

١٢٠٥
آيات

٢٨٢١

يا ابراهيم

٢٨٢

مدون في هذه السجدة لفظاً عظيماً وكنزاً المعظم كالنور
خادم الحرمين الشريفين سلطان السلطنة العارضة
ومها من عظماء الملوك والسياسة والسياسة
جلد الله ملكه بالحدود الفقهية
المعصية وما كان من الحسن
عقلها



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا
 بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ
 أَنْتَ الْوَهَّابُ رَبَّنَا إِنَّكَ جَامِعُ النَّاسِ لِيَوْمٍ
 لَا رَيْبَ فِيهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ
 تناس افريكارى كه اغانمه ازوست واجام همه ملت
 بل خودمه اوست و درود او بر كنيد كان واه نمايان
 خلق اند باغاف واجام خصوصا بر محمد آل او دوستى
 عشر از شتران نكته التماس كودك بندى زانج
 سالكان واه آخرت شاهه كند زانجام كاد افروش
 شيعه بدانك در كاس خدائى تعالى سطورست و بر زبان
 انبيا و اوليا و اعظم الامم مدكور از احوال قيامت و بهشت
 و دوزخ و غير لثمت كند بر اوجه كلى اهل نيتن بعاين جلد
 نه بر لوجه كلى دانش يان محييتد و هر چند بابت التماس
 متقدم بود حكم الملك نه مرجع است نصب بر كس است و نه
 مرجع نصب كسى است نتواند دهد نه مرجع بيند بتواند
 دانست و نه مرجع بداند نتواند كفت و نه صريح بلويد نتواند
 نبش كج بوديدن معين بود و نفسن يا غير نتواند بود
 والود انسان بصورت و كسب اخبار تواند بود و البر كائن
 تصح بود بعضى تعريف و ناموح نتواند بود و لا يبر
 الخبر كالمعاينه فليق اذا كان الحسب بالاعمال
 والاشارة اما جوع الطرش بلبر متلف است جهان

حانه بداز اسعاف باج نممكن با نند بس البرابن مذكرة
 ازاج نمراد لير غرناست قاصريت نايد با جوع عدد و اجمع است
 موافقت فرمايد و ما بوضفى الا بالله عليه توكلت
 والله اينست لهذه نكته غرض است التقدلى و به سبلا
 و ما تشاؤن الا ان ينشأ الله ان الله كان عليهما طمنا
 ينفلى من دنياه رحمة و الظالمين اعظم عدا با اليا
 اللهم اذنا الحق حقا و ادرتنا ابتلا و اذنا انا انا انا
 و ادرتنا اجتنابه و ادرتنا رحمتك حق المصطفى
 عبادك انك على كل شى قدير ابتداء شروع در
 مطالب وضع اساس لير تدركه برست فضل اتفاق انوار
 و فهرست فصول اينست ۱ در وصف واه آخرت
 و ذكر اسامى بالواشتن و اسباب اعراض مردم از ان وفات
 اعراض به و اسباب مبتدا و معاد و امدن و فطرت
 اولى و سبب رايضا و ذكر شب قدر و روز قيامت ۲
 در اشارت مردم و جهان و ذكر مهربان مردم در بين جهان
 و بر جهان ۳ در اشارت مكان و زمان آخرت ۴ در
 اشارت خشود خلق ۵ و ذكر احوال اصناف خلق خلق
 در جهان و ذكر شى و ويح و در اشارت بصراط ۶
 در اشارت صفات اعمال و كرام الكاتيبين و نزول
 ملايكه و شيائين بر نيكان و بدتر ۷ در اشارت
 مملكت و طبقات حساب ۸ در اشارت بوشن اعمال

۲
 در این مری را در اشارت طی اسماهاست در اشارت
 بخارج صود و تبدل قیض و انماها ۴ در اشارت
 خالهاکی دور تمام عادت شود و در قوف خلوص معربات
 در اشارت بدر بار بخت و در زوج ۵ در اشارت
 بر مانیه دور ۶ در اشارت بحیواریست پنج دور و پنج
 بازی می شود ۷ در اشارت خائف منب دور و هفت
 سیدن مردم با فطرت اولی که در نشاء اولی بود ۸
 در اشارت جویند و درخت زقوم خط در اشارت
 حور عین ۹ در اشارت ثواب عقاب و عدل ۱۰
فصل اول در وصف راه آخرت و ذکر سالکانش
 و اسباب لغزش مردم از راه و انات لغزش بدانکه راه آخرت
 ظاهرست در راه بران معنی و نشانهها در راه مشکوف
 و سلوکش از آن ولیکن مردم را از معرفت اند **و کاین**
من آیه فی السموات والارض بیرون علیها وهم
عنها معرضون اما سبب اسائه سلوک است
 کی راه مان راست کاین مردم از انجا اند پس این
 و بدینست بیکار دیده است و این شنیده است
 بیکار شنیده ولیکن نسرا من کرده و لقد عهدنا
 الی ادم من قبل فنی و لم نجد له عزما و ابر حمت
 و گوید ارجعوا و راکم فالتمسوا نورا و در
 فراموشی از راه اند است که جنتی کاین جنم دید است

دکنی کاین کون نمید است یاد نگیرد ناما الش
 بل رسید است که فان ندعهم الی الهدی لا یسمعوا
 و نه هم یظلمون البکل و هم لا یشرعون چه اگر
 بشنیدای نمید اولی که از اوردی کلا انما ندکرة
 فمن رش ذلوه و الی یومدی ذیده اولی از شناسختی
 من نظر لغتبر و من لغتبر و اول الدین معرفت
 و امنا سبب لغزش به جبر است تا که گفته اند
 و نوا الشیاطین ثلثة کئی ثوابت طبیعت ما تکر
 شهوت و غضب و نواغیر از خجابه و ملک غیر کثر
 کل الدار الاخری فاعلموا اللدین لا یرون خلوق الارض
 و فساد او العاقبة المتقین دوم و ساوس شیطان
 سخاوت مانند تسویلات نفس اماره و تربینات لخال غیر
 ملکه بخیالات قاسیه و اوهام کاذبه بر لو ازم ان از
 الحلق و دیله و ملکات ذمیه قل لقلبکم بالخرین
 اعمال الدین ضل سیمه فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون
 انهم یحسنون فمعا سوم نواغیر مثل مانند متابعت
 عنوان آدمی میگو و تقلید یا ملان عالم اساطیر استقوا
 و اینها شیاطین انس و جبر و مغرور شدند خدع و تلیفات
 ایشان و بنا اذنا الدین اضلا نامن الجن و الانس
 فاعلموا تحت اقدامنا لیکوننا من الاسفلین و ثم
 اعراض تنکی بر جهل و شقاوت و اذنا باشد و اعراض

عز ذکرى فان لم يغيثه فنتكنا وخشعه يوم القيامة انى
 قال ربك لم اخشعنى انى وقد كنت تسير قال لئلا
 اتكل آياتنا فنسيها فكل ذلك اليوم تنسى وكنتم شعا
 بود الا انك كسى نبردك خدا غنى با خدا و كورى در دين
 موضع كورى دست فاما الا انى الابدان وليكن منى القلوب
 التى فى الصدور انما مراتب من ختم وطبع ودين
 ختم الله على قلوبهم لم يطبع الله عليها كذا بل وان على قلوبهم
 ما كانوا يكسبون وابتى مراتب كورى است جه مودى
 بحاج بر بلكر كلا منهم عن ديه يوميد محبوب وبنكدر
 ايات انك بيشتر كمانه كى مردمان ايشان اورد وده
 دهر بمرح شمرند اذ وانه خبرند يعلمون با بلكر الحيوه
 الدنيا و بهم عن الاخرة هم غافلون و متابعات ايشان
 الاخلاصات بفراد وان قطع اكثر من الارض بضاووك
 عن سبل الله ان تعبون الا الظن وان هم الا الحسوس
 بس سبل طالب سلوك جزاعتنا سبل الهى و اعتقه و
 سبل الله جميعا انيت و سبل كليات تامات
 او كى و تمت كلمه ربك صدقا وعدلا لا مبدل لى
 لكلماته و كفى بالله هاديا و نصير **فصل دوم**
 در اشارت بمبدأ و معاد و آمدن از نظرات اولى سبط
 اينجا و ذكر شب قدر و زور قيامت سبها فطرت اولى است
 و معاد عود بان فطرت فاقم و محكم للدين حنيفا فطمة الله

التى فطر الناس عليها لا تبدل خلق الله ذاك الدين القيم
 باول خدا بود و سبوح نه كان الله ولم يكن معه
 من خلق و انيت هست كرد ايند و لقد خلقناك
 من قبل لم تكن شيا ما خلقناك من شئ و قد اوتيت
 بانك كل من عليها فان و سبوح و برك و بركات و الاكرام
 بس خلتك هست شدن خلق بعد از نيتى جدا خلقت
 نيت شدن معاد از نيتى معاد ثانى بعد از نيتى اولى و نيت
 چون قابل آمد كوند برك غير ديك برك تواند بود كما بانا
 اول خلق نيك و از نيت است با حكم مبدأ خدا بگويد و خلق
 جواب دهند الت بوبكم قالوا بلى و حكم معاد خدا
 بگويد و هم خدا جواب دهند لمن الملك اليوم لله الواحد
 القادر و خلق چون باذن از خدا وجود يافتند بفرموده اندي
 هست شده با خبر وجود با خدا سازند انى الى ربك الرجعى
 بس نيت شوند كلى شى ها كلى الوجهه من المبدأ
 و اليه المستهى نيتى اول مشت است كدام در اينجا بود
 استنانت و زوجك المحنة و هستى بعد از نيتى ابدى
 بعد از نيتى ابدى و نيتى دوم كى فناء در توحيد
 نيتى معاد و خدا را نيتى است رجعى الى ربك رافيه
 مرضيه فادخلنى عبادى و ادخلنى نيتى ابدى و نيت
 نيتى ترجيح از كمال بقصان است و بقاء در زفوت
 و لا محالة صدور خلق از خالق جبرين طريق تواند بود

ورفتن از دنیا بهشت توجیه از نقصان کمال است و دیگر
 باطلوت و لا محاله رجوع فلق ابطالی جز من نسو صفت
 بقدر الله بیدای الخلق ثم یعیده ثم الیه ترجعون
 اول نزول و صعود است و دوم خروج و صعود اول اقل
 نور دوم طلوع نور الله نور السموات والارض با این
 سبب عبارت از مبدأ شب از اول و هر شب قدرت
 معاد است و معاد بودن و آن روز قیامت در شب
 قدر منزل الملائكة والروح فیها یادن بهم من کل
 امر سلام در روز قیامت تفرج الملائكة والروح الیه
 فی یوم کان مقداره خمسين الف سنة و چون مال مبدأ
 بمعاد است بمحانک کمال شب برور است و کمال روز ماه
 و کمال ماه بسال پس اگر مبدأ شب قدرت معاد دور
 قیامت و اگر شب قدرت نیست بهاء دارد لیلۃ القدر
 خیر من الف شهر روز قیامت نیست بکمال دارد
 بعد از الامر من السماء الی الارض ثم یرجع الیه فی یوم
 کان مقداره الف سنة و بعد از امر الیه نیست روز دارد
 خمر طینۃ آدم بدو از یون صباغاً معاد نیست
 بسال دارد ما بین النخبتین از یون عاماً و اگر شب
 قدر بهر ماه بفضل دارد لیلۃ القدر خیر من الف شهر
 روز قیامت بقدر عناه هر سال است فی یوم کان مقداره
 خمسين الف سنة موسی آمد مبدأ است و صاحب

شهر از صاحب غربت که موضع اقل نور باشد و مالکنت
 بحانۃ الغریبۃ اذ قضینا الی موسی الامر اول ما کتب
 الله التورۃ و علی الامر معاد است و صاحب
 تاویل صحت شرف که موضع طلوع نور باشد و ادخیر
 فی الکتاب مردم اذ اتخینت من اهل امانا شریکاً
 و ان اهل الساعة و محنت جامع مرد است و وجهی
 متوسط است و وجهی از هر دو میرا اما جامع حکم انک
 هم در مبدأ منزلی دارد کی حکمت نبیا و آدم بین الماء
 والظین لکل شیء جوهر و جوهر الخالق محمد و هم در
 معاد مرتبتی شفیع روز حشر است ادخرت شفاعتی
 لاهل الکبار من امتی و اما متوسط حکم انک از وسط
 عالم روی مغرب یاد کرد تا بقبله موسی باشد و بمشرق
 تا بقبله عیسی باشد و میان هر دو تا بقبله محمد باشد
 ما بین المشرق والمغرب قلبی و اما از هر دو میرا حکم انک
 لا شریک ولا عریبۃ است ان فی ذلک لآیات لقوم یعلمون
فصل سوم در اثبات مرد و جهان و ذکر
 مراتب مردم در آن جهان و ان جهان خدای تعالی را
 حکم انک اول و آخر است دو عالم است یکی دنیا و یکی
 آخرت یکی این جهان و یکی آن جهان این مبدأ است
 فان معاد و حکم انک ظاهر و باطن است دو عالم است
 یکی عالم اطلاق و در یکی عالم امر یکی عالم ملک و یکی عالم ملکوت

کی عالم غیب و در این عالم شهادت است این محسوس است و آن
معقول و مطلق و اجوف که در برین عالم است اندرینا بالبروت
و ازین جهان در هر جهان و از مطلق با بر و از ملک ملکوتی
و از غیب شهادت و نفس ضرورت است و ابتدا را بدین
سبب نهست که این تا این تا از عالمی به عالمی خواهد
مکتب کتب منزل بهر وقت راست پس دعوت نبی
اناست و بنابر آن عالم است مطلق با نجات و روند
ثم یقالون عن النبی العظیم الذی یم فیہ مختلفون
خلق در دنیا در بر و از اند و برین سدید ظلالی
میان پیدا و معاد متوسط و من و را بهم بر و از این یوم
بیخوشن و مردم اینجا بعضی حفته اند بعضی مردم خفاکان
حکم اهل الناس غلام فاذا ماتوا انقبوا الی الدنیا حل و
مردگان علم اموات غیر الحیا و ما انت سمع من القبور
و هر که ازین زندگانی مرد از خواب برخاست و قیامت بر
خاستن بود فاذا ماتوا انقبوا من مات فقد قامت
قیامته ولیکن مرگ دوم است یکی ادا دی موت و اقبل
ان تموتوا و دیگر طبعی ایما کونوا بدرکم الموت
و هر که مرگ ادا دی میرد بر زندگانی جاودانه رسید
ست بالاداء فی الطبيعة و هر که مرگ طبعی میرد در
هلاک جاودانه افتد و بل لمن انقب بعد الموت سر
قیامت ستر است پس بزرگ ابتدا را اجابت کشف

ان سر نهاده اند جا ابتدا اصحاب شریعت اند اصحاب
قیامت دیگر اند انما انت مندر من لحشیها و کل
یوم هاد محمد علی الله علو سلم کی بقریت قیامت محسوس
است انا و الساعة کما نین حالش با قیامت است
یسئل عن الساعة ایان مر سیرها فیم انت من
ذکوا الی دیکل مشیها انما انت مندر من لحشیها قیامت
روز خواب است و شریعت روز عمل الیوم عمل بلا ثواب
بلا ثواب بلا عمل بفرمان ذور و قیامت کو امان
باشند فیکف اذا جینا من کل امة بشهید و جینا بل
علی هولاء شهید حکم قیامت دیگر است و بی بالتین
والشهاد و قضی بینهم بحقوق شریعت راحت از شاع
کو فیه اند و قیامت مقصد صاحب شریعت فرماید
قیامت ما ادرک ما یفعل به و لا یلم خلق بالکار اند
و تا اثنی از مقصد بالک نوسد سلوکش دست
نهد به هج سائل از مقصد کاه نمود و بدین و غیب
نکرد در حرکت نماید و کای از مقصد معرفت
و معرفت بدین محبت پس تا عارف محبت نباشد افلا
سلوک دست ندهد و معرفت و محبت این و سواست
و کما الشریعین و صول و انرا حشر خوانند المر الحشر مع
من احب و در اگاهی مراتب است چون ظن و علم
و اعتبار ظن و وجهی این جهانی است و علم ان جهان

چه اجمالاً انهم فی مرتبه است و انچه استخراجه الی یوم
 القیامة لا یرسب فیهم و علم و جهی انشها نیست
 و شایسته درویشی هرمانی کلا لو تعلمون علم
 الباقین لغزون الحیم ثم لغزونا غیر الباقین اثبات
 الی وصول بآل سید ایمانست و اثر دوم ایتقان
 تحقیق امران هذا هو الحق الباقین ایمان بحسب یاج
 در عالم غیب ظاهر محبوب اند بالله و الیوم الاخیر و ایتقان
 تحت یاج در عالم شهادت است انراست و در اید بس
 ایمان نصیب اهل دیناست یومنون بالغیب و ایتقان
 نصیب اهل آخرت و بالآخره می یوقنون انچه از اقل
 ما اوتیمه الباقین میگوید و دعوت بایمان است
 امنوا برکم و حال ایمان ایتقان است و بعد از یک
 حتی بانیک الباقین ایمان را مراتب است اول قالت
 الخراب امنوا قل لم نؤمنوا و لكن قلوا اسلمنا و لما
 بدخل الایمان فی قلوبکم بوسطه و قلبه مطمئن بالایمان
 باخر بایمان الذین امنوا امنوا بس ایمانست بعد
 از ایمانی اذما اتقوا و امنوا و عملوا الصالحات ثم
 اتقوا و امنوا و ایمان را نیز مشایط است فلا و بک
 لا یؤمنون حتی یحکوک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی
 انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیم اقل انقیاد
 فوات بعد از رضا بقضا بعد از تسلیم و ایتقان را

و نیز مراتب است کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف
 تعلمون کلا لو تعلمون علم الباقین لغزون الحیم ثم لغزونا
 غیر الباقین ثم لغزونا غیر الباقین اثبات
 دوم بعد از حصول علم الباقین است و شایسته است
 بل سوال از آنکه هنوز حکم غیب دارد بعد از حصول
 عین الباقین است چه با علم منور و حجاب باقیست
 بعین و بعین باقیست باثر اهل کما ان بندارند اقیامت
 هم برمان دور است و ما اظن الساعة قایمه و هم
 بمکان و تقدفون بالغیب من مکان بعید و اهل غیب
 دانند که هم برمان نزدیک است که اقتربت الساعة
 و هم بمکان و اخذوا من مکان قریب یوم یرونها بیدار
 و نوبه قریبا سنبصر علیه الم دست فرار کرد میوه بشت
 فرار رفت فاحارته شامه این احوال نکرد بوانک
 من حیثی است حکم نکرد از قال کیف اصبحتم
 باحارته قال اصبحتم مومنا حقا قال علیه الم الکل فرق
 حقیقه فاحقیقه ایمانک قال رایت اهل الجنة یترادرون
 و رایت اهل النار یقعادون و ریت عرش ربی باقرا
 فعال علیه الم اصبت فالزم **فصل چهارم**
 در اشارت معانی و زمان حضرت جون دنیا ناقص است
 بمثابت کودک طفل او را از روی دایه و گواه کزیر
 نیست دایه او نمناست و گواه او کان ربو حسی

و وجهی بدو زمانست و ماد را و مکان و زمان هر یک
 هر یک با اثری از آثار مبدع خود مخصوص است و آن
 احاطت مکانیات همه عین احاطت خدا بر است
 والله بكل شیء محيط و اثرش عین زمان احاطت با اثر
 مبدع اوست چنان حاصل آمد که بعضی از او را اندوهی
 آخر و مکان را چنانکه بعضی ظاهر شد و بعضی با غیب و چون
 مرد و بدلت و طبع نیست اندر هیچ کدام در هیچ کدام تمام است
 بل وجود هر بعضی از زمان اقتضا عدم دیگر بعضی میکنند
 و حضور بعضی از مکان اقتضا غیبت عدم دیگر میکنند
 گذشته زمان نیست است و آینده و آینده همچنین الزمان
 وجودی دارد زمان حالت کمترین زمانیت دارد خردی
 مقدار ندارد و حکما از آن خواهند که مکان را احاطتی
 هست همه مکان راست نه چندی را او و همه مکان است
 کی آسمان زمین و دیگر با نیات و اما و بیست و اخوت از
 زمان و مکان بر است چرا که فضا و زمان است اما نشانها
 که از احوال زمان و مکان دهند که زمانی بود و کاه زمانی
 تا بمانان قومه بود و نشان زمانه بگویند زمان تواند بود
 مانند حال و ما امر الساعة الا کلمة البصر و موافق
 و نشان مکانی بفراخ ترین مکان و جنة عرضها السموات
 و الارض و ابداع همه زمان نیست و صفت او کمترین
 زمانه کنند و ما امرنا الا واحدة کلمة البصر بر مبدع

مبدع و معاد ازین روی میرند شاید اندیشه فیض آخرت نیست
 تعاقب بر میان و مکارم و من با وقت بکشد است
 تعاقب بوقت زمان چنانکه گفته اند الیقین خطرات
 و بوسعت مکان الحسن شرح الله صدره للاسلام فهو علی
 بودن به **فصل** در اثبات حشر
 حلاق زمان علت تغییر است علی الاطلاق و مکان علت
 تلافی علی الاطلاق و تغییر تلافی علت محجب شدن بعضی
 موجودات بود از بعضی پس حشر قیامت زمان و مکان
 مرفوع شوند تا مابین خیزد اولین و آخرین مجتمع باشند پس
 قیامت روز جمعت بوم الحکم لیوم الجمع بوجهی روز
 فصاحت همه دنیا کون مشا بهت است در روی حق
 و باطل نشابه ناید متخاصمان در مقابل یکدیگر نشسته اند
 لغوت کون باینیت است و بوم تقوم الساعة و یسید یسیر قول
 حق از باطل جدا کنند ایمین الله الخبیث الطیب
 حکومت حق بر فصل کنند و تحقیقت حق و باطل
 حکم کند ایچاک من ملک من بینه و یحیی من حی خیر من
 الحق الحق و یطال الباطل پس روز فصاحت امتا این
 فصل هم اقتضای آن جمع بچند کار درینش باید هذا بوم
 الفصل جمعناکم و الاولین حشر جمع باشند پس روز
 حشر است و حشرنا هم فلم یفاد منهم احد امتا حشرها
 متفاوتست قوی الحشر است لیوم حشر المتقین

در اشارت صراط را خدا است و انزل لفظ
 الى صراط مستقیم اذق من الشعر واحد من السیف
 بار کی سبب آن را اندک بیلی یکی اذ و ضرت تضاد
 افد موجب هلاکت بود و لا تزلوا الى الدیر ظلما
 فمسی النار و یترى بسبب ان مقام پروم مقضی
 هلاکت بود و من وقف علیه شقة بنصفین دور خیال
 از صراط بدون افتد و ان الدنئی الذی یومنون بالآخرة
 عن الصراط لنا کبون اذ و جانب صراط دور است
 الیمین و الشمال ایشان مین باشند کتایدی
 الرحمن مین **فصل ششم** در اشارت
 بصحایف اعمال و کلام الکاتبین و نزول ملائک و شیاطین
 بر نیکان و بدله قول و فعل مادم کی رکون اوقات و حرکة
 ایشان از تفاوتات مضایب باشند و چون بکون کما بت
 و تسویر باید باقی و ثبات شوند و هر کی قولی بگویند
 یا فعلی بکنند اثری بماند و باقی بماند و این سبب تکرار
 اقتضا القیاب یکی باشد کی با وجود ان ملا معاود
 با ان قول با ان فعل ایشان بود و الیینه چنین بود کی
 هم کس هیچ علم و صنعت و حرفت نتوانست اموات
 و تاذیب کودکان و تکمیل اقصان فایده بود کی
 پس اثرهای ارا قوال و فعال مردم باقی بماند بقیات
 بمشآت کتبات و تصویر لیر اقوال و فعال باشد و محل

محل کتباتها و تصویر ارا کتبات فعال و صحیفه اعمال
 خوانندجه اقوال و اعمال چون مشخص شوند کتبات باشد
 خاتم یا از حکیم ان است الله و کاتبان و مصوبات
 ان مکتوب بمصوبات کلام الکاتبین باشند قومی که بر
 مین باشند حسنات اهل غیر نوسند و قومی که بر شال
 باشند سیئات اهل شال نوسند و اذ یلقی الملقیان
 عن الیمین و عن الشمال تعید در خبر است که هر ک
 حسنه کند ازان حسنه فرشته در جود اید که او را مژتاب
 دارد و هر کی سیئه کند ازان سیئه شیطان در جود اید
 کی او را معذب دارد و خود در قران میفرماید ان
 الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه
 الا و مقابل اهل انجیم علی من تنزل الشیاطین
 تنزل علی کل اناک تیم و تخنن من عرش عن ذکر
 الرحمن یقیض له شیطانا فیه قوله قرین همین است کی
 بعبارات اهل دانش مکی گفته اند و بعبارات اهل بیشر
 ملک شیاطین و مقصود از هر دو یکی است و الیینه بف
 و ثبات این ملکات بدی خلود ثواب و عقاب و احوال
 کی در زمان اندک آمده باشند جمعی بودی و لیکن
 انما بدخل اهل الجنة فی الجنة و اهل النار النار بالقیاب
 پس هر کی مقال نرزه یکی یا هر کی کندی یکی و بدی
 نامه مکتوب و مقصود خود و موبد و مخلص بماند و چون پیش

بیش چشم ایشان مانند خدا و الصنف نشت کسان
 کی از لرغافل جدا باشند گویند لهذا کتابت ایقار
 صغیر و لا کبیرة الا احصوا و وجدها ما عملوا
 حاضر و لا یظلم بک احدی تخمین در اخبار بسیار
 آمده است اولی من تسبیح یا فخر من حوری بیافریند
 کی در هشت جاودانی از لرغافل جدا باشد و در دیگر جانب
 هم چنین از سیات کینه دار اشخاص افزند که سب
 محنت و عقوبت قوی شوند چنانکه در قصه یسوع
 آمده است انه عمل غیر صالح و در بنی اسرائیل و اعد
 بنی اسرائیل و العذاب لهم بین من رفعت انه کان
 الیام من المرفین و در غیرت خلق الکافین
 و نیکو بین و امثال مردیاست و این جمله حکم
 ان باشد و ان الدار الاخرة لی الجیوان لو کانوا یعلمون
 بسر هر چه در ظاهر دنیا در این در و حجاب از حیوان
 بیند و این حجاب و عطا از عیش بر گیرند و مشکفنا
 من غطاء فیصل الیوم حدید و این که بود کی این
 حیوان منقذت مرکب میرند و حیوان از حیوان
 و این که در آنست زنده شوند او من کان میتا
 و احیاء و جعلنا له نورا بمشی به فی الناس کم من مثله
 فی الظلمات لیس خارج منها اثر احسان بیند که باشد
 و اینست اجابت دعا و الا شیا کما هی بس هر کس

و بعد از شفق عطا وحدت بر کتاب خود بیاید خواند
 و بسیار خود بکهر و کل انسان الزمان طایفه فی
 حقه و خرج له یوم القیامه کما یلقاه منشور افرو کما لی
 فی نفس الیوم علی کل جمیعها الراسخ الخیرات
 باشد یا افاضل بمنیر علم تقی و من یوقن و کما
 متوفون تبعثون کناش از جیش و افاضات
 و استقش باور دهند فاما من اوتی کتابه بمینه
 و سوف بحاسب حسابا بایسرا و الا و حله منکوبان
 باشد و لونزی از المجرورن السوار و سهم عند ربهم
 یا افاضل شمال با شری از و رای طهرش یا از حاجب
 باور دهند و اما من اوتی کتابه و را و طهره و اما
 من اوتی کتابه بشاله **فصل نهم**

در اشار حساب طبقات اهل حساب در روز حساب
 مردمان به طایفه اند طایفه بر وقون فیهما غیره و این طایفه
 سه صنف اند اول سابقان و اهل العرفان از حساب منزه
 باشند در خبرست کمر در و ایشان حساب کام برند و شکر
 ایشان حساب طلبند و بینه ما داده کی حساب باور هم
 خطاب خبرت برسد و این میگویند شمارا بحساب
 ایشان کار نیست و خود خطاب با خبرست در حق حاکمی
 مانند کل حسابهم من شی و صف دوم جماعتی از اهل
 عین بر سیات اقدام نموده باشند اما اهل حساب

و صفت سوم جماعتی دیوان اعمال ایشان از سیات
 خالی باشد اما اهل حساب نیزه صفت اند صفت
 جماعتی دیوان اعمال ایشان از حسنات خالی باشد و
 دوم کسانی که جمیع ماصنوع و انبیا و باطل ما کانوا بملول
 در شان ایشانست و قد مناع علی ما عملوا من عمل فعملناه
 هیما منشورا و طایفه سوم اهل حساب که خاطره اعمال
 صالحه و آخرتیا و ایشان دو صفت اند صفتی که
 حساب در همیشه بجهت حساب و انفسهم قبل از حساب
 شنیده اند لاجرم قیامت حساب حسابا یسیر و صفتی
 از حساب و کتاب غافل بوده باشند لاجرم بمناقشه
 حساب متبر شوند و من فوقش الحساب فقد عذب
 و حساب عبارت از حصه جمع امار حسنات و سیاتست
 و تقدم یافته باشد تا حکم عدل جزای هر یک بیاید
 و موقنات همیشه شاهد موقف حساب باشند لایوخر
 حساب الموقنات الیوم القیامة **فصل دهم**
 در اشتاوت ووزن اعمال و کلمه میزان و الوزن و میدانستی
 من قلت موازینهم فاولیک هم المفلحون و من خفت
 موازینهم فاولیک الذین خسرو انفسهم و تراشیدنی
 اقتضای اطمینان نفس فاعل کد نسبت مرید قبل از اول
 جهنم قلات اشتیقا را از اضطراب و حرکت ناموار
 تمام داد و هراشتی که اقتضای تحیه نفس و تبع اهوائی

اسوای مختلف کند نسبتش بجهت اولیجه حقیف اندک
 نفیری که در سوا حادث شود در حرکت اید و حرکتش
 از نظام خالی بود و اطمینان نفس متلوم وضا بود لاجرم
 فاما من قلت موازینهم فاولیک هم المفلحون و من خفت
 موازینهم فاولیک الذین خسرو انفسهم و تراشیدنی
 اقتضای اطمینان نفس فاعل کد نسبت مرید قبل از اول
 جهنم قلات اشتیقا را از اضطراب و حرکت ناموار
 تمام داد و هراشتی که اقتضای تحیه نفس و تبع اهوائی
 اسوای مختلف کند نسبتش بجهت اولیجه حقیف اندک
 نفیری که در سوا حادث شود در حرکت اید و حرکتش
 از نظام خالی بود و اطمینان نفس متلوم وضا بود لاجرم
 فاما من قلت موازینهم فاولیک هم المفلحون و من خفت
 موازینهم فاولیک الذین خسرو انفسهم و تراشیدنی
 اقتضای اطمینان نفس فاعل کد نسبت مرید قبل از اول
 جهنم قلات اشتیقا را از اضطراب و حرکت ناموار
 تمام داد و هراشتی که اقتضای تحیه نفس و تبع اهوائی
 اسوای مختلف کند نسبتش بجهت اولیجه حقیف اندک
 نفیری که در سوا حادث شود در حرکت اید و حرکتش
 از نظام خالی بود و اطمینان نفس متلوم وضا بود لاجرم
 فاما من قلت موازینهم فاولیک هم المفلحون و من خفت
 موازینهم فاولیک الذین خسرو انفسهم و تراشیدنی
 اقتضای اطمینان نفس فاعل کد نسبت مرید قبل از اول
 جهنم قلات اشتیقا را از اضطراب و حرکت ناموار
 تمام داد و هراشتی که اقتضای تحیه نفس و تبع اهوائی
 اسوای مختلف کند نسبتش بجهت اولیجه حقیف اندک
 نفیری که در سوا حادث شود در حرکت اید و حرکتش
 از نظام خالی بود و اطمینان نفس متلوم وضا بود لاجرم
 فاما من قلت موازینهم فاولیک هم المفلحون و من خفت
 موازینهم فاولیک الذین خسرو انفسهم و تراشیدنی
 اقتضای اطمینان نفس فاعل کد نسبت مرید قبل از اول
 جهنم قلات اشتیقا را از اضطراب و حرکت ناموار
 تمام داد و هراشتی که اقتضای تحیه نفس و تبع اهوائی

از تکرار منزه است و ما امرنا الا واحدة اما عالم الخلق
شماره بسیار و ترتیب است و در ربك ذیالکریم
الآخر کتاب مبین و بجزانک کلام منزه بر آیات
تکالیات الله تلوها علی کل لحن کتابت بل هم بر
ایاتت تکالیات الکتاب المبین کلام جبر مشحور
شود کتابت شد بجزانک امر جبر مضایق فعل شد
عکس فیجوز بسبب صغیر و در خلق عالم کتاب
تخلست جل جلاله و آیات و اعیان موجودات
از اختلاف البکل و التهام و ما خلق الله فی السموات
والارض لآیات لقوم یعرفون و این آیات در هر
کتاب مشیت و مبین با مذاق مطالعه آیات فعلی ادراک
مشیت است و استماع آیات قوی یاد و نفس
مبین است حق سند سیر آیات تا فی الافاق
و فی انفسهم حتی یبین لهم انه الحق و مرده تار
تحت زبان و مکان انوار آیات و میخوانند و باو
نمایند کی بعد از دیگری و آن دوری است که بعد
از دور و حالی بعد از حالی است که در میکند و ذکر
هم با آیات الله از ذکر آیات بومال کسی نامه
میخواند بطریقی بعد از بطریقی و فی بعد از فی
بسر چون نظر بصیرت او بکل هدایت گشوده شود
جنانکه اهل قیامت را گفته اند از عالم خلق بگذرد

۱۵

و با عالم امر و سد کی مبداءش از انجا بوده است بر
سه کتاب کبار مطلع گردد ما تذکره کسی از انرا نامه
بر منظور و حروف بخار در جمیع پیش او باشد
یوم نظوی السما علی السجل للکتب و السموات مطویات
بهمینه که او دید بمثاله تا دانست که اهل سما را از طی
اسما نایب نبی بسته و اگر خود قدرت مطالعه ندانسته
باشند و چون بروخوانند استماع نکند حالش از بود
کی یسمع الامرات الله تتلی علیه ثم یستر سنکیر کان لم
یسعها فبشره بنبی الیه و در سمع و بصر و کلام و کما
اسرار بسیار است که در کلام درین مختصر ممکن نباشد
فصل دوازدهم در اشارات سخات صورت و تبدیل
زمین و آسمان و صور قیامت و نفع است اهل ان
حمت امانت مرکی بنده دارد کی حیث داند از اهل
اسما و زمین که احباب ظاهر و پنهانی و باطن ناویر اند
تا محسوس و معقول خود تا و بی کوده اند و نفع فی
الصود نصف فی سطر السموات و من فی الارض الا ان
شا الله و امانت ایشان کشف عوار مقالات و
ادای دانات ایشان باشد تا معانیه بستی خود و دانش
و بینش خود بدانند و حقیقت انکه و ما تقبلون
من دون الله حسب جهنم انتم طار و دون چنین
شوند و اذا وقع القول علیهم اخرجناهم دابة من
الارض

من الارض تكلم ان الناس كانوا باياتنا لا يوقنون ونفخه
 دهم از جهت احبار ایشان بعد از مامت و قیام آن
 خواب جهالت هم نفخ فيه اخرى فاذا هم قیام یطرون
 وان قیام قیامت باشد و در قیامت بعث بود ثم انکم
 يوم القيامة تبعثون پس ثواب عذاب باشد و کسانی
 باشند که دنیا و آخرت ایشان متحد شده باشد و کشف
 الغطاء از دست یقین آن محتاج نیستند فکشفنا عنک
 عطاءک فبصرک اليوم جدید پس عمل و ثواب ایشان
 هم یکی بود اعبد الله لا لرغبة و لا رهبة بل لا نه
 اصل ان تعبدوا لی اهل لان اعبد پس ایشان را
 انظار قیامت و بعث و ثواب نباشد و غیر ایشان را
 در نشاء ما نیه مکشوف گشتگی سختی ایشان هستی
 بوده است و نیستی هستی و ذات ایشان با ذاتی و نه
 ذاتی ذات و صفت ایشان با صفتی و بی صفتی صفت
 پس بیستگی طواجر خیرها نه است ایشان از باطن
 داشته اند و بواطن و حقائق نه ابع ایشان باطن
 و حقیقت داشته اند و از ارتفاع محبت طاهر باطن
 بحقیقت حقائق و ذات ذوات رسد پس زمین
 نه از زمین بودی در نشاء اولی انرا زمین دانستند
 و اسما نه ان اسما نه بود يوم تبدل الارض غیر
 الارض و السموات و برزوا لله الواحد القهار

الواحد القهار **فصل سزاهم** و اشارت
 حالها را کی روز قیامت عبادت شود ووقوف خلق
 بر همت اقباب مغیض انوار کلی است و در افروزش
 ان نور عالم و ماه از او استفاضت و در میزند و بر
 ماه و نور خود کفایت میکند در وقت غیبت او و لوکاب
 مبارکی و نه ان انوار جزوی اند پس چون خود انوار
 مکشوف شود لوکاب را وجودی بماند و ادا اللوالب
 انشئت و ماه محو شود و نصف القمر و شفق مغیض
 مغیض بوند و جمع الشمس و القمر و چون ذوالنور
 و النور می شود نه از اناضت اثری بماند و نه از
 استفاضت اذا الشمس کورت لا یرون فیها
 شمسا و لا دمه و برا حبال ذلی سبب اعرجاج طرق
 فصول مقنن مقاسات قیاسات اول
 کالعرض المفضول کتد و باخر کلی سف کنند
 و یساو کل عن الجبال نقل یسفارنی نسف
 فیدرها قلعا صغیرا لا تری فیها جوجا و لا امثا
 یعنی نشیخ و نهزیه و حار را بی جوران بنویسد
 جز بکشتی و اساتید و سایلجات و استدلال
 بتواق کواکب مستعد باشد از میان بر آید
 و از البحار بحیرت تاحر و سدر و شعب و بالاد
 اسان و زمین یکسان شود و حلقه برصات

قامت ظاهر شوند فاذا هم بالشاهره اهل برازخ و
 تحت قیوق لیف از پیش بردارند و اذا القبور بعثت
 و در مواقع کشف سرار بدارند و قفوف انهم مسولین
 انها کی از جنس برنج خلاص یابند روی بیابگاه ربوبیت
 نمند فاذا هم من الاجداث الی ربهم یسلون عموم
 و ایاز قفوف و اطفال از سوام و سوام و سیاح و اغام
 بار ستاند تا سورت اطراف تضاد شکسته شود
 یوفخ السیم من القمل و الثباب من الذب و القزن
 من اللبش لا یرون فیها شمساً و لا زهر بل مرکب
 کی بهر دو طرف تضاد سبب قلال خلق و در هر صورت
 لبش املح میان هشت و دوقح یکسند تا بمرکب مرکب
 کی نیستی نیستی باشند هستی مطلق حیوة ابدی یابند
 عیان شود و دوزخ را بوضوح اشتی بصریات
 ارند و جی و میبد جهنم نا اهل عیان اوقات هر
 کنند و برزت الحیم لمن یری و از هول من بر
 او اجزای افرینش بر نیستی خود اطلاع یابند

فشد شمره لولا ان حبسها الله لاحت

السّموات و الارض **فصل چهارم**

در اشارت بدورها بهشت و دوزخ مشاعر حیوان
 کی بدان اجزاء عالم ملک درآل کبد صفت است
 بح ظام روان حواس خمس است و در باطن روان

و از خیال و وهم کی یکی مدرك صورت و دیگر مدرك
 معانی چه مفکره و حافظه و ذاکره از شاعر نیستند
 بل الحوان ایشان اند و هر نفس که متابعت هوا کند و عقل
 را در متابعت هوا منحرف گردانند انرا بیت من اتخذ الله
 هویه و هر یکی از این شاعر بیعی باشند از اسباب
 قلال و واصله الله علی علم تا خالش بود تا ما
 من طغی و اثر الحیوة الدنیا فان الحیم هی الماوی
 پس هر یکی از این شاعر بتابعت در ری از درهای
 دوزخ بود لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزؤ
 مقسوم و اگر عقل با مدارک عالم مطاق نیست و
 و رئیس این همه شاعر است رئیس مطلع باشد
 و نفس از هوا او منع کند تا هر یکی از این شاعر
 مطالع از کتاب الهی در عالم خلقی یا ادرالنزبان
 شعر شاعر ناس باشند بمقدم رسانند و عقل
 نیز استیاج آیات کلام الهی را از عالم امری تلقی
 کند خلاف از قوم لولما نسیم او فقل ما کنا
 فی احباب السعیران شاعر هشتانه بتابعت
 درهای بهشت باشند و اما از این مقام
 زنه و نهی النفس عن المحوی و از لجنه هی
 الماوی **فصل پنجم** در اشارت
 بزبانیه دوزخ مدبر امروز در برانج علوی کی

فی الساعات بحال الساعات سقا فالمدوات اسرا
 انما يتناولها الانسان في سائر احواله واداره
 سير يكبد وجميع هفت وواحد وواحد وواحد
 ودر بران سفلی هم مذمت حاجی نوی نبات است سد اصول
 وجمار فروع وادوازه مباحی سیران و مباحی احساس
 کما فان جمله بح طاسرست و بح باطن و دو مباحی تحرک
 مباحی قوت جذب است و دیگر قوت دفع و مجموع نوزده بند
 پس مردم مادام که در بحرن دنیا محبوس است اسیر تاثیر
 ان نوزده کارکران علوی و نوزده کارکران سفلی است اگر
 این نوزده کارکرد را محاله که انقیشون متوقف و مباح
 متوقف بقشون پس جز از بحرن سیران و ادوا مباح
 این نوزده دنیا نیما انما آثار تعاقب یکدیگر این و نوزده جنات
 گفته اند و برسته باشد مذمت دارد علیها تسعة عشر
 مکرر بر صراط مستقیم و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه
 ولا تتبعوا السبل فتفرق بكم عن سبیل یهدینا بنور هدایت
 هادی قنات بابر السلام و سد و دین نوزده و نانیه
 خلاص باید خبر ما الله مثلاً رجلاً فیه شرکاء شاکسون
 ورجلاً سالماً الرجل هل یستویان مثلاً الحمد لله بل الهم
 لا یعلمون **فصل الثانی** در اشارات بحوریه
 پشت و پنج عدد و زج انانی برود اب ماده حیوة کافه
 اصناف نباتات و حیوانات و حیوانات المال و غیره

مانند اعط و نصایح عموم مردم و ان اسما باشد و بین
 بعضی از ان اجاج است و بعضی اسن و بعضی اسن و بعضی
 غیر اسن است و شیر مافیه تربیت نباتات و حیوانات
 اجناس تراست و نباتات و بعضی حیوانات و انما در نباتات
 نباشد و خاص غذا بعضی حیوانات بود و در ایام طفولیت
 مانند مباحی و طوایر علوم اسباب از شاد مبتدیانند
 و از ان بر بعضی سبیل و بعضی تیر و بعضی غیر تیر باشد
 و تیر غیر تیر است و بعضی از شیر خاص تراست چه غذا
 بعضی حیوانات است و سبب بعضی اصناف در بعضی احوال
 و موافقه امزجه و احوال مرغیست مانند حقایق و
 غوامض علوم است که انفعاله بدین خاص الخواص و محققان
 باشند و انان بر بعضی مکرر است و بعضی متوسط و بعضی
 سنی و تیر و بعضی است و حمر از عمل خاص تراست
 به روح انسانیت و از ایشان بعضی اصناف در بعضی
 احوال برادر و نیز احرامت و ایشان از جرس و بر اصل
 به شلال وایت انما طوایر و از ان بعضی و بعضی است
 و بعضی متوسط و بعضی ملذذ و بعضی لذت بخش و بعضی
 پس اب سبب خلاص است از تشنگی و شیر از دهان
 و بعضی از بهائی و حمر از اندوه و بعضی اهل کشت
 اهل کمال اندیش اینان عام است ان بر حمر از بر وجهان
 اجاج با قنات و انان انفعاله بود کامل یا نیر انفعاله بود و لا ینفلس

شکل لجنه التي بعد الموت فيها انوار من باغیر اسرار و انوار
من این لم یغیر طعمه و انوار سر خمر لذت الشارین باطل
من عسل مسفی و طعم فیها من کل الثمرات اما ثملت بهشت
در دلمه اهل دنیا مشابه نماید زیرا که اینجا حق باطل شقیه اند
و انوار به مشابها و در دوزخ بازای این جهل نه حیم و این
و قطن و سبیل باشد و تکل الاشغال فسر بها الناس و ما

بیتها الا العالمون **فصل** **در بیان**

در اشکات کائنات بهشت و دوزخ و صفات پند مردم باطلت
اولی یاد در نشأه اولی بود با تبدل مردم را وجود داده اند
بسیار کسی پس تدریج است پس از ادب چه باطل بکنند
وجود بود در صورت سلاله و نطفه و مضغه و علقه و عظام
و لم تا بعد از آن زنده و خبردار شد حل فی علی الانسان
حسین الانوار لم یکن شیئا مذکورا و بکنند زنده بود تا
وقت حرکت و بطش در ظهور کرد و بکنند متحرک بود
تا قوت نیز میان نافع و مضار در و بعد از آن
قوتها حریف نافع و مضار گفت و چون مواد نمود
باطلت تا اولی بایده این صفات در و شقی بود بر عکس
این ترتیب پس بایده اول ارادتش در ارادت واحد
مطلق و وجود است مستغرق و منشی شود حاکم او را
و مع ارادت نماند و چون وجود کل تابع ارادت واحد
مطلقت تعالی ذکره پس درجه اید مطابق ارادت او
بود

او بود و این درجه رفاست و صاحب این درجه همیشه
در بهشت بود و لم مایشان و فیها ولد بنا مرید و این
درجه تا در بهشت را رضوی خوانند چه تا باین مقام
در بهشت نفع بهشت است تا به رضوان من الله الله
و بعد از آنکه قدرتش در قدرت او تعالی استغنی
شود تا خودی خود هیچ نداند این مرتبه را تسلیم خوانند
و بعد از تسلیم او بعد از آن بایده وجودش در وجود
او تعالی منشی شود تا خودی خود نباشد و این مقام
اصول وحدت اولیک الدین انعم الله علیهم من
الذین و الصدیقین و الکرمالی این طریقه نشود
و به سبب ارادت خود در ارادت او و هوا با مختلف
بمختلف حق امتضا کند و لواحق الحق او را لم لغت
السموات و الارض من فیهم پس از هوار خود
منوع شوند و حیل بینهم و این مایشه و در
منته خدا بی تقای فی بعد از این اتبع و پیروان الله
من آیه بسم الله و هوا او را بهاریه رسانند
تا انوار و سلاسل نامرادی کلی مغلول و مقید الله
را امرای صفت مالیک است و این سبب خاند
نامرید را الله خوانند و بعد از آن بازای درجه توکل
در که خود را بابتد و ان یخذلکم من ذالذی
یضمر بعد و بازای درجه تسلیم در که هوان و

و من یمنی الله فماله من مکرم و بازای رزیه و قدرت رزیه
لعنت یلعنهم الله و یلعنهم الاعدون تا بحیاتک انفسا
قد رت و علم و وجود طایفه اولی اقتضای قدرت نامتناهی
و علم ذاتی و هستی مابودنی که و ذلک الفوز العظیم
استبداد این قوم باین صفات اقتضا عجز نامتناهی
و بل کل و نیستی میثقی کند و ذلک الحزب العظیم
نفوذ بالله من **فصل** در اشارت به
طوبی و درخت و قوم علم و قدرت و ابادت مباحی
الاجاد و افعال اند خلق با سه صفت مختلف است و
خدای و اهرسه یکی اما باعتبارات مختلف بنسبت
با عقول خلق باشد سه ناید و خود در ضرایب و انفسی
با عالم امر داند که تصور سویتی مقبول یا محسوس
کنیم ان صورت انان روی تصور که ایم معلوم ما است
و باین عالم باشیم و انان روی الیاجاد شر کرده ایم مقدر
ما باشد و ما بران قار را شیم و انان روی ما خواستیم
متصورند مراد ما است و ما مران را مریدان شیم پس
معلوم و مقدر و مراد ما اهرسه یکی باشد و دین
صعود و علم و قدرت و ابادت متحد شود بجهتین
هر یکی موقوفات بنسبت با علم و قدرت و ابادت
او تعالی همین حکم دارد پس او را اهرسه صفت متحد
بود بل واحد بود و کسی با علم او عالم بود و بقدرت او

او قادر و بارادتش رسید چنانکه در حال اهل بهشت کنیم
و چنانکه در خبر آمده است گفت سمعنا الله فی سماع و سمر
الذی یبینه ما شریعین بعد اطعنی اجهال شکر و لیس
لشکله فی سمر و جهال است و بدان قلاق کردیم در
حال موجود شود پس شری در جهال شری و عدوان
معنی مثال درخت طوبی است در بهشت که سه بهشتیان
ان او رو کند با رزق ایشان بهم نه و اصف
برای درخت حاصل باشد و در پیش این با قدر طوبی
بیم و حسن آب و باز او را به حال انسانی و انسانی
اقتضا بکشند سب هر یکی نوعی از ناکامی و عذاب
تولد کند انظروا الی تل دی ثبات شعب الطلیل
ولا تغنی عن اللهب پس بای درخت طوبی ایشان را
درخت و قوه باشد انما شجره تخرج فی اصل الحیم
ظلمه انما دوس الشیاطین طلع ابتداء و بدو هم است
کی سب نبات درخت باشد و شیاطین هوا برود
ان الشیطان یجری من این دم مجری الدم و دوس
ایوان مباحی انما من پس مباحی هوا نفس مباحی
انما تهرود عنت و منشا ان اهل هادیه **فصل**

فصل در اشارت به عجز و بدید و بدیدت مردم
موفق کمال و رفیق کثاده شود و ابرهیم و ابرهیم
منور و نور و کون قار شود و کون و کون و کون

السموات والارض ليكونن من الموقنين وارض حشر عرش
 كذا زبدة خبیه بود کسود در کل ذره از ذرات بنا خیر
 بواسطه نور جلی و سبب مشاهده کماله جنانک انسان
 سر یکی در یک نور صورتها از صور خلوقات مثل شوند مانند
 در قصه سر آمده است افضل طایفه اسویا و چون متعادل
 مشاهده جن بیضیان اثبات از عالم وحدت مقتضی از دواج ذرات
 و صورت باشد با ایدیل بود ای مقنی ابتداء صورت
 پس با ایدیل نور و نور است از نور حشر است
 از دواج حاصل آمد و در بنام حور عین و بان سبب
 حور این برده کیان تدبیر اختیار و اهل تبار معلوم است
 مقصودات الخیام باشند و حکم انکاء حور از عالم انوار
 نظام عالم ملک باز ماند چندی و بعد بر قوم کی باطن عالم ملکوت
 محبوب و میل ایشان با ممکن است لم یضرب من اس قلم و لجان
 باشد و سبب انکاء و دست خیرالت سر و توبت و صبا لثبات بود
 نباتات از توبت و طاعت محبوس نفوذ کی بعد از تقابل
 طلب مغافصة باز یافته شود جرات و غرابت و الت
 هر توبت بتجدد نرسد **فصل بیستم**
 در اثبات ثواب عقاب و عمل او این سبب منجا الحسنه
 فله خیر منها و منجا السیه فلا جری الدین جملة البیات الایا
 کانوا یعملون و هم منجا الحسنه فله غیرها و منجا السیه
 فلا جری الاثلا و در موضع دیگر مثل الدین یفعل او اله

و نه کوی و نه یاد توانی کرد و مقین دان که متوجه مکان نشود که آنجا نه دور
 و نه دشمین و ایسی آنجا کسی را بقصصان بسبب نکردان و مقتضای سنجایی توانی رسید
 ملا و ملا روینده ایضا متساوی باشند پس ایضا تکلیف میکنیم همیشه زاده ساخته کار را
 خانه که رسید که خواهر بود و بدل آن از عطاء و قدری حالی سحر حیره بهتر از حکمت نیست و حکیم
 کسی بود که فکر و فکر و عمل او متساوی و مختلف باشد مضافات بنویسد و در گذار از باری
 با دگر حفظ کن و فهم کن در هر وقتی کار خودی را و تعقل حال خود کن و از هیچ کار از کارهای
 بود که در این دنیا و در هیچ وقت توانی کنی و از خیرات دنیا و از کارهای دین و دهر
 سیه را در وقت بحسنه سرمایه ساز و از هر فصلی جهت ضروری و ایل اعراض میکنی
 از سرور دایم اعراض کرده باشی حکمت دوستدار و سخن چنان میشود و سواي دنیا را از خود
 دور کنی و از ادب خود ما متناع میکنی در هیچ کار پیش از وقت آن کار نبیند و چون کار
 مشغول باشی از روی فهم و بصیرت یا بی شعور باشی بفراوانگی متکبر و محبت شر و از مصایب شکستی
 و ضار که بود راه مرده باد و دست عاقلان کنی که حکم محتاج نفوس و بان شمس عاقلان و نه
 مگر متعطل تر بود باشی کسی نزاحت کن و تواضع با همه کس کار دار و هیچ متواضع و حقیر
 شمر و باغ خود را معذور و در داری برادر و معذور را ملاست میکنی بباله شادمان باشی و غیر
 اعتماد میکنی از فعلی بیکی شمان شر باج کسی مرا میکنی همیشه بر ملازمت سرت عدلی راست است
 و التزام خیرات و اطاعت کن اینست و صایای قلاطون

سلام بر او

و صایای قلاطون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این کلمه چند اوقات مشایخ مایه جسمها لله
کی در کتاب یاد کرده اند تا در نماز بود

و در عمل رد اول در بیان پیری مقدمه

کی کوا مسلم باشد و شرایط لزجیت و سیریت

و ورزش از کلا سنت و با هر یک دند کلا جلوه

باید که وجه باید فرمود انون شرایط لزج است

اول بدانکه خدای تعالی از طافان انبیا را

برگزید و ایشان بفضل خویش اختیار کرد

نی هیچ علتی و با واسطه کسی قال

الله سبحانه و تعالی و ربك خلق ما يشاء

و يختار و اختار کندن او را علتی نمی باید که

او فعال لما يريد است و ایشان را خلقان

فرستاد تا واسطه باشند تا خداوند تبارک

راست یابند و بروی عاقبت نمایند و از دوزان

تبراهویند و خدمت و موافقت نمایند و بزرگی

و باکی انبیا اقرار کنند و صریح او گوید بعد المعجزه

قبول کنند بر قول او اعتراض نکنند و بر

مختار در اقلیم یاد رعالی یک باشد که حق

عز وجل خلق فرستد و کلام خویش بواسطه

جهان بوی رسد تا که هر شخصی رسول فرستد

غیرت بریزد و اگر نبوت یعنی و توان کرد هدایت

علت بخشید و اگر خداوند قبله دهد جهت

بیدا شود و بادشاهان دینی را هر که خواهد

برگزیند و بزرگ گردانند و هیچ علتی و سببی

و کسری بر ایشان اعتراض نرسد هر که خواهد

عالم برگزیند کسری بروی اعتراض نرسد

بس حکم اولیا انجمن است از میان خلائق

هر که خواهد خلعت ولایت دهد و مقام قریش

لرزانی دارد و کرامت کند اختیار کنند او است

خواه از میان کفار برگزیند خواه از میان اهل ایمان

بساط کرامت و برتند و عالم ازین بزرگان برگزیند

خالی نباشد تا بقیامت و اگر رسول

و سفر بر نباشد تا بقیامت معجزات ایشان باقی

باشد ما جهان را و ایما هر خالی نباشد و نبود

و دعاء ایشان حضرت عزت و توانست و ایشان

سبب رحمت اند هر خلائق را قال

النبي عليه السلام ان الله عبادا بهم تطرون

و بهر ترقون لوا قسم و ایدامه علی الله

لا یرده بعضی از ایشان بگویم باشند و بعضی

بیایانها و بعضی در شهرها و خدای عز وجل

ایشان را بر مرقای فروداشته است از بهر

کلیه نیکان و ایشان را میبرد و ایشانند هر مقامی
کی خلقا را خدا خوانند و ایشانرا علامات استند
کی بدارتوان دانست که نایبان ایشان و بندگانتند
چنانکه نقلست که شیخ ابوالسعید سر قصاب
رحمه الله علیه حضرت علامه در یافته بود و از نو
خرقه پوشیده و اجازت یافته و چند کس دیگر
هم حضرت علامه را در یافته اند و شرطی
و مقدمی است که بدین بجاء منزل گذارند
باشد که بیان کرده میشود و دیگر شرطها دارد
که باید که موجود باشد و بن مقدم و حیثوا
تا دعوی ویرا مسلم باشد شرط اول
آنست که شیخ فربوت ویرا و دیگر برگشته باشد
و صحبت اکابر و شیوخ در یافته و خدمت کرده
کی صحبت خدمت چون طاعتی نکند باشد مالک
شیخ چند رحمه الله علیه گفت کسی که از ابدال
خدمت کرده تا مرا خدمت بیطرفی دستوری دادند
دیگر باید که خداوند ریاضت و مجاهدت
بود خوش خورش و خوش لباس را این دعوی
مسلم نباشد که سنت پیران نیست گفته اند که
مسترحا لم علیه الله حججه اند طعمای سخته دید
فاطمه رضی الله عنها حاضر بود گفتی در خمار مخور

۸۲
ما اصحاب صفه بخوندند شکمها را ایشان تری است
از طعام و از مغی پیرو درین وقت که عباد بزرگوار
را بمن فرستاد گفت ای کمال و التبع فان عباد
الله لیسوا بالتعین دیگر باید که از نمایند
حلفا که اندوز و باشند صبا که الهاندر و
او بیرون کنند و حلفان نمایند بخل نباشد
کی روز قیامت به نمایند استکارا خواهد بود و
مسترحا لم علیه الله کف ان اشد الناس
عدا با یوم القیمه من یری الناس لرفعه خیر
ولا خیر فیہ و دیگران که بد دهند باشند
و ذخیره و ادخار نکند و هیچ مایه معلوم را نگاه
دارد کی خدای عز و جل تنه میدارد قال
علیه السلام ان الله حب للاقاق و بیغض
لاقنار دیگران که صاحب وظایف و اورد
باشند از سنن و تطوعات تا خلق بدوافند
نمایند چون صلوة الفصحی و صلوة النور
و الزوال و هیچ نبیند قال
النبی علیه السلام لا یزال العبد یقرب الله النوافل
حتی احبته دیگر هین و این باشد و ما غلط
خدای تعالی فروتنی و علم نماید که سیرت
مور اینست و بن پیشه لیر طایفه روزه داشتن

کی روزه دار همان خواست قال
الله تعالی الصوم لی وانا اجزی به قال
علیه السلام جعلت روزه عینی فی الصلوة دیگر
انک حیث ترشب نده دارد و با و راد منقول
باشد قال الله تعالی کانوا قلیل
من اللیل یا یجمعون و بالاسحار هم یتغفرون
چنانک از شبح ابوینید قدس الله روحه
نقل کرده اند که بعد از وفات وی کسی را
در خواب دید و از او پرسید که دستگیر تو
چه بود گفت یعنی الارکعات السحر
دیگر انک حلال طلبید و از شبهات دست
بدارد اگر کسی هزار سال طاعت کند و صاحب
کلمات و مقامات شود چون یک نواله حرام
بامذون و رسیده از دل او دور گردد
و در مقام بعد افتد و از قربت باز ماند
چنانک خدای تعالی میفرماید کلوا من الطیبات
و اعملوا الصالحات حکایت بر رویت
در تنه بنی اسرائیل شریح باب خوردن از مطهره
لشکر نور دلش بر مید و حرکت بدست
دیگر انک ظلم بر رابر سه قسم اراسته دارد
کافه اند دوداناتش کرده از باد و شاله

انا انما علم نشان بدیده طامراز باطن دهد
و گفته اند که طامراز جان دارد از روشکان
خجل نشوی دیگر می باید از علم شریعت
و طریقت حقیقه آگاه بود که اگر در شریعت
او را اشکالی افتد بجم خویش بیان کند و اگر
در طریقت واقعه بدید بدین معرفت خویش
روشن گرداند و اگر در حقیقت سستی
بیدا شود بصیرت خود حقیق را بر آرزوید
چنانک شرح عبد الله رحمة الله علیه گوید که
طریقت شریعت عریانست و شریعت حقیقت
قالب است چنانست دیگران که طمع باشد
از دنیا و از دنیا دار و هیچ وجهی نه دنیا
طلبند و نه با او صحبت کند حمت طمع خویش
یعنی با اغنیاء مجالست نکند طمع آدمی
ما یست بهره عادت کند و دنیا فریفته
است و نفس غالب و شیطان مستولی چون
انکه بوی بیامیزی عالمی بتو را ویزد و بسیار
کسان بشوخی مفارقت نیازی از مقام خویش
بیفاده اند و دور ماند سبب صحبت
ارباب دنیا لفظ خبر است لا ایالم بحالسه
المولى قبل یا رسول الله و من المولى قال

۴۵
الغنیاء دیکوانک محالست و مصاحبت
جز با فقیر نکند جعفر صادق گوید
هم قوم لایشتی بهم جلیسهم و مستر علی النبی
از محالست اغنیاء تهدید کرد و بصحبت
فقرا آمد قال — اللہ تعالیٰ ولا تنظر
الذین یعولون ربهم الا ینہ فتنظروهم فتنکون
من الظالمین دیکوانک انک خود
خاتک انک خودن و بعادت کردی
منہ علیہ الیٰ مرکن سایر خود و نوجہ
عایشہ بر فراق رسول ان بود که یاز
ایشع ز خیزنا شعور این سیزده خصلت
کی در بر و شمع و مقدم می باید که موجود
بود کی اگر یکی در باید فقیر و ناتمام بود و بر
کامله ناتمام بود خام بود و سرجه خام و ناتمام
بود ذوقی ندارد و چون بر سیزده خصلت
موجود باشد تمام و کمال عقلی و تشوای
داشتید و او را رسد خلق با دعوت کند
و مہدی را اختیار کردن او را رسد اس
بایعہ شرط تربیت مہدی بجای آید اگر چه بندگان
گفته اند بایر بپیرانکه ما باشد بعد از سی
سال بدانکه بر سر مہدی چه خواہد آمد و چه

۴۶
کرد و احوال مہدی در پیش بنید است
بایکا با بر شرطها کی تا او را خود بنید ان
به بود که با ر خلق بر خود تھد که با ر خلق
بر خود گرفتار صوبت کا ریت الا بوقت ضرورت
کی وقتی چند کس را نا کا برابر طایفه بمکه
حاضر آمدند و صلح ابرہم ادم رحمة اللہ
در میان ایشان بود گفتند ما فاء واصحاب
ما را مقدم می باید که بر ما حکم کنند و اتفاق
کردن طاعت یستہ ترین ما صلح ابرہم است
بر و حکم کردند قبول کن بشوای ما
باش کف نکتہ و نباشیم بسیار الحاج کردند
کف الکلف و کوی زیادت کنندیم است
کی تبار در بندہ کی سطا قبا ر قرا ندارم
کی اگر در عراق یا در خراسان درویشی یا سر
درد کند یا حاجتی دارد که درمانده باشد
و ف حاضر نباشیم بقیامت و دامن گیر
ستود اگر و دای اسان و زمین طلعت دارم
برود دلا و بر نیایم او با سہ کمال
و درجه خویش قبول نکره بر کوار کی و مشهور
اس از بعضی یاد کردن طایفه نیست
نامعلوم کردند که انک و نام مہدی حق تعالی

میدانست و با خضر علیه السلام صحبت داشت و او را
گفت که اسناد خود را به ما بیاور و ما بر تو داود
علیه السلام و او مستجاب دعوت بود مدتی چند ریاضی
باغبانی میکرد و نزد واندست کسب خود نمود و
دو روزی ترک عجمی بر ریاضی آمد و انکور خواست او
گفت خداوند باغ مراد ستوری نداده است که از یکی
انکور دهم لیر ترک تا زیاده چند بر سرشج ابرهیم ند
گفت برون برون هر که دو طاعت خدام تقصیر کرده است
آن ترک بخل شد سبیل بن ابرهیم گفت روزگار
چند در خدمت شج ابرهیم بود بهار کشته نفقه
که داشت برون صرف کرد و قیامت از او خواستی
اروی او خمری داشت بفروخت و برارزوی سر
صرف کرد چون تنها باقیم برخواستیم گفت خمر کجاست
گفت فرو خیم گفت پس سر برجه نشینم گفت بر دوش
خرا بردوش نشاند و سه ماهیم که گردانید
مقصود از سر حکایت آنست که بماند کی شج
و مریدی چگونه باید جای آورد و اگر کسی را این
ولایت حاصل گردد درجه سیم بر سر ابراهیم
دارد اگر نداند اوقات خلوت نماید و خلوت را
سرگردان را شغل مینماید که در محبت است
چنانکه امر المؤمنین بولکر رضی الله عنه اقلونی

فلسه خبر کم اما چون کمال دارد او را مسلم
باشد مرد عوی که کد چنانکه امر المؤمنین علی
رضی الله عنه گفت سلونی و برامه بود
مرید لرفتن و خلق را دعوت کردن چنانکه
رحمة الله علیه ای ابدال دستوری دارد بودند
تا پیشوا باشند اکنون شرط مایری دانستی
شرط مریدی نیز بداند سر کنند است اول
بدلای جان عزیز بزرگان گفت اندک مرید مراد
باشد و مراد مرید و مرید خواسته بود و مراد
خواسته و مرید و صفت بنده است یعنی نادر
بنده صفت ارادت حق بیدینا یدوی خواهند
و چون بنده حق نشود پس وقتی مرید حق باشد
بملا حق باشد قال الله تعالی
وما تشاؤون الا ان يشاء الله لان المرید الله
لا یبیدا الا بارادة من الله تقدیمت له پس و مرید
سر ذره که در عالمست موجود نکرد الا با ارادت
حق و هیچ محرک که کن نکرده الا با ارادت حق
به خلوق سیر ارادت از طاعت صلح عبد الله
میفرماید که کادنه حسن عملست که در در قبول
از نیست پس بر شخصی او را بشیخ ارادت افند
لر ارادت در ازل بود باشد و رفقه انک را

نگاه مایه داشت و گفته اند که مرید که بشنخ اقتل
نگد مقدس و شیطان بود از برای آنکه مرید جویند
از وی که نیافه باشد پس باید جستن تا بیابد
و جستن جریلا و تعب حاصل شود چون مرید
صادق بود روح و بلا بودی آن که لها ز غایت
ارادت و اینست علامت مرید و دیگر دور شده
از همه معاصی حمد و بزرگ نماز و شکار با صدق
دل قبول سر علامت صدق مرید آنست که خیرات
برو ظاهر شود چنانکه بر شرح آمده هم چون مرید صدق
و پیا بدید آمد بنی شی بود بدو از سید او شنو
بهره لا سرتا یک صادق بود هیچ در روی سینه بود
اشاعت بدو از آن که در کتاب گفته از حق
صدق توبه از عایشه رضی الله عنها سوال
کردند لا شما بزرگ چه یافتید گفت بطن جایی
و بیدن عاری وقتی در رویش بگو جهار بغداد
میگفت گرم بود تشنه شد از خانه آب خواست
دخترها از بس برده او را کوزه آب داد چون خورد
دختر درنگ نیست دامن مرقع دید و پناه الصوفی
بشر با النهار شرط دیگر آنست که سر را بر بزرگتر
مانند حرقه مقدس را بتدا و راحت زبانت
دانعا در روزگار مقرر علمه الم قوه با او بجزرت

کردند حجت ایشان بر آنکه بزرگتر بود که بعد
از ایشان آمدند رسول گفت علمه الم لا ایشان
بر شما سبق می اند بظیم ایشان در دنیا و
آخرت بعین از شما باشد مالم علمه الم
من لم یوقر صغیرنا ولم یورج کبرنا فلیس منا
شرط دیگر آنست که اگر شرح و برای درویشی شعلی
فرماید یا ویرا کلمه گوید باید دانستن که آن کلمه
حیث و مقصودها از هر چه بود بملر متعول باشد
و خاطر بملر دارد که بزرگانرا اقوال و افعال
مخلف بود که مبتدیان بکنه نرسند و شلحرا
در آن مقصودها باشد چنانکه بر روی درویشی را
بر سید لا ترا لا افزید نو رسیده بود گفت جل
خدا افزید گفت ما را درویش خدا افزید نادر
سه نوبت با حق کفای درویش لیر سخن راست
و جمله موجودات خدا افزیده است اما مقصود
آنست که برورش تو لا دله است مقصود لیر کلمه
آنست که استماع را کلمات باشد لا ایشان را در لیر
عمرها بود پس استراض نماید که نه در دل نه
در خاطر شرط دیگر آنست که مرید را هیچ معلوم
نباشد و نه دارد خاص در میان فریاد ظلمت
دینا و ظلمت در روی نایلا دل ارد و ارادت را

تباککد خلع چیزی کفن دون حق اعتراض است
 از حق هرگز انظر بادینا امد از مقام ارادت
 ببناد شش خط دیگرانست سلوک
 واقامت عهد کند نه بسفر کفن با بسپار مقصود
 از سلوک حاصل آید در سفر میرفتود
 مقصود از سفر ریاضت و مجاهدت نفس است
 چون باقامت حاصل شود بسفر نماند و فتن
 جنالک لرز و پیش برایت بوزگی رفت گفت
 ما ف دور بریدیم تا بوزی است و او امد کف
 کان یکمیک خطوة واحد لو سا فرت
 عز نفسک یک قدم بر مراد نفس نتها دل
 بمقام خویش را بدن سم حاجت نبود و خند
 با رحمة الله علیه امد است کجی سما کدی
 تشنه بودی چون سوا کردندی کیفی
 تری الجبال تخسبها جامدة و می غمر
 مر السحاب کلمه بزرگست حطوفان
 وقد وصلت شرط دیگرانست پیوسته
 ملازم خدمت فقا باشد و اگر خداوند کسب
 باشد زوجه طلال بدست آرد و بر فقر اصرار کند
 شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه گفت هست
 سال که خوردم و ریاضت کشیده تا مکر مقصود

بیام نیافتم چون بمینه رسیدم ناان باره جند
 در یوزه کردم و با خلاص دل پیش دور و پیش
 نهادم زمان شب جمله مقصود نیافتم نادیده
 بدیده و ناشنیده بشنیدیم حکایت
 شیخ ابوالقاسم جمال و قی جمعی با قرآن
 خدمت رسیدند خادم را کف بر و چیزی
 طلب کن خادم بیرون آمد بشر را دید بدو اشارت
 کرد او ناان و کوفت و چند کونه طعام بداد
 خادم داد چون خدمت او آورد بوی لبر نسیم
 شیخ رسید فرمود که ایر لقه بهان کس ده که او ده
 در حال خادم بانگشت و ایر لقه بداد کس داد
 و برفت و باران کشت آهنکری و براخواند
 کف طعامی داری جهت روینان کففت
 کف اگر طلال قناعت کنی من سفر بکشیم یک دلک
 نیم زر خادم داد خادم ایر محقر خرج کرد و بخت
 شیخ آورد چون نظر شیخ را بر نواله آمد سند
 کرد از طلال ایر قدر سه جمع را تماست بروت
 در طالست شرط دیگرانست مبتدی را
 سما اف بود که قوت نرند اددی حقایق
 فهم گشتا آنکه کی طبع ارعادت گذشته از
 از وی نایل شود و در عبادت قرار گیرد

چنانکه همه کلمه بشنود ویرا سماع باشد و بهر
 آنکه سماع درونی نیست شمع شبلی رحمة الله علیه
 در باران میگذشت فغانی میکند ما بقی
 الا واحد و هل یقی الا واحد شمع سبلی را و خوش
 شد و فی ابوسعید ابوالخیر جای میکند
 ده سکر اید که با یک سکر جنل میگردان یک
 سکر برده سکر بتغیر شد شمع در نگر نیست
 باره جابته کبود دید در کردن کمر سکر بسته و قشر
 خوش گشت جمع و آفتاب سکر در حمایت از باره
 و گوشت کمر خرقه باره است که دفع اسکان
 میکند چون خرقه سکانها را حمایت نکند مومنان را
 حلقه طاعت نکند برکت خرقه خدا و تعالی
 جمله خرقه پوشان را رحمت انبی کرامت کند
 و در بنه کجیرد قصه الحق
 بیاورد انسانی که خرقه خندست و چند رنگست
 و فرغ هر لباسی چند است و از هر لباسی نقضه
 حیث و سرا و از هر لباسی کیت
 روایت اخبرنا الشيخ الامام عبدالرشید
 لیر الحسن بن عثمان الصوفی النیسابوری بوطن
 خلخال قال حدثنا الامام امیر الطایفه
ابو بکر ابوالقاسم محمد بن یحیی کان العبارة

قال حدثنا العاصم ابوالقاسم بن عبدالرحمن
بن محمد احمد القانقال اذی قال حدثنا
الحسن بن عبدالغفر الاصفهانی قال حدثنا
عبدالله بن محمد الحسن بن احمد بن علی بن اصبهانی
قال حدثنا ابوالقاسم بن محمد اسمعیل بن طحیة
بن ابرهیم الصبغی قال حدثنا معاذ بن
معاذ قال حدثنا حمید الطویل عن انس
بن مالک رضی الله عنه قال قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم لما اسرکنا الی السی
فدخلت الجنة فرأیت فی وسط الجنة قصراً
سماویة فخرجت فیها فخرجت فیها فخرجت فیها
الغفر فرأیت فی القصر نینا من ررة بیضا دخلت
فی وسط البیت فوجدت قاض نور وعلیه قفل
من نور قلت ما جبریل ما هذه السندوق
وما ذافیه فقال جبریل یا حبیب الله فیها
سر الله لغالی لا عظیمها الا لرحمت فعات
ما جبریل فخرجت فیها فقال جبریل یا حبیب
منک ما امر الله فی بیضیها قال الله سبحانه
و تعالی ما جبریل فخرجت فیها فخرجت فیها
المرقع والغفر فقلت لیسیدی و مولای هب لی
هذا المرقع فنوهی باحسان خیرتها لک لا متک

من بعد کفر الوقت الذي خلقتها ولا اعطيتها الا لمن
 احب وما خلق شيئا اما سر چهار اختيار ^{اند}
 طبع مفسدات ايشانها و گفته اند که سرور گاتا
 و اختيار مخلوقات و بر کيد موجودات
 صلوات الله عليه گفته است خير الموفقا
 اربعة رفيقان در دنيا چهارند دارندگار
 لير لباس و گفته اند که الرفيق طاهرندارم
 از اين چهار لباس چهار رفيق سازه کی
 مقصودها از رفيق ساييش است ما بزرگ
 اساييش گفته ايم بقوت لير چهار لباس اساييش
 باطن قبول و اختيار ^{ره} است اينست
 مقصود ايشان از اختيار لير چهار
 لباس و انواع لير و ^{در بيان}
 لباس و تقابيع و اشاراتی دارندگان
 و خداوند دل کرده اند از اسای اول
 یاد کنیم معانی هر لباسی که گفته اند ازین
 هر چهار اول ^{دوتای} است که مبتدی
 بوشد و لبر و توبه و یکی اندونست یعنی
 هنوز درین راه یکمانده است هرید
 ے باید کجی ان یک نماند و گفته اند که
 دوتای بح حرفت اول و الست

اشاقت برید و طلب مرید ^{کرده راحی}
 طلبد و حرف دوم
 و حرف سوم تا است اشاقت بتوبه مرید
 و حرف چهارم الف است اشاقت بالف
 مرید و الف دوم اشاقت بعلم و یکی الف
 وار بوداشنه است یعنی لیر لباس اجنان
 معظم داره کی بکلمه از و بار و عظم و کی
 خالی نباشد حرف بح یا است اشاقت
 بویزایه باینا اسان تقواریکم یعنی
 کی ای خداوند لیر لباس از طریق اشارت
 ترا سبقی راهی نماید و اشارت میکند که ان
 بابو هیزنا بش تا شمره اثر لیر لباس برداری
 اکنون چون مرید را این بح مقام ازین بح
 حرف روی نموده بعالم بح حواس سید و حقیقت
 ویرا بدانست اکنون تابع دوتای یکنا ایست
 سید و ازرق پیش لیر تبع ندان الکافی
 دارد معنی تر باشد که برهان ے نماید که یکنا
 کشته ام مریدانه را و رنگ اسان گفته ام و
 مقصود و نه رنگ اسانست بلکه رنگ
 سالکان اسانست اما چون بی داند
 وخی بیند لا اسان را لیر رنگ اختیار میکند

کی بخت نماید بختناکی آسمان با کبودنکی شرب
سازد کانراخی را بدو ماه روشنای بی
دهد و لمر کبودی و لمر قی ویرا مانع غی ایدر
نیراین لباس را اختیار کرده ام و وجود را
با انواع طاعت بیاراسته ام و بجاه دل
عالم نفس را روشن میدارم بختناکی کی
دلیلیست در نار یکی که شد کانرا و مسافرانرا
و سبب صولست بمقصود بر روند و وجود
او مزین باشد ستاره و او سبب جمع باشد
از معاصی نام مقصود قربت و بمنزل ملکوت
سیده است و این معنی یکای لمر قنست
کی مرید بوشد و اگر یکای سجید بوشد
مقبول است از جمله مخلوقات دور
شده ام و بها بولانابت و ریاضت
و بود خود را شسته ام و نفس را از غرور
و شرور صافی کرده ام و سنتها و تطوعها و
رسول را بکار داشته ام و میدارم کی
سرور موجودات علیه الصلوة و السلام علیه
بلفظ که بار میفرماید خیر ثیابکم البیض
جوشد بر مقامها بکارد و شرطها بجا آورد
و بر یکای سجید مسلم باشد و لباس رفع است

و معنی وی نیست که بتاوی گویند مرقع یعنی
بفت و بفساد یعنی هر که از مجوری در آمد از
مرقع بیرون آمد کاروی ز دست رفت و جهان
افند که هر که بخرید مرقع لمر باشد که چیزی در میان
داد بقدر رد و انکشت بفریب رفته باشند
با بقدر یک انکشت اما اشارت لمر جانی
کی در میان دارد انکشت مرید از طبع وی خبر
یافته باشد و در تحت نظر آورده اکنون بختنا
بفریبها اگر چه بتاوی است اما سه راست است
منهرا اندوزن خود با انواع طاعات و عبادت
بیایا همه حق تعلق میدارد و راه حق بسیار است
اما اشارت انکشت بفریب و انکشت رفته باشد
انکشت ازین منزل که دارد نامرکز مقصد و انکشت
مانده است یک نفس و یک آخرت که اگر تعرب
نفس بودی بدو انکشت که مشغول بولی و الهی
نظر بقبی بولی بدو انکشت که قناعت کردی لمر
مقام حرف تعلق دارد و اگر کسر تعرب بدو انکشت
می بوشد در مقام خوفت و از قیامت
ترس نیست هنوز کامل نیست در روشن و در
عالم یک انکشت نرسیده است اما معنی
یک انکشت است که دوری از پیش نفس

برداشتن او میدنم که اگر دنیا هست آخرت
نیست و اگر آخرت هست باید که بزرگ دنیا و
اتباع او بگوید اکنون دنیا را بترک گفته ام
بیک انگشت عقی فایده شده ام و رضا داده ام
و منظر آنکه بیک انگشت که سبب وصولست بحر
سایری شود و در حیل کردن بیک انگشت و آنکه
بیک انگشت خلقت که از خلق باید که از بیک
انگشت پیش نیست و همه لذات برای تعلق دارد
ترک لذات گفته ام کی قدر بیک انگشت دارد
و جان بدین چیزی که نفس می زند مرگست و بی
جه اعتماد نباید که هر بس معنی دوانگشت
و بیک انگشت نیست که گفته شد است
اشاء حرف مرقع اول میست و میم اشاء
بفس است که لوازمه است یعنی پوشیده این
مرقع پوشیده ملامت کنند نفس خود باشد
و حرکات و سکونات خود را گوشه باز دارد
کی نفس را به مخالفت باید که در ترقی
باشد که عبادت امروز بفرماند امروز
زیادت کند طاعت خدای تعالی و قیامت
باید که بنیان کرامات کاتبین بر تونبشته
باشند و از توان خواست کند بقول

خدای تعالی قال الله تعالی ان السمع والبصر
والفؤاد کل او لیل عنه مسؤل و حرف
یکی است برضا یعنی برجه مرید را در
راه ابد برضا استقبالی کند و با او عرض
و جود و جبر باید نماید و قال
الله تعالی من لم یرض بقضای فی طلب
و باسوی و حرف دیگر قافست شار تست
بقریب حضرت و مقام و صلت و حقیقت
قریب که نفس است راستگانت و عجز افلاک
مرجند نفس مقهور نزد حضرت بیشتر که حضرت
عنه جل و فراید دع نفس که تعالی
و علمنا نه از لذنا علما یعنی چون مرید برین
اموال و افسند لطف الهی بروی ناظرند خاطر
و دل و برحقایق بر معانی بینا گردانند و
و حقایق اشیا بینا شود و اشتغال
بالحقایق حصلت له الجنة اینست معنی
حرف مرقع و لباس ملع کی امیحه بود
از بر رنگی و او حک صورت مرغان دارد که بیشتر
مرغان ملول باشند و مرقع پوش برنده هوا
باشد و در دخیله واد خاربوند اکنون معنی
بیران باشد که رقیقت و توکل مرغ و ارکام

واز دنیا جان فارغ بود ام لا با مرغان مواضع
 بر پیران کی جان از عالم ارواحست جسم پیر
 حقیقت کشته است صفت حرف ملمع
 کی روندگان داه بوشتند کفنه اند لا ملمع
 اشادنت قطع منازک بریده ام و از هر
 منزل نصیبی بر گرفته ام و از انوار حالات
 بهره یافته و اینک دلیل وی بلباس از خواند ام
 قال الله تعالی سترهم ایاتنا فی الافاق
 و فی انفسهم بیا حرف ملمع اول میمست
 و اشارتست بدوام حضور کی بوسنه ملازم و
 مراقب وقت باشد و از ملازمت حضور حاصل
 شود و دانستن حقایق اشیا جرم ملازمت و
 مداومت حاصل نشود و حرف دیگر لامست
 اشارتست بقاء حق و از بجا فراست
 کرامت و مکارم شفات و واردات روی نماید
 رنده چون مقام لغا رسیده معاصد یافته
 باشد معنی لغا در دنیا نه جهان باشد که در
 عقبی لغا در دنیا سوا غیبت باشد خدمت
 و عبادت نه کدورات دل و نگرش سراوردن
 غیب مکارم شفات لطف و یاروی نماید نیست
 معنی لغا در دنیا الکنه ایرود رنده را سحر است

نباشد لا راحة للمؤمن دون لغا الله
 حرف دیگر میمست اشارتست بتعریف
 ملک ملکوتست که او را حاصل باشد و الله
 ملک السموات و الارض چون مالک است
 رنده لیراه و مریدان راه گاه میگوید چون
 من ملک خود نیستم و مراد در تصرف نیست
 پس مرا از وجود من هیچ راحت نیست پس
 به راحت و اسایش که هست کمال است
 اگر حایر که عطا کند و کرده باشد منت یابد
 دانش پس چون ارادت غیب و خلوت
 مکارم شفه و لطف حضور و شهود بدین کس دهد
 کی جبر خدا در نظر او هیچ چیز نماید از بجا است
 کی لا راحة للمؤمن حرف دیگر غیر است
 اشارتست بحقیقت عشق یعنی چون مرید بدین
 مقام رسید و بر وجه دریافت نشان بر نهد
 کی او را از همه بایستهها ستانند و همه لیرزوم
 از درون او بیرون کنند و او را مدح و شرف
 عالم حضور گردانند آنکه دلیل کرد حق تعالی
 او را بعالم فقر و نهایت عشق بدایت فقر است
 و ثمره وی قناست چون از وی قلند شد حق
 بویست و عالم حقیقت بوی وی نوله اینست معنی

لباس ملع کی کفہا مد از طریق موز و اشاعت
 صفت لباس خشن کفہ اندک دلق
 و خشن هر دو یک صفت دارد و خشن و دلق
 لزما باشد با آنها مختلف الا لولتره تربیب
 بروی دوخته باشند و لیر لباس مشتیاست
 باوی سبج لباسی ذکر است بد بوئیدن با مجرد
 نباشد از لباس و براسم نباشد و از خود
 دوز و شب جدا نماید که لباس رنگ و کفن
 مرکب باشد کی نقل است از نابغه رحمه الله علیها
 در وقت نزع کف کفن بر زمین دلق است که
 من در دینا درین دلق بسیار ستر و اسرار
 و کشف کرامت دیده ام و خواهم که در کور از
 من دور بود و از درویشی سوال کنند لیر
 دلق اگر از تو بخند بخند و شی کف لیر دلق
 از من هم دینا و آخرت خواستند ندادم
 و نفروختم اکنون لفظ خشن سه حرفست
 و رونده را درین مقام سه صفت باشد
 و در هر صفتی دو مقام باشد اول
 تجرید است پس تقریب است آنکه توحید
 از تجرید بقش کلمه حاصلید و از تقریب
 محض کلمه حاصلید و از توحید عین کلمه

حاصل شود پس حاصل تجرید بحقیقت بقش
 کلمه است که برونده صیده باشد
 کی اولیک کتب فی قلوبهم الایمان
 و حاصل فرید محض کلمه است که عین
 بیاف و دگر صیده باشد و طمانینه دل
 در عالم مشهود یافته الا بکمال الله تعالی
 القلوب و حاصل توحید عین کلمه است
 و عین کلمه از شکل حاصلید بیدای حقیقت افزور
 مقطع نشود و نه از رونده جدا بود و نه با
 او ملازم باشد چون رونده لیر مقام بیاف
 دوکی از میان برخیزد و بیگانهگی قرار گیرد
 کی انان اهوکی و نرا هوکی انا
 نحن دو طانی حللنا بدنا لیر معنی حیانت
 کی اب در اب رسد و کی نماند طوقی لهم
 اما حرف خا است که اشا دست خلوت
 عرت و در حقیقت مغیب زیان مغیب
 حکم و عده لطف الهیت و لله العزة
 و لرسوله و للمؤمنین حرف دیکوشیز
 است که اشا دست بیضا لیر مقام
 کی لیر رونده صیده است که کل اوکل و
 متعول است و لیر عظیم بشارت است

کی در کلام قدس و قولنا مخلوق بیان میکند بیشتر هم
 بهم بر حجت منه و رضوان و جنات از اینجا
 بوده اند تا اثره لبر نبات آمد و حرف دیگر
 نوشت یعنی نور قبله علامات و مقامات و
 حصول است بهائیت یعنی لبر رونده نور محض
 گرفته است تا بدین نور این انوار بدو رسیده است
 قال الله تعالى ان من شرح الله صدره
 للاسلام فهو على نور من ربه اینست معنی حشر
 بر طریق اختصار صفت طلق و معانی او
 اما طلق لبا سر اختصار جمله ابرار و اولیاست
 طاء طلق اشارتست بطراز عت ز خلوت
 بای سحانه و تعالای در حق بر کزندگان خود
 لکامت کند و مرد باسی را طرازی بود طراز لبا سها
 اولیا طلق است و لام طلق اشارتست بصفت
 و لطف از جهت معبود عز و علا یا لبر رونده
 و قاف طلق اشارتست بشربت قهر که نوش کنند
 و ده نرند روشن لبر رونده در نیز صفتها روی
 در فنا و بقا دارد اما چون حقیقت وجود
 معنی تجلی کند بشربت لطف باوی باشد تا نوش کند
 چون نوش کرد لبر شربک از تجلی حاصل پیدرجه
 اوصاف بقا نیست که رونده زاد و کدورات دارد

۲۵
 بمزاج بهوای بشریت باشد بوجود لبر تجلی فانی
 و محو شود رونده لبر راه بیو سته در نوش لبر
 شربت است کلمه بزرگ لا اله الا الله نفی و اثبات
 بر بیان لبر و شربت چون لبر صفت در بر رونده
 موجود شد و موصوف کشت ثابت باشد
 حکم تبعیت استاد اصل لبر راه کی از انبیا باقی
 مانده است از سنت محمد علیه السلام خاصکان
 حضرت میث رسید کی رسول علیه السلام گفت
 العلماء ورثه الانبیا ائمه خلاف راه انبیا این
 علما و لایک طریق اند که در سر قول اینست
 و حشر اشارتست ببل شربک حب اما
 در توابع لبا سها اول فله دیست حیب
 و لبر شرب طلقست و حشر اشارتست ببل
 صفت که حیب محل معلومست و معلوم این قوم
 جرق نیست و محل محافظت امر و حیب است
 نه حیب طلق جنات که قلست ز لبر ویش که در
 بادیه رفت بکه در رسید دبد که ضعیف
 لحال بود از حجت کرم بکه است در حجت داشت
 گفت بهوا و لایک بهیم لای طایفه ای یا دست
 دست از حیب بهوا آورد و ببل شربکین در
 و دست بهوا برد دستش بر سر شد و از شنید

۴۶
کی ناسخی الاسخیا قال الله تعالی لئن انا لم یکن
حتى تففقوا ما تخبون درویش گفت
انما ضللت من الحیب وانا اضللت من الغیب
بس فایده بی بی معلوم نیست یعنی محل
یکه کار ظاهرند و ندانم کی از جا رسد
و فی السار رزق و تقعدون صفت
خرقه فرجی اس لباس فرجی هم تبع طلبت
معنی لرد دارد کی فرج باینه ام از دنیا و آخرت
و یک نه بسوی راحت انداخته ام یک نه بسوی
جب و سینه کشیده ام یعنی نه در بند محراب
مکنیم و نه در بند اصحاب شمال از مرد و فارغ
گشته ام و سینه را کی محل دست حق تسلیم
کرده ام و تقوی را کی سبب تحاقبست در سینه
جاء کرده ام کی التقوی ها هنا گفته اند که فرجی
بیشتر کشیده و در دوش گرفته معنی نیست که
هر کار غیبتا فند باز کرده و براسیله را باند
از آنکه از گردن برون رود و استاین است
بدون محل انظار دست و درویش را انظار
و بگردان ترطیف بود بسو داشتین فرجی که از
مسلح باشد لایروزش و طریق سبازند
صفت خرقة هرازیخی لباس هرازیخی

۴۷
سویختگان و سختکار لیراه دارند معنی ایشانست که
کی هرازیخ ناکامی نه مراد کج حشیده ام و
اندرون خود را هدف زخمها کرده ام نفس اندرون
بدر داده ام یعنی ای نفس اگر طاقت داری شربت
اینست مخالف میکنم و راه می رو و مطیع باش
یعنی ترا بسوزن بایضت و بجاهت هر کرده ام
و مالش داده ام صفت طلق قبیله ای که بود
بود استاقتت نفس گاه گاه سر بر می آورد و
دل را در لیز و افکند و مراد می طلبد و گاه
دام میشود اکنون چون نفس در رنگ دارد لایم
شد لیرقب بر دوش چون نام مسخر کرده خرقة
یک رنگی شود صفت لباس از سر فرج
از خرقة و کلیم اس لباس سیاه انکار نیست
کی بالا و لیر سحر رنگی نیست خود مثل زه اند
کی بالای سیاهی رنگ نیست و شمع ابو سعید
ابوالخیر رحمه الله علیه گوید که بر سه رنگها رنگ
سیاه اختار است بدین معنی همو گفت
کی پوشنده رنگ سیاه می باید که ظاهر را برنگ
باطن بر آورد ام تا نفاق نکره باشم و شمع
بولحسن حر قانی رحمه الله علیه منقطع
کی ظاهر جنان دار کی نزد محمد بن خلشوی و باطن

چنان دار که پیش برنگان نخل نجوی و ظام حنای دار
 کی فرشتگان اسوده باشند و باطن جنای دار
 اگر بخلایق عرض کنی شریک و نشوای و گفته اند
 که لباس سیاه آخرین لباس است و هیچ
 کدورت و اخلاقی برنتابد و سیاه پوش را بد
 یک رنگ باشند و هیچ چیز مازجت نکند و بعالم
 یک رنگی سید باشند صفه
 لباس صوف و لباس صوفان بما علم ال کلم
 داشته اند و در نقلست که صوف نفس را شکسته
 دارد و طبع دلیل بردارند و صوف از رعونت
 و تکلف دور باشند و از جمله ریاضت و مجاهدات
 یک لباس صوفست او را اندک وقعی کمبری
 انش برست زاهر که را دید بلباسها ما راسته
 گفت با زاهرا که دایره لباسها بدی نیک باشند
 و گفته می و کتاب یابی و رسول علیا لم یست
 حاکم سیاه داشتن که در دار الخلافه موروث
 و سنت باشد اما ال بویکر رضی الله عنه
 کلیم داشته اند که حکم فرج دارد و عمر رضی الله عنه
 دلق داشته است و گفته اند که سه بارها
 بد که بر دوخته بودند و از سر علم چهار باره
 ندادند و عثمان رضی الله عنه یکنای داشته

کی فرع دوتا است و علی رضی الله عنه مرقع داشته است
 که اصل خر قمار عالم ازوست و بوی که کشند
 و امیر المومنین علی گوید که ازین چهار لباس
 معانی مقصود نیست و اگر کسی بدین رموز
 بجهت حقارت نکرده خسارت زندامت مردو
 جمانی باید زمار حد بکند و انکار حرمت
 فقر را مساکین قال الله تعالی
 واذ لم یهتدونه فسیقولون هذا افل قديم
 و درین حرمه و خرقة بوشی ذوقیست که تعلق
 بدارند ناخشنود و دوق ندانند که من لم
 یذق لم یعرف صفه بارهار
 چند که بر خرقة دو زند علامت چند است
 که حرقه اضاف کرده اند از حدت یعنی اشارت
 اول دوباره کی بر حیب نهند اشارت
 علم بنده که دمار و عده کی در ازل رفته است
 حلقه دارد در گوش که راه و فناء و سر تنها
 چهار آورده و دیگر گفته اند که یکی حلقه در
 پیش است و یکی از پس اما این در پیش
 بر دل تعلق دارد یعنی که طلقه وارد در
 دل و جان ساخته ام و از توفیق نگاه داشت
 میخواهم و این در پس است نهی تعلق دارد یعنی

نهی را از بس پشت انداخته ام که مرد و حلقه
 بر مثال دکان شیرست که باز کرده است یعنی
 اگر حقیر لباس تمام کجا نیاید بدکان قهرت
 فرو بوم و گفته اند که دوزخ را بر خود ننهد اند
 بر سال دو هدف یعنی خود هدف بر ساقه
 خواه از بس بدند خواه از پیش صفت
 حیب خرقه کی بکسری نرود و معنی تیری حیب
 اما اندک بکسری ندارد تیری حلیست بر
 سر یعنی شرطها لباس با حکم و ورزش و بجان
 و دل قبول کرده ام و در میان دل و جان گرفته
 و بکسری و باریکی هلاک نفس است بایک با نفس
 تیر باشد تا نفس را فرمان نبرد و گفته اند
 لا مرید ماید که بیوسته مراقب باشد بر دل
 و نظرها و بیوسته با بسوز دل بود از طریق محافظت
 و ملازمت زمان و گفته اند که بنحیب بر مثال
 سنان نرود است سر بسیة مرید باز نماند
 یعنی که اگر مراقبت محافظت بر لباس غایب
 شوی سنان هر سینه ات بدون کنند
 صفت فرا او نیز و استاین کوتاه اما
 فرا او نیز و استیها کوتاه کرد تا بند دستها
 یعنی هر چه جرمواظبت حق است دست از همه

۲۸

کوتاه کرده ام و از رو پاک ترک کرده و حلقه بندگی
 در گوش کرده سید فرا او نیز و بدین حلقه
 چرا از مولا خود کسی را دست نبود صفت
 فرا او نیز و استاین فرا او نیز و استاین
 نگاه داشت قدمها در حکم فرمان و طریق
 استقامت کما قال الله سبحانه و تعالی
 و استقامت کما امرت معنی استقامت به
 بلاها و محنتها در دنیا بر خود گرفته ام و خود را
 حلقه وار کرده و در آورده ام و نگذاشته ام و خود را
 از بالا خالی شوی که نامرادی دولت است
 صفت حلقه و شکال که بر فرج بهند
 استادقت یعنی خود را بشکال امر و نهی بسته ام
 و بند طاعت و شریعت و طریق بر نهاده ام معنی
 دارد که راه میگوید که ای روند اگر هفتاد سال
 بر راه را بجای ایستد و هنوز صد هزار
 اشکال در پیش است تا بایستد عقبها را ببرد
 بر شکالها از پیش بر بخیزد الا قیامت
 صفت سجاده است سجاده است
 سجاده را قاعده جنان رفته است که هفت
 وجه بالا باشد و بیج بهنا معنی نیز باشد که هفت
 عضو را بیج حواس را بر سر سجاده نگاه دار

تا تو ایامی باشی یعنی هرگاه سرای تو قصری باشد
 سرا و قصر یا اینست تا وقت اجل صفت
 فرا او نیز سجد معنی اینست که فرا او نیز بروی
 بروی سجد حصار می کشیده ام درگاه
 لیر سراج خود و خود را در و فرود و ضعه ام و غنا
 و مثال کوی که بر کنار در و فرود و ضعه ام که
 الر دینا و عقی خواهر که قدم درین سراج نهاد
 و بر راه نباشد که فاعده حضرت منع اغیار است
 و بر که لیر راه نکه دارد در امان بود که از
 قال لا اله الا الله دخل حصنی و من قبل
 حصنی از من عذابی بعد از بیان راهها
 کنیم اگر توفیق یافتن بود صفت
 افرا را لوان اما با جلیله و جوب
 کسی را سجد که قدم از بوت نگاه دارد و
 در عالم پاک و با کال که ثابت قدم لیر راه اند
 ندیده باشد و ظاهر و باطنش بر یک یکدگر
 گرفته بود و بر با جلیله پوشیدن مسلم بود
 است که با جلیله پوشیدن یعنی طالب حیرت
 کی که راه است باز مجوید نباید باید که
 دانند لیر چه بطریق ثبات و حکمت نماید
 کی طالب و جوینده و پوینده و گهنده کی اگر

در خضر نیام در سفر بیام و مرد ما فر سفر
 بر تکریم می کند تا آنچه ندارد بدست
 آورد اکنون چون دینا بوج و تقویت بدست
 می آید عقی اولیتر که طلب او بیشتر بود اما
 داشتن یا بوج هم اضافت براه رانند
 که اند بر طریق یا باشد عا مست
 است امناح کبار موزد از برای راه داشته اند
 خوابی سوار خوابی سوار در سراج آوردن
 و بر سجاد پوشیدن بسج مانر سجد است
 درست است که بر سجاد و در سراج بنشیند
 کی نیکوتر بود است گفتن اهل حکمت
 پوشیده مقام مقیم باشند و بر سجاد
 فرار گرفته بود خواه پوشیده خواه نبوده
 او داند باکی برهنه چون نوله رانند
 صفت کلاه سراج انفر لون
 داشتن مزجه کی بجه در میان دارد
 گفته اند که دانند لیر علامت لیر دارد معنی
 تاج کرامت چون لیر لباس حکم خلعت
 بر سجد و رست یسته لیر کشیم که طراز
 این لباسها یافته ام پس سلطان عقی
 باشم و سلطان از تاج حلی نیامند ما

ایکایک کسرا لبر گاه داد راه دیانت
و مجاهدت و بهیمن کاری کشیده بود و
نور سیه و مرید جوی راه نازنه ندهند
که با لبر قبول حضرتند و رشید تصوف
جان کند اندیشاں کاندازد ادب نکند
و رواندارنگ مروجه بر سر جوی راه نرفته
نهند نامرید را چهل سال بر شاخه نور
در مقام خدمتکاری باشد نه در مقام
سلطان اینست معنی مروجه است
گاه دوستی هم گاه بهر است و هم گاه
جوانان نورید را بوسه زنند معنی از دردی
بر مرید هور و دوست و نو در راه امد
نکرویش را دنیا است و یک روی با خیرت
اما چون بهر دارند معنی از اینها هور
دل با عقی است و منتظر قضا و قدرم
دنیا قیامی زخمی که هور نیکان نرسیده
ما آنکه کی بر توان میان برخیزد و مقام
یک روی رسد بیرونه مقصد صدق
عند ممل مقتدر اینست معنی لباس
و اصلها و فرجهها بطریق احتضار که یاد آید
قصه لخرق خمر از سماح حاصل نماید

ای دوست سماح حقیقت کسی را مستل باشد
که برین مقامات گذر آید بودگی یاد کرد و
حقیقت هر یک دانستن و ذوق هر یک حشیدن
چون در سماح ایستادن ذوقها و روشها او را
یاد آید و تبادل صفاتی بنیاد از جمله
گذر و است و وسوسات و بناد و بهر دست
از سماح حاصل نشود و درست نیاید
ذیرا که گفته اند که سماح با یاد دهند است
عبدالست را در هر وقت بهر علی بوی روع
نشد نفس را مایه غرور است و سرماییه
علو است و وسوسات شیطان در نظرات
باک بود تا سماح المست بشنود و جواب
بصواب هر چنانکه دل اکنور انجامد
و زبیه فننها با نفسش امحیه شد و دل
بجای در میان نماند بود صفایانک
اول بود میسر شد و ناصفا باک
هر یک نباید سماح باک حاصل نشود و لیر از
بهرا نفس که جایی نوسیده اشکارا میشود
نماند نیست که طاهر میگوید که بوله ایت
که با تبه یا بد یا فوریست که با مقام
خود می آید مد فونیست که روی می نماید

مثال بدله ماند که آهن را بزار چون وی را
 در انش زنی و آنکه در آب افکنی آب با خود
 بگیرد و در وی مدفون شود ما چون
 حملی چون انش در وی زنند و نکند از تن
 دود بیرون دهد و انش در وی مدفون شد
 لاجرم چون بنده را از حالت اوله بیاورد
 انش خود جذب کند. اکنون طالع سماع حاصل
 چون مرد روزه با سماع سماع متفوق
 بود لذت بواسطه و سبب کردل وی
 پیدا شود لیسبب یاد دهنده حال است
 است است چون بشنود در وجد سماع
 اید صفت حرق اول الکون در
 حین سماع الکون حرق حاصل اید و هر حرق
 کنه آن حین حالت باشد و یکی اصل شود
 لرحامه یاره که از آن شد نه حرق و جامه
 یاره که از آن شد لاجرم سبب کسین منبرک
 بنود الکون بر روزه را تا لیسبب طالع یاد
 که شد حرق حاصل اید دست رجب
 رندا ساریت بدله که جیب محل مولود است
 چون تو می شنیدی به معلومات مضمحل
 شود و جو تو همان حاضر لاهی به معلومات

فدا

۲۱

فدا کی تست دست ز جبهه قد که رند
 الکونان باشد که دست پیش جبهه سیدی
 حین بدلت ت بدله معنیها یعنی حین
 مقام دست چون دیوار دوقه حاصل شود
 شربت یافا انقایت لذت دست بر سینه
 و گفته که دل محل عالم شود است روزه را
 لیرده شود حاصل شده است انقایت روح
 خوا طعمه سینه بدله و دل جان شکانه
 ذوق در بایند چون دل و جان یکم او نیست
 و دستش بدله سینه جامه حین یکدما
 دستش سنان بدله بهانه گفته اند معنی
 انست که واردات غیب که لیسبب حاصل شد
 ساهل بود تا مستطرب بود چون ملک ز کشت
 لیر و ادات را شایر وجود خود نماده مالک
 ملک نگاه که لاهی در دست تصرف او باشد حقیقه
 بشرا انکار حالت فرماده اما الکون پیش
 بدان سینه معنی لیرود که تا الکون قدم مقام
 قرب نماده بود لیسبب یافم و قدم
 نماده و منزل مقصود سینه بس در دانش
 دست زنده که بقده نزدیک است و نایر گفته اند
 کی مرید ثابت قدم است در دعوی از سر دست

وحب برخواستن که دست مراد طلبت و حب
 محاوره حلقه است از سر هر دو برخواسته قدم
 راجع کرده و ثابت شده است اگر چه قدم
 سر را خیزد کند سندی نه داشته اند
 زیرا که سر خلعی یافته است و در جهان
 مضور دیده است و بیشتر بر در دنیا و فتنه
 انوار بر روی معنی معطر در آتش به چهری
 نیست و در آن عیضه ایست که سر و کار هر دو
 در آن است چون دست به بر انداختن
 می رسد مگر به آنکه دستش بر ستار
 می رسد با رنج که در آن قرار پس هر
 دو نوع از مقام خوف تواند رسید و نیز
 از روشن جود تواند داد است که هر دو
 مختلف الحال اند و است بیش تر بر سر
 نور دیده که کتاب را از آنکه در سلسله
 در کتب بسیار دانسته اند اما اس
 حریق را شایداً زیر لایها که یارای آن
 شد اول دفنای حریق را باید دید و یکبار
 نیز شایداً تنوع است خواه سیدین خواه
 لریق خواه سیاه حریق بنه در میان حریق
 است که گفته اند چون دلق باشد شاید

۴۵

و گفته اند که شایداً زبانه که ملو نیست
 هر کسی را نظر ملو نه باشد دیگر حروم
 ماند پس هیچ وجه حریق را شاید خوشتر
 و طلق بهیچ نوع رواندشته اند اینک
 اگر عمامه سر باشد است یک رسول علیه السلام
 طبلستان بر بود که باره که در صفت
 آنکه کلام شیخست که حضور او خرقه کند
 شرط است که بری باید که قدم رو باشد
 وضعت اکابر راه کرده و در یافته و نفس
 بتبع ریاضت و محاورات قهر کرده و هر دو طرا
 طلاق داده و وجود و نفس را حکم زندگانی
 دارند بتبع نه نیازی گشته و از سر علومات
 دنیا و برخواستن و نه ویرا حیرت که
 بخشد و نه و کار کسی چیزی خواسته اند
 تر و حکم مردگان گفته بود حیات که با یکی
 صدیق صهی الله عنه کی رسول علیه السلام
 من را در لریط را می نمیت فلینط را
 ایو یکر چون بر سر مقامات و مثال
 کی یاد کرده آمد قدم زده بود و حقیقت
 نزدیست و در و بکار داشته و بمنزل برگ
 سیده یعنی هر که نفس حکم وفات داده و در

امید که آتش کوره و صاحب دوزخ از آتش
 را در پاینده باشند و از هر یک ابراست
 و دستهای یافته الوند دستهای
 با آتش باشند و بدو که چهل روز و چون
 از شرطها درین بهر حاصل شد باید که
 بجایه یا شصت سال یا هفتاد کوره باشد
 حساب که شب و روز از روزها باشد باشد
 الا که حضور و سالها در و طاعت و بخت
 و جهنمات و سکنات و دعوات و مناجات
 که باشد و نیز یکی بر نور الهی درک
 می رسد و صفت جامه که کلاه و دست
 حریق باشد و یا مسامحه که بگوید
 سماح در میان آمده و یا حق بگوید
 که بعد از سماح لباس در میان خدا ز سر
 تنگ باشد نباید و اگر از طوفان غارت
 به دست نیاید از بهر آنکه بفرستد که
 از آن غارت که باشد حقیقه ناحتی که
 نباید و اگر از طوفان ندانند در میان
 اگر خداوندی شاهی باشد متبرک است
 نباید و گفته اند که نباید که فرقت
 میان شکرانه و غارت اگر خداوند حقیقه

44
 در میان آورده باشند نه آمده بود آمده اند
 بود که در سماح اند و آورده اند خود
 اند یا بفرستد یا شکرانه اگر کسی را
 باشد با زند و محتاج بود و کسی نباید
 نمی عوض به در و بوی به باز شکرانه کند
 که الصوفی و که حقیقه و حقیقه و حقیقه
 نکند و ویران معاد است نباید راه روی
 نیست انقیاد خود و از مقام خود شوق
 روانند و حیرت که در و در و در و در
 کند و معاد است کند (مس) اگر نماند
 باشد که در سماح حقیقه قبول و گفته اند
 که جمع را نباید مگر قوالی جمع ایتا کنند
 آنکه حکم و جمع را باشد ناصحان عبادت
 بودند و زند و الله اعلم بالصواب

کتاب
 که حمزه الاسلام محمد الفارسی قدس الله روحه الحسین
 الملك الطوبی قال الله تعالى تک الاله الخیر
 جعلها للدين لا یردون علوانی لراض و لافساد
 والعاقبت للمنفین نجات اخیر در و شرطینه
 اند طلب علونا کرد و افساد در و طلب
 و لیت و فرزند دوست داد طلب علوا و معاومت

و هر که بپوشد نشانه جان منخلونست بفساد مومونست
 و نه شرط نجات امید نجات آتش عین غرور است
 و انکار کردن این نه شرط نجات، تکذیب فراموش
 و دلائل نجات همه آشنای به تفاوت و تضاد ادن نه کار
 عاقلانست اما کسب میان بر سر دو جمع کننده طمع از نجات
 نبرد جمعی اندیشد مانا کوید با خداوند کریمست
 و رحیم انس در دست و لکن بالکم هم راست گویند
 می گوید ان الا برار فی نهم و ان الفی زلفی حسیم
 و یا میگوید که فردا توبه کنم و میدانند چند سال است
 که شیطان بپوشد فردا او را از توبه بازی دارد و چند
 سال دیگر در سر وعد شود مگر قباله دارد بر عمر محکم
 و میدانند که از اجل مدتی مانند است اگر از دل الموت
 عهدی و میثاقی ستده است بکنش نجات است
 کی شیطان بپوشد نسوختن چند خمر سوخته است
 سیاهات قال علیهم اکثر صباغ اهل النار
 مسوخت و در آخره در خطر بودن و با این خطر
 بفراموشی و هو مشغول شده سبب نذر الهام
 و غفلت مایه شهوات است افا من اهل القری
 ان یاتیم بائنا یائنا و یم نایون اوان اهل
 القری الا القوم الخاسرون این در سجانه و تعالی
 ما را همه کناه کاران را از خواب غفلت بیدار کند و دل

و دل غمزه ملائکه با لطف تنبیه محصور کمال یکه او را خواند
 مراحمات کرد در حق او محتشم که مستعرب و خطری عظیم
 در کار آخره لغات در مشغول شدن و بدست خرد عدا
 نیت و بر زبان تنبیه و نصیحت اگر مرا مسلم می داد که
 بر روی شغفتی می بریم کی او بر خود نمی برد سر شغفت یک
 حکم بر روی میکنم دست مکر بر دارد اگر نمی تواند دست
 از عمل ظالمان بردارد کی شت فسق و ظلم چون دو تا شود
 و برهم او فدا نادر بود کی پیش از مرگ کشته شود
 شیت سبید و شربت نبید سخت با لایق بود نظام
 الملک رحمه الله چون میرسد از کجا بر توبه کرد دانست
 ظلم وزارت کفایت از فسق و فساد سرباری می
 در شود بر سر توبه ثبات کرد تا آخر عمر و مانا کوید که
 ملک مشرق ملک ارد این علم را بر فضلای تعالی و بزرگ
 خلق مغبول نیت لوصح منک الهوی از شدت
 للجلل چون دی غمی بکند رسیدار بود ملک
 مشرق میرکات توبه می توبه کند یا او را میل دارد
 این شرط دوستی بود کفایت الاخلاء یومید بعضی
 لبعض عدو الا المقابض والحمد لله العالم
 کتاب اصلاح المسلمین
 بسم الله الرحمن الرحیم شوب و مقامات داه دین
 هر چند که بسیار است لکن جمله امر از دورتر و دورتر

نیت اول رزق معاشرت و دوم رزق معرفت
و معاشرت مقدمه معرفت و بدایت معاشرت
لقمه حلالست و نهایت معاشرت افلاص در حله اعمال
چون ازین نهایت در آید بیدایت و رزق معرفت رسد
و اول خط این رزق **عَلَيْهِ كَلِمَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** است
کی بصفتی بیدار آید **قال رسول الله صلى الله**
عليه اول ما خطه الله في الكتاب الاول لا اله الا انا
سبقت رحمتی غضبی و در رزق معاشرت همین کلمه
هست لکن عقیدت باشد و بدرجه صفتی نرسد
و بعد ازین کلمه بصفتی بیدار آید عقیده او دیگر لا توابع این
اصل است از تشویر الفاظ با رزق اندر آید و در
رزق معرفت سخن کوتاه اولیای هر کلمه ازین رزق
کی سالک راه بدر رسیده از شرح سنی شد و سومیه
هنوز بدین نرسیده است نزد یکی منکر ثواب کفایت
با وی خصوصیت بدنه هدایت است و رزق معاشرت
سخن روی هر چند شرح خرافات تر و کفتم که اول
این رزق لقمه حلالست و رزق در طلب حلال بر چهار
درجه است اول رزق عدولست با نفع لای
الحرام عدالت و شهادت و روایت و قضا حاصل
هر چه انوار اهل نماز و فتوی علماء و شرع حرامست
بر رزق را باطل کند و دوم درجه رزق صالحانست

۶۰
کی نیک مردان از مواقع شبهات احتراز کنند خنانک
و ابصره را کفایت ستفت قلبک و گفتار مایوس
الی مالا یرسل را این از فضایل است نه از قرائض
و سیم رزق متقیانست **قال عليه السلام يكون**
المؤمن المتقين حتى يدع مالا باس به مخافة ما به
باس و اذین بود کی صدیق رضی الله عنه سنگ
دردمان نهاد تا سخن مباح نپزد نکوید نباید که در
میان این نشاید لکن بزرگتر شود و عمر
رضی الله عنه بوی مشک شنید و متقین اهل خورشید
مشک بیت المال محترمه بود انلث و متقین مالیدان
منفع میشت و در خاک مالید تا بوی مشک حله از وی
شد چند در محل تسام بود لکن ترسید که اگر از راه
کثافه شود زیاد تا بزرگد و بجهت
درجه رزق صدیقانست به مباحات طلق بر خورشید
حرام نکند الا این برای حق تعالی بود و هو لا قوم
لا یاکلون الا الله و لا یشربون الا الله و لا یسکنون الا الله
طعام برای قوت عبادت خورند و قبولیه برای
قوت تمجید کنند و خواب اول شب برای صفاء
وقت بخرم کند بطق ایشان فکر بود و غناض ایشان
هیبت و حرمت بود و همه احوال بخیر است پس کسای

کی ایشانرا از ورق معاملات طلال و حرام خبر نبود در سه
 مقام فروامدند چنانکه حق تعالی گفت ثم اورثنا
 الکتاب الذی اصطفینا مرعبادنا منهم ظالم
 لنفسه الا به کسانه کی بر درجه اول از ورق عدل
 افتد و اگر دند مقتصدانند و کوفتی که بدین رفا
 نکردند و از قیام ملزمت قاعد نمودند ظالماتند و
 کسانه کی بدین قناعت نکردند و لکن بدین طاعت که در بار
 امت ترقی کردند سابقا شد و کسانه کی فضا علق
 درجه چهارم کردند سابقا شد و درجه سابقان
 در اخر الزمان تمتع است باعز یا منتقد و لکن امید
 و راست کسانه در بعضی از بروج عدل قیام کند
 و شروطان بجاء از بدایشان در درجه سابقان حینند
 قال علی السیاقی علی الناس زمان مرتبک
 بعش ما اتم علیه بما فقیل ولم ذلک قال انتم
 تجدون علی الخیر احوالنا و هم یجدون علی الخیر
 احوالنا پس اگر کسی کمال بردی بدین حال دهقانان
 و بازاربان قناعت کنند از سابقان و انک
 مال سلاطین قبول کند همه احوال از ظالماتند
 خطا بنده ملک چنانکه مال بازاربان امحتمه
 و تفصیلی دارد مال سلاطین بجهان امحتمه است
 و تفصیلی دارد و مال سلاطین بر سه قسم است یکی

۴۶
 یکی مالی که مقصودست بمصارف و قسمت و خراج از کسی
 معروف و معین از خراج محض است و ستانده این
 اگر با خداوند ندهد ظالم است و دوم مالی که از
 ارتفاع ایشان بود از مالکی که خرید یا شنید یا احیا
 کرد و تخم خرید یا شنید یا انکه بر سر کوه ستانده
 این از مقصودانست نه از ظالماتن اگر در بنای
 ملک شهری راه یافته باشد بدین شهرت و بر سابق
 فوت شود نه در عدل و مقصد امر و سوم
 آنکه حاکم حرام و مقصودست لکن مالک ایشانند
 فتوی شرح دین مال آنکه از ایشان شد بمصالح
 درویشان یا نیکو اولییر از آنکه در دست
 ایشان بکدام شایسته الت ظلم و فساد سازند لکن
 ستانده باید که بار و بیش بود و بقدر حاجت
 ستانده یا ندانند بود کی چیزی در وجه خود صرف
 نکند لکن بدویشان و مصالح بسیارند و هر که بفرستد
 عیال ازین مال بقدر حاجت خویش ستانده مقصودست
 و ظالم نیست و شرح سید علی نیر که بدینست
 تا اینجا حاکم تقاه ما مقام کرد و سیرت او ننیدید
 بود و اگر برای ضرورت عیال از خیرات و تسع
 و اوقاف و مال سلاطین چیزی طلب کرد اول بر فتوی
 شرع عرضه کرد و بر محل بخصت اقتصار کرد و خیر باشد

کسی که در دور کار با اقبال و کمربت عبال احوال و احوال
خوشی بخیر شرح مکنه دارد و چنین مرد درین
دور دار مستحق احاد بود نه مستحق مهاجرت
و انکار نا شایع عقیف زاهد برادر می و دیگر شایع
که خداوند فی ذمت اهل الدین المتالم این معنی از
احوالی بنمایند و مقدم او را قبول اقبال
ملقی کنند و الله

دغای تلقین

السلام عليكم يا عبد الله و أمين
آمين هَذَا الْمَوْعِدُ وَ هَذَا الْمَوْعِدُ
هَذَا الْأَوَّلُ مِنْ بَابِ الْمَنَازِلِ
الْأَخِيرَةِ وَ أَخِيرُ مَنْزِلٍ مِنْ بَابِ الْمَنَازِلِ
الْمَنَاسِكِ فَذَكَرَ الْعَهْدَ الَّذِي خَرَجَ
عَلَيْهِ مِنْهَا وَ خَلَفْنَا عَلَيْهِ وَ هُوَ
قَوْلُ سَمَاعَاتٍ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا
وَ خَيْرُ لَا شَرِيكَ لِي وَ اسْتَمَدْتُ أَنْ
يَحْلُلَ عَنِّي وَ تَوَلَّاهُ وَ قَدَّحْتُ
مَوْفِقًا بَابِ الْمَوْعِدِ وَ الْقَبْرِ

حَقُّ وَالْبَعْدُ حَقُّ الْمَشْهُورِ
حَقُّ وَالصِّرَاطُ حَقُّ وَالْمَسْرُورُ
حَقُّ وَمَا أَلَذَّ مِنْكَ وَلَمْ يَكُنْ
وَأَنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ لَا رَيْبَ فِيهَا
وَأَنَّ اللَّهَ يَتَعَبَّدُ لَهُ فِي الْقُبُورِ
إِذَا تَرَكْتَ عَلَيْهِ الْمَلِكَانَ أَكْبَرُ
أَعْوَجَ لِمَعَانَ السَّعِيدِينَ الْمَوْزُونَ
أَهْمُوقُ لَأَنَّ أَرْقَ الْعَدَمَاتِ
بَيْنَ الدُّرُوحِ وَالْأَرْضِ
تَلَا تَفْزَعُ مِنْهَا وَلَا تَفْزَعُ لَهَا
بِالسَّعِيدِ وَالْحَرِّ فَالْعَالِيَةِ
وَلَا إِذَا سَلَكَ مِنْ دَكِّهَا
دَبَّكَ مِنْ دَكِّهَا إِلَى مَلِكِهَا
عَلَى الصَّدْرِ وَالصَّوَاتِ
الرُّوحِ إِلَى حَتَّى يَقُولَ لِقَاءُ
وَلَا إِذَا سَلَكَ مِنْ دَكِّهَا
وَالْعَدَمَاتِ الْعَدَمَاتِ

وموسى العشاق للشح والرجل الجلب
ملك الكلام برهان الطريق كما شف الحنفه
شهاب الدين مقبول ودرش الله روحه

بسم الله الرحمن الرحيم **و به سميع**
لحن نقص نیک احسن القصص بما اوحينا اليك
هذا القديان وان كنت من قبله لمن الغافلين
ولولا لكم ما عرفنا الهوى
ولولا الهوى ما عرفناكم

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نهر که گفته که شنودی
و ربان بودی که سر زلف بودی

ز خساره ز معشوقه باشی که بودی
فصل بدان که اول چیزی که حق سبحانه و تعالی
بنا فرموده بودی بود ثبات الی او را عقل نام کرده اول
ما خلق الله تعالى العقل وان لو راسه صفت حشید
یک شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی شناخت
ان که نبود پس بود اول صفت شناخت حق تعالی
تعلق داشت حسن بیدار که انرا نیکی خوانند
و از آن صفت شناخت خود تعلق داشت عشق بیدار
آمد که انرا حسد گویند و از آن صفت بنا بود
تعلق داشت حسن بیدار آمد که انرا اندوه خوانند
و این هر سه که از یک جملگی بیدار آمده اند برادران
یکدیگر اند حسن که برادرش است خود نکریم
خود را عظم خوش دیدمشاشت و بیدار نمی بگرد

چندین برادر ملک مغرب از لای تقسیم بیدار عشق که
برادر میانه است با حسن انسی داشت نظرا از و
بر نمی توانست داشتن ملازم خدمتش بود چون تقسیم
حسن بیدار شوری در و افناد مضطرب شد خواست
که حرکتی کند حزن که برادرش کمین است در و
او بخت از آن او بیرونش اسما و زمین بیدار شد
فصل چون آدم خانی را علیه الصلوة والسلام
بنا فرمود آوازه در ملا اعلی اضا که از هزار مخالف
خلفه را ترتیب دادند تا کاه کار و نقد بر
بر کارند بر هر حخته خال نهاد صورتی زیبا بیدا
شد بر چهار طبع را که دشمن بیکدیگر ندیدست این هفت
رونده که سر هشتگان خاصند باز دادند تا در زندان
نش چپستان محبوس گردند جنات جمشید
خورشید جمل بار بر سر بر آمد بخون و عین
صبا حاتم شد کسوت افسانیت در گردنشان
افکندند تا چهار گانه یکسانه شد چون خبر آدم
صلو در ملکوت شایع گشت اهل ملکوت را
از روی دیدن خواست این حال بر حسن عرض
کردند حسن که پادشاه بود گفت که اول من
یکسوان بعثت روم که مرا خوش اید و روزی چند
انجام مقام کنم شانه بر سر بیاید حسن بر کباب

کبریا سوار شد و روی پتهر نشان وجود ادم نهاد جای
 خوش و نزهت گامی داشت یافت فرو آمد میله ادم
 بگرفت چنانکه جای هیچ چیز در ادم علیه السلام نداشت
 عشق چون از رفس حسن خبر یافت دست در
 گردن حزن آورد و قصد حسن کرد اهل ملکوت
 چون واقف شدند بکبارگی بزرگ ایشان برآمدند
 عشق حرم ملکات ادم رسید حزن دیدن حاجت عزیز
 بر سر نهاده و بر خنفت وجود ادم علیه السلام قنوار گرفته
 خواست تا خود را در آنجا بچاند بپیشانیش بدیوار
 دهشت را انقاد از پای را مد حزن حالی دستش
 گرفت عشق هر دیده باز کرد اهل ملکوت را دید
 که شکل در آمده بودند روی بدیشان نهاد ایشان
 خود را بدو تسلیم کردند و باد ستای خود بدو دادند
 و جمله روی بدرگاه حسن نهادند چون نزدیک
 رسیدند عشق سیاه سالار بود نقابت حزن
 داد و بفرمود تا سه از در زمین بر سه کشند و بر آله
 طاقت نزدیکی داشتند چون اهل ملکوت را دیده
 بر حسن انقاد جمله سجود را کردند و زمین را بوسه
 دادند که فسجد الملائکه کلمه اجمعون **فصل**
 حسن در آن بود که از شهر نشان وجود ادم علیه السلام
 رخت برسته بود و روی بعالی وجود آورده و

۵۰

منتظر مانده تا جانانشان جای یابد مسقر عز
 او را شاید چون نوبت یوسف علیه السلام برآمد
 حسن را خبر دادند حسن حالی روانه شد عشق
 ایشان حزن گرفت و اهل حسن کرد چون شکل
 را ادم حسن یاد بد خود را با یوسف برامیخته
 چنانکه میان حسن و میان یوسف هیچ فرق نبود
 عشق حزن را بفرمود تا حلقه توابع حنبانند
 از جناب حسن آوازی برآمد که لیست عشق
 بزبان حال جواب داد **بیت**
 خاک بر بخت خسته چکر باز آمد
 بیمارم بیمارفت و بیمار باز آمد
 حزن دست اشتغافا بسینه طاب عشق باز نهاد
 عشق با آوازی حزن بنی این بیت برخواند **بیت**
 بحق اینک مرا هیچ کس بجای نونیت
 جفا مکن مرا طاقت جفا نونیت
 حزن چون این نرانه گوش کرد از روی فراغ
 جوابش داد **بیت**

ای عشق ندانم بودی بر تو شاد
 و اکنون ز قوم هیچ نمی آید یاد
 عشق چون نا امید شد دست حزن گرفت
 و روی بچایان حیرت نهاد و با خود این زمزمه

می کرد **سنت** بروصل نوبت دست به روز مباد

جز جان را از غم نوا بسوز مباد

الکون که در انتظار روزم بر سباد

خود رفتند کسی بدین روز مباد

عشق چون از حسن جدا ماند خرن گفت ما نا

بودیم در خدمت حسن بودیم و خرقه از و دادیم و بپیر

ما اوست الکون که ما را انجور کردند تدبیر است

که هر یکی از ما روی بطرفی نهاد و حکم ریاضت سفری

برایم مدتی در الم که کوب دوزان ثابت

قد می نمایم و سر در کربان تسلیم کشیم و بر شجاده

ملع قضا و قدر و لغتی چند بگزاریم باشد که بسی

این هفتاد و گوشت نشین که مهربان عالم کون و فسادند

خدمت صحیح باز رسم چون برین قرار افتاد حزن

روی بهر کنعان نهاد و عشق راه مصر برگرفت

فصل راه حزن نزدیک بود ببل منزل المکان

رسید از در شهر در سند طلب بری کرد که روزی

چند در صحبت او بری بود خبر یعقوب صلح

بتنید ناگاه از در صومعه اش در سند جستم

یعقوب بر او افتاد سا فری دید اشنا روی

و آنزه سر در و بید گفت مر حید بهر ارشادی

امدی بلا خرده از کدام طرف تا را از عرف دادی

حزان

حزن گفت از اقلیم ناحی آباد از شهر باکان

یعقوب بدست تواضع سجاده صبر فرو کرد

و حزن را بر آغوش نهاد و خود در بلبوش

نشست چون روزی چند برآمد یعقوب را

با حزن اسی بدید مدجنا نك خطه و او نمی توانست

بودن چه داشت حزن حشید اول سواد

دیوه را بعش کش کرد و و ابیضت عیناه

شر الحزن بس صومعه را بدست احزان

نام گون و تولیت بدو داد **سنت**

از خصم چه پاک چون تو یارم باشی

یا در غم عشق غمگسارم باشی

گو خصم کنار بر کن از خون جگر

چون تو میراد در هارم باشی

فصل و از آن سوی دیگر عشق شوریده

قصد مصر کرد و دو منزل بیک منزل می کرد

تا بمصر رسید و بمحان از کرد راه میان بازار

برآمد و می گفت **سنت**

عشق بیازار روزگار برآمد

دیدم حسن لیرنگار بر آمد

عقل با شد گفت عشق خرابد

صبر با شد گفت کار بر آمد

نام دلم بعد اند سال که گم بود

از خم آن لف مشکبار بر آمد
ولوله در نصراف ناد مردم بهم برآمدند عشق قلندر
وار خلیج العذار هر منظر که لاری و ازو در مهر خوش
بر سر منظری می کرد و از مهر گوشه جلوه گوشه کی طلبید
سبح کس بر کار و راست می آمدن تان برای عزیر
مصر باز بر سید و از حجره زلخا سر در کرد زلخا
جونی از حدادته دید بهر پای خواست و روی
بغش آورد و کفای که صد هزار جان گواهی نداد
توازی بجاء و لجا خواهی نفس و تراجه خوانند عشق
جوابش داد که از بیت المقدیم از محله روح
اباد از رب حسن خانه در مسالک خزن داده
بیشه سیاحتست مونی مجردم هر وقتی روی
بطرفی نه و هر روز عزیزی با شمع و سر شب جای مقام
زم جون در عرب با شمع عشق خوانند و جون
در عجم امهرم خوانند در آسمان بحر معروف
در زمین مسکن مشهورم العرجه دیرینه ام سنور
جوانم و اگر چه بی برکم از خاندان بزرگ قصه در
در از ست فی قضتی طول و انت سلول
ما سه برادر بودیم نیاز برورده و روی نیاز
ندیده و الکا حوال و لیت خودم و صفت عجایب

گفتم که انجاست شما هم نگنید و در ارک شامیاید
است و لایتست که آخرترین و لیتها و ما افتست
واز و لیت شما بنه منزل کسی که راه داند
انجا خوانند رسیدن حکایتان و لیت جنانک
بفهم شما نزدیک یا شد بگم **فصل**
بدانک از باله و بس کوشک نه اشکوب طاقتست
که انرا شهرستان جان خوانند و او باروکی
دارد از عزت و خندق از عظمت
و بر و از ان شهرستان بری جوان موکلت
و نام ان بهرجا وید خردست و او بسوخته
سیاحی کند جنانک از مقام خود بخنبد
و حافظی نکت کتاب الهی داند خواندن
و فصاحتی عظیم دارد اما گنگست و بس
دیوینه است اما سال ندیده است و سخت
گمنان است هنوز سستی و راه نیافته است
و هر که خواهد که بداند شهرستان سدا زین چهار
طاق شش طناب بگسلد و کند کی سازد
وزین وقت بر مرکب شوق خند و میل گرسنگی
رسمه بیداری در جبهه گشود و تنع داشت در
دست گیرد و راه جهان کوکل بپرسد و از
حایت شمال را ید و ربع سکون طلب کند و جون

در نهرستان سدگوشکی بیند سه طبقه در طبقه
 اول حجر برداخته در حجر دوم تختی کسزده
 و یکی بران تخت تکیه زده طبعش بر طوبیت
 مایل زیر عظیم اما نسیان بر غالب بر متکلی
 که بر و عرض کنه در حال مل کند و لکن بر یادش
 نماند در مسایلی او در حجر دوم تختی از
 آتش کسزید و یکی بران تخت تکیه زده طبعش
 بیست مایل حافظه جلد اما بلید کثیف
 و سوز در تر نه تواند کرد اما چون نه گود بر گز
 از یادش نرود چون ویرا بپتد جرب زبای آغاز
 کند و ویرا چیزها و رنگین فریض کیرد
 و هر لحظه خود را بتکلی بر و عرض کند باید با
 ایشان سحر الفاتی کند و روکار ایشان بگرداند
 و بانگ بر مرکب زند و طبقه دوم سد انجا هم
 دو حجر بیند در حجر اول تختی باز کسزید
 و یکی بران تخت تکیه زده طبعش بر و دت
 مایل در و کفن و بهتان نهادن و سرزه روکی
 و کتن و از راه بردن دوست دارد و بسته
 بر چیزی که انداز طم کند و در مسایلی او
 در حجر دوم تختی از خار کسزید و بران
 تخت یکی تکیه زده طبعش حرارت مایل نیک

و در

و بسیار دیده گاه بصف فریگان بر آید
 و گاه بصف دیوان چیزها و عجب بپش او
 بایند و بهنجاست نیک اند و جادوی او
 آموزند چون ویرا بپتد جا بلوسی پیش گیرند
 و دست در غنائش او یزند و جهل کنند تا او را
 هلاک کنند تع با ایشان نماید و تبعیم کند
 که ایشان از پیش بگرزند چون بطبقه سوم
 رسد حجر بیند و لکن در ان حجر تختی از
 خال باز کسزید و بران تخت یکی تکیه زده
 طبعش با عدال نزدیک فکر بر و غالب مایست
 بسیار پیش او جمع گشته سر به بد و بسیارند
 نکند و غنمت از ان جماعت حاصل کرده است
 و بسیار نا وقتی دیگر بکار آید و از انجا
 چون فارغ شود و قصد رفتن کند به در وازه
 بپش آید اول دور دارد و در دوری تختی
 کسزید طوله بر سال بادای و دو برده یکی
 سیاه و یکی سید در پیش او حنة و بندها بسیار
 بر و وازه زده و یکی رخت نلفزده دید بانه
 بدو تعلق دارد و او از بندش ساله راه بتواند
 دیدن و بیشتر در سفر باشد و از جای خود جنبد
 و هر جا خواهد و الوجه سافتی باشد بل محه

برسد چون بدو رسد بفرماید تا بر کسی یا بدروازه
 نگذارد را که از جای رخنه پیدا شود زود خبر
 باز دهد و بدروازه دوم رود و دروازه دوم
 دور دارد و هر روزی رادهلین بیت را از
 بیج بطلمی کرده و در آخر هر روزی حتی گسترده
 مدور و یکی بر هر دو کشته زده و او صاحب
 خبر است و او را یکی راه است همیشه
 در رویش است و هر صوبتی حادث شود
 این یکی از آنست و بدو رسانند و او آنرا
 بگوید او را بفرماید تا سرچشمه رود باز نماید
 و هر صوبتی را بخود راه باز بدهد و بهر اوازی
 از راه نرود و از آنجا بدروازه سوم رود
 و دروازه سوم هم دور دارد و از هر روز
 دهلینی را زده رود تا سر دودهلین سرچشمه
 برارند و در آن حجره دو گری نهاده است
 و یکی بر هر دو گری نشسته و خدمتکاری دارد
 که آنرا یاد خواننده روز کرد جهان کرد
 و هر خوش و ناخوشی بچند بهره بدو می آید
 و او آنرا می شناسد و خرج کند او را بگوید
 تا سندی و داد نمی کند و کرد فضول نکرد
 و از آنجا بدروازه چهارم آید و دروازه چهارم

فراج هزارین سه دروازه است و دروازه
 چشمه است خوشاب و بهر جنبه دیوار است
 از هر و آید و در میان چشمه حقیقت روان
 و بر آن کعبه نشسته است او را جاشی کبر
 خوانند و او فرق میکند میان چهار مخالف
 و قسمت و زنت بر چهار او می تواند کرد
 و شب و روز بدین کار مشغول است بفرماید
 تا این شغل را باقی کند الا بقدر حاجت و از آنجا
 بدروازه پنجم آید و دروازه پنجم بهر شهرستان
 را مدعاست و شهرستان و بهر شهرستان
 میان این دروازه است و کرد اگر این دروازه
 سطحی گسترده است و یکی بر بیاض نشسته
 چنانکه بیاض از او بر است و بهر هشت مخالف
 حکم می کند و فرق میان بهر هشت بدیده کند
 و یک لحظه ازین کار غافل نیست و او را معرف
 خوانند بفرماید تا بیاض در زود و دروازه
 بهر کند رجوع آید و دروازه بهر رجوع بماند
 میان شهرستان برای دفعه و قصد بهر دراز
 شهرستان کند چون آنجا رسد اشیا ببیند
 برافروخته و یکی نشسته و حیرت برایش می آید
 و یکی است نهر می کند و یکی تحت گرفته تا تحت

می شود و یکی آن سرچوشت و لطیف تر است جدا می
 کند و این در بنی یک مانند است جدا می گیرد
 و بر اهل شهرستان نسبت می کند این لطیف است
 بلطف می دهد و این کیفیت ترکیب می دهد
 و یکی اسفاده در از یال و سرکه از خود ن
 نافع می شود گوشت می گیرد و بال می کشد و
 شیری و گوازی میان بسته اسفاده اند از آن
 روز و شب یکسره در بدن شمولست و این
 دیگر بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن
 متعول کند از فتراتی بکشد و در گردن
 ایشان اندازد و محکم فرو بندد و در هم انجانان
 بچندازد و عنان مرگ را سبازد و باند بر مرکب
 اند و بکل نکل از نس نه بندد بر جهانند و بدر
 در راه نبیاد حالی بر انماز سلام کند و او را
 بنوازند و بخودش خوانند و انجا جنت است
 که آب زندگانی خوانند در آن غسل بفرماید گردن
 چون زندگانی بدیافت کتاب الهیست
 بیاموزد و بال و این شهرستان چند شهرستان
 دیگر است راه سه بدو نماید و سیاحتش تعلیم
 کند و اگر حکایتان شهرستانها با شما بگویم و شرح
 آن بدیم هم نتواند آن نرسد و از سر بازورند و بد

و در ریا و حیرت عرق شوید بدن اختصار کنم
 و اگر این چه گفتم در ریا بیدگان سلامت برید
فصل چون غسل از حرکات بگرد ز اینجا
 رسید سبب آمدن و از اولت خود چه بود
 عشق گفت ما سه برادر بودیم بهترین را حسن
 خوانند و ما را و برورده است و برادر دکن را
 حزن خوانند و او بیشتر در خدمت روی و ما
 سه با هم خوش بودیم ناگاه او از در و طریقت
 ما افتاد که در عالم خالی بماند و او را و در دلتحجب
 هم اسما نیست و هم زمینی و هم جسمانیست و هم
 روحانی و از طرف را بدو داده اند و از و طریقت
 ما نیز گوشه را نام زد او کرده اند ساکنان و طریقت
 ما را آرزوی دیدار و خواست سه بخش برآمدند
 و ابرستورست کردند در این حال بر حسن بنوا
 ما بود عرض کردم حسن گفت صبر کنید تا من
 بروم و نظری در اندازم که خودتم افاد شما را طلب
 کنم ما سه گفتیم که فرمان تراست حسن کل منزل
 بهرستان آدم رسید جاء دلشایافت انجا
 مقام ساخت مانیر برت او براندند و چون
 نزد یکی رسید طائف وصول او نداستیم سه
 از پای در آمدیم و هر یکی بگوشه افادیم تا اکنون

که نوبت یوسف صلاه را بدیشان حسن پیش
یوسف دادند و برادر کهنش را نامش جز نیست
روی بدان جانب نهادم چون آنجا رسیدیم حسن
بیش از آن سید بود که دیده بودیم ما را بخود
راه نمی داد چندانکه زاری پیش کردیم اسفند
او از ما زیادت می دیدیم
می کشن لاجفاتی بسازد
می کشن لاجفاتی بسازد

سار بهی از آنج بودی
نادیدن مات می بسازد
در گریه واه بر سر گوش
بیش آب و هوای می بسازد
چون دانستم که او را از ما افتراحت حاصلست
بر پله روی بطرفی نهادیم حزن جانب گنگان
رفت و من راه مصر برگرفتم و آنجا چون
این حال بشنیدم نه با عیش برداخت
و عیش را برای ترا ز جان خود میداست
ماناگاه که یوسف مصر افتاد اهل مصر بهم
آمدند خبر از آنجا رسید ز آنجا این ماجرا
با عیش بگفت عیش گویان ز آنجا برگشت
و بنامش یوسف رفتند ز آنجا چون یوسف

را بدید خواست که پیش رود پای دلش سنگ
حیرت را بداد از دایره صبر بر افاد دست
ملاست از کورد و طرد عاقبت بخود ندید
و یکنار لاسودای شد اهل مصر و یوسف پیش
افتادند و او را خود این بیت گفت **بیت**
ما علی الوال من حرج مثل ماتی لبس یلثم
نعموا انی احبکم و عزای فوق ما زعمو
فصل چون یوسف عمرش مصر شد شوق
بر یعقوب غلبه کرد یعقوب این حالت را حزن
بگفت حزن مصلحت جان دیدم یعقوب فرزند را
بر گیرد و بجانب مصر رود یعقوب پیش روی حزن
داد و ما جمعی فرزندان راه مصر برگرفت چون
بمصر رسید از برای عذر مصر شدند ناگاه
یوسف را دید باز آنجا بر تخت پادشاهی
نشته بگوشه چشم اشارت کرد حزن حزن
چون عیش را دید در خدمت حسن برانور
آمد حالی روی بر حال نهاد یعقوب فرزندان
موافقت حزن بودند سه روی بر زمین نهادند
یوسف روی بر یعقوب آورد گفت این تاویل
از خوابست ما باشو کشف بودم با ایتانی
رابط احد عشر لویا و الشمس و القمر

رایتهم کی ساجدین **فصل** بدائل از جمله
 نامهای حسن کی جمالت و یکی کمال است
 و چنین آورده اند که از آن الله تعالی جمیل
 محب الجمال و سرهم موجود اند از روحانی
 و جسمانی طالب کمالند و هیچ کس نتواند بگوید که او را
 جمال میل نباشد پس چون نگاه کنی و اندیشه
 کنی همه طالب حسن اند و در آن کوششند
 که خود را حسن سازند و محسن را مطلوب
 به است بد شواری نزان سید اله زیرا که
 وصول بحسن ممکن نشود الا بواسطه عشق
 و عشق هر کسی را خود راه نهد و بهر جای پای
 باز نکند و بهر دیده روی باز نماید و الوقتی
 نشان بدو رسد که کسی مستعد این سعادت
 باشد خند را از لبش بفرستد و کبیل رست
 ناخانه بال کند و کسی را در نگارد و در
 آمدن سیدان عشق خبر کند و ایشان ندا
 در دهد یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم
 لم یخطنکم سلیمان و جنوده و هم لا یسعون
 تا مور جکان حواس طهر و باطن پر از حجاب
 خویش قرار گیرد و از صدمه لشکر عشق
 سلامت بمانند و اختلالی بدماغ راه نیابد

و بهر امر خانه بگردد و تماشا همه بگذرد و حجره
 دل فرو داید و بعضی را خراب کند و بعضی را
 عمارت کند و گاه از آن شیوه اول بگرداند
 و روزی چند بر شعل بربرد پس قصد نگاه
 حسن کند و چون معلوم شد که عشق است
 که طلب را مطلوب سازد جهد باید کرد
 که خود را مستعدان گرداند تا عشق را بداند
 و منازل و مراتب عاشقان بشناسد و خود
 را معشوق تسلیم کند و بعد از آن عجاب حسد
بیت سودا میان تنی ز سر پرور کن
 از ناز نگاه در نیار افروز کن

استاد ثو عشق است جوانی بوسی

او خود بربان حال گوید چون کن

فصل محبت چون بقایت رسد انرا
 عشق خوانند العشق محبة مفرطة و عشق
 خاص تر از محبت است زیرا که همه عشقی محبت
 باشد اما همه محبتی عشق نباشد و محبت
 حاضرا از معرفت است زیرا که همه محبتی معرفت
 اما همه معرفتی محبت نباشد و از معرفت
 دو چیز مقابل تولد کند انرا محبت و عداوت
 خوانند زیرا که یا چیزی خواهد بود از مناسب

و ملاه جسمانی یار روحانی که از اخیر محض خوانند و کمال
مطلق خوانند و نفس انسانی طالب انست و خواهد
که خود را به اجزای آنند و کمال حاصل کند بالجمله
خواهد بود که نه ملاه و نه مناسب است خواه جسمانی
و خواه روحانی که از این محض خوانند و نقص
مطلق گویند و نفس انسانی دایما از آن کزیر د
و اورا فقره طبعی حاصل آید و از اول محبت خیزد
و از دوم عداوت پس اول بایه معرفت و دوم
بایه محبت و سوم بایه عشق و عالم عشق که بایه
به است نتوان رسیدن تا از معرفت و محبت
دو بایه نزد بان نسا زد و معنی خطونین
و قد وصلت اینست و بمنزله عالم عشق شهادت
عالم معرفت و محبت است و اصل او شهادت و علم و راجع و حکماء
مثاله باشد و از این جا گفته اند **عشق صبح**
عشق صبح افریده را بنوید

عاشقی جز رسیده بنوید
فصل عشق از عشقه گرفته اند و آن
کجا هیست که در باغ دید آید درخت
اول بجه در زمین محبت کند پس سر بر آرد و خود را
در درخت و مجد و بمنزله رود تا جمله درخت
فرا گیرد و جنانش در شکنجه کشته کند در میان درخت

نماند و هر غذا که بواسطه آب هوا بدوخت رسد
بناراج بر دنا نگاه که درخت خشک شود و بمنزله
در عالم انسانیت خلاصه موجود انست در حبیب
منصب القامه که آن تحبیه القلب بواسطه
و حبه در زمین ملکوت روید و چه در دست
جان دارد جنات گفته اند **سهم**
سهم اجای که مکان دارد
تا بسمل و کلوح جان دارد
و این حبه القلب دانه است که باغبان از آن
و آید از انبار حبه از ارواح جنود مجتهد
در باغ ملکوت قلبی الروح من مروتی نشانده
و خودی خود از تربیت فرایده **قلوب العباد**
بین اصبعین از اصابع الرحمن قلبها کیف
یشا و چون مدد اب علم و من الماء کل شی
حی بانسیم ان الله فی ایام دهر که نفحات
از زمین همین الله بلا بدین حبه القلب رسد
سرازان شاخ و بال روحانی از سر بر آرد که
از آن شاست و طراوت این معنی عبارت است
که انی لا جد نفس الرحمن من قبل الیمین
بسر حبه القلب انرا کله طیبه خوانند و شجره
طیبه شود که مثل کلمه طیبه شجره طیبه

و از این شجره عکس در عالم کون فساد است که انرا ظل
خوانند و بدن خوانند و درخت منصب القامه
خوانند و چون این شجره طیبه بالیدن غاز کند
و نه در کمال رسد عین از گوشه سر برآورد و خود را
در و بجد تا خسار رسد که هیچ نم بتریت و
نکارد و چند آنکه عین بر شجره بشته شود
عکس از شجره منصب القامه است ضعیفتر
و زرد تر شود تا بکبارگی علاقه منقطع گردد
بس این شجره روان مطلق گردد و شایسته آن شود
که در باغ الهی جای گیرد که فادخلی فی عبادی
و ادخلی جنتی و چون این شایسته از عین خواهد
یا نیز عین عمل صالحیت را آورد بدن مرتبه می رسد
الیہ یعود حکم الطیب و العمل الصالح برفعه
و صلاحیت استعمال این مقام است و آنچه
گویند که فلانی صالح است یعنی مستعد بس عین
الرجح جانرا در عالم بقی می رسد بدن را
بعالم فنا باز آورد زیرا که در عالم کون فساد
بیج جیر نیست که طاقت بار عین تواند داشت
بسم دشمن که فادست جوصلت هوشش
یک لحظه مبادا بطریقه ست رست
نه نه ننگم دعا بد زین زبانش

کرد دشمن از امانت عین تو بشیر

فصل عین بنده است خانه زاده در
شهر زل برورده شده است و سلطان زل و ابد
شخصه کوفتیز بد و لرزان داشته است و این
شخصه هر وقت بر هر طرف اند و میزدند نظر بر اقله
انکند و در منشور او نبشته است که در هر شهر که
روی باید خداوندان شهر کاوی از برای او
قرآن کنند ان الله یامرکم ان تذخروا
بقصرکم و تا کا و نفس را نکند و قدم
در آن شهر نهاد و بدن انسان بر مثال شهر است
و اعطاء او کوهها و او و درگاه او و جویهاست
که در آن شهر در کوهها رانده است و حواجر او
بشه داران اند که هر یک کاری تقول اند و
نفس کا و بیست که در شهر خرابها می کند و او را
دو دوست یک حرم و یک امل و در آن خوش
دارد زردی روشن است فرجند هر که در و
نگاه کند خرم شود صفراء فافع لونها تسر
الناظرینی نه بهر است که علی البرکة مع الابرار
بدون بزرگ جویند نه جوانست که بفتوی
انشاب شعبة من الجنون قلم تکلیف از وی
بردارند نه شروع در یابد نه معقول فهم کند

نه بهشت نازد نه از دوزخ ترسد لا تاراض
 و لا بکرعوان ببره **بسم**

نه علم نه دانستن نه حقیقت نه یقین

چون کافر درویش نه دنیا و نه دین
 نه باطن ریاضت نه بین جبلت را بشکافد تا مسعود
 آن شود که خیمه عمل درویشاوند نه بدو فکرت
 از جفا و استغنا طاعت علم و کسب تا بجا سطره
 معلوم مجهول رسد بهر سطره در بابان خود گاه
 چون خرافات را کسب می کرد لا تضریر لا ضرر
 و لا تسقی الحرث مسلمة لا شیة فیها و هر گاه
 طبق این قریبان نیست و در مهری چنین گاه
 نیابند و هر کسی را آن دل نیابند این چنین
 قریبان تواند گردن بهر وقتی این ثوبون کسر
 روی نماید

سأطالب بالکتاب الی رآفاب
 لعل گردد فریدشان با عشق اندر بین
 تم الحمد والحمد لله رب العالمین
 و صلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
 و سلیم

کما
 و سأل به جبریل للرحمة العزیزة و رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم
 تقدیر نهایت را حضرت تقوییت سزاوارست
 لا غیر و تسبیح نه قصار اجناس کبریا را شایسته
 نه شرکت ستایش باد ندوسی را که اونی هر که او را
 او تو را خواند حاصل از و نه او ست و بود هیچ
 درش بدو دست از بودنش بدو نبود او
 و درود و افرین بر او و هر خواجها باد که بر شرف
 طهارت او برضا فخر بنافت و شعاع شرح
 او را ملکان مشارق مغارب برسید و بر احوال
 و انصار او درین یکروز روز از کسانی که رید قصر
 لازم بصراحتان شده است یک از رای و نموده
 به منصب سادات و ایه طریقت و از ضرر ضرور
 در شاخ سواف بهوده و کف و در انشاء آن
 از بهر تشدید نگیر را بر مصطلحات متاخران
 استنزامی کرد تا نغادی او در لریجاء سید
 که حکایت را ایراد کرد از خواجها ابو علی فارمدی
 رحمه الله که او را برسیدند که بود بستان
 بعضی اصوات را از بر جبریل میخوانند
 او گفت بدانکه بیشتر چیزها الحواس و شواهد
 آن گندمه از او از بر جبریل است و سایل را
 کف از جمله او از هاء بر جبریل یک نوکی این سنگ

منعسف مرا ابائی ناپای می کرد کجای معنی در ننگه
 فرض توان کرد الا هدیای مزخرف چون
 نجاسر او بدینجا انجا میاید راستی را نیز از
 سر حدت زجر او را بیشتر شنیدم و دامان
 میالوت باد و شش انداختم و استنهن تحمل را
 باز نوردیدم و بر سر زانو میفطنت بخشیم و از
 طریق ششم او را کودن و نحای خواندم و گفته
 اینک سر در شرح او از بر جبریل بغزی در دست
 و رای صاب شروع کردم تنوالمردی و هنر
 مردان داری فهم کن و این حرف را او از
 بر جبریل نامه نهادم بعد الحکایت
 در روز کاری که از حج زمان نفود بروز
 کردم و از بعضی قید و حجر اطفال خلاص یافتیم
 یک شبی که غسق شبه شکل در مقعر فلک مینارنگ
 مستطیر گشته بود و ظلمت که دست برادر
 عدمست در اطراف عالم سفلی متباد شد بود
 از سر فحرت شمع در دست داشتیم قصد مرد لر
 ساری مار کردم بعد ما که از محوم خواب
 قنوطی حاصل گشت و آن شب مطلع فجر در انجا
 طوفانی کردم بعد از آن دخول خانگاه بدر ح
 ساخ گشت خانگاه را دور بود یک در شهر

و یک در صحرا و بستان رفتم و در یکی در شهر بود حکم
 یستم و بعد از رفق بر قصد نطق در صحرا کردم سه
 از رفیع غلق نگاه کردم ده بایر خوب سیاه دیدم
 که در صفه متمکن بودند مرا هیئت و فرو هیئت
 و بزرگ و نوای ایشان عجیب آمد و از اورنگ
 و زب و شیب و شایک ایشان چیزی عظیم
 در مرقط آمدند چنانکه مکتب نطق
 از مرقط کشت او جلی عظیم و مرا سی تا
 بای را در بستر نهاده و دیگری باز پس
 می گرفتیم گفتیم دلیری نایب و خدمت ایشان
 مستعد کردم سه به باد ابرم نرم
 بر رفتی و بیری را که بر کنار صفه بود قصد
 سلام کردم انصاف را از غایت حسن خلق سلام
 بر سبقت برد و از لطف در روی نیمی بگرد جان
 کی شکل نواجذش در حلقه مرقط آمدند و با
 سه کاره اخلق و شیم او مهابت او در سبقت
 اول مانده بود بر سیده که نه خرده بررگان
 از گلام صوب ترف داده انداز بر کار
 کنار صفه بود مرا جواب داد که ما حاجت
 بجزد اینم از جانب ناخا اباد می رسیم
 مرا فهم بدلمر رسید بر سیده که این شهر از

اقلیم است کف از اقلیم که اندک است بجا به اینجا
 راه ندانند و معلوم شد که او بهر کی مطلع است
 کفم کلمه کرم اعلام فرمای که بیشتر اوقات
 شما در وجه صرف اند کف کا به ما خیاطیست
 و جمله حافظم کلام خدا را بر عز سلطان و سیاحت
 کنیم بر سیدم که اینی بران کمال و توفیق اند
 چرا ملازمت سکونت نمایند جواب داد
 که از بهر آنکه سال شما را اهل بیت محاورت
 ایشان نباشد و لسان ایشان و ایشان در مکالمات
 اشباه تو شروع نمایند زگو و یازده تو را
 دیدم در سخن افکنده و قدری آب در مبار
 ان و در میان لرب و یکجه مختصر متمکن شد
 و بر جوانب و یکجه جانوری چند کردیدند
 و بر هر طبقه و ازین زگو یازده تو از طبقات
 نه کانه و بال بین انگله و روشن شد اند
 بر طبقه دوم که انگله و نورانی بسیار بود
 نخط و نهاد نوکها و مغنه که صوفیان بر سر دهند
 و طبقه و نخستین هیچ انگله نداشت با این سه
 این زگو از گوگرد تر بود و فرجه نداشت
 و در سطوح آن هیچ فرجه و رخنه نبود و این
 الطباق یازده کانه رنگی نداشت و ارتفاعیت

لطافت باخ در مقابله ایشان بود و مخب
 نه شد و نه شوک بال را بهج سوراخ غنی شایب
 کردن و لیکن دو طبقه زیر را سهولت
 نایست بریدن شش و کفم که ان زگو
 جدیت کف بدانگ نوی اول با جرمش عظیمتر
 از جمله و طباقست او را ان بهر کی تربت ترکیب
 کرده است بال و نه نشیبه است و دوم و
 سوم را بجهت نامرسد این اصحاب و فاق
 نه کانه را حاصل کرده اند و از فعل و صنعت
 ایشانست و این دو طبقه و زیرین با این همه
 این سنگ زیره در میان از خفیل کرده ام و چون
 بنیت ایشان قوی تر بود این صنعت ایشانست
 متفرق و مشقوب نم کرد و لیکن این صنعت
 منست انرا تفرق و توان کرد پس بهر سوال
 کردم که این شیوخ بتوجه تعلق دارند گفت
 بدانگ ان شیخ که سجاده او در صدر است شش
 و استاد و موند و بهر دوم است و بهر دوم را
 در جریه و او ثبت کرده است و تخمین بهر دوم
 سوم را و سوم چهارم را تا بهر سده را این
 بهر نیم در جریه ثبت کرده است و خرقة
 داده و تعلیم کرده بر سیدم که شما را فرزند

و بلك مثلا الزهشت گفت را جف نموده است
 و لیکن هر یک فرزندی دادیم و هر یک آسیای
 دادیم و هر فرزندی را بر آسیای گماشته ایم تا
 بنهاران می دارد و تا این آسیاها را بنا کرد هرگز
 در آن ننکریم و لیکن فرزندان ما هر یک بر سر
 آسیای بمارت مشغولست و بدل جیمه بایشان
 می نگیرد و بدل جیمه بویسته جانب بدر خوبش نگاه
 می کند و آسیاب مر چهار طبقه است و فرزندان
 مر بس بسیار اند جنانک حاسبان همه ذکی تر
 احصاء ایشان نمائند کردن هر وقتی مر از مرند
 چند حاصل شود ایشانرا با سیاه خوبش فرستم
 هر یک را مدتی است معین در تولايت عمارت
 چون وقت ایشان منقضی شود ایشان پیش
 آیند و دیگر از مر مفسد وقت نگردد و مرند
 دیگر که نو حاصل شده باشند با بخاروند
 و بدین قیاس می بود و از بهر آنکه آسیاب
 مضیق سختست و بر نواحی لرزنا و فهاک
 بنیاد است از مرند مرز هیکل نوبت رعایت
 بخار آورد از آنجا مفسد وقت گردد دیگر
 نبیل عود از و مقصود نمیشود و لیکن این
 بهر آن دیگر را هر یک فرزندی پیش نیست

که قایمست بنکفل سیاه و بویسته بر شغل
 خوبش ثبات نماید و مرند هر یک قوی
 تر از جمله فرزندانست و مردد اسباب
 و مرندان مر از اسباب و اولاد ایشانست
 کفم این نواله و ناسل ترا بر سبیل خود چون
 می افتد گفت بدیدم از حال خود مفسد
 نشوم و مراجعت نیست الا کنیز حبشی
 دارم هرگز مر و نگاه نکنم که حرکت از مر صادر
 شود الا آنست که او در میان سیاهها متمکن
 است نظر او در اسباب و کردش مرند بر
 او رهین شده است و جنانک احوال متحرکست
 دو نظر و حرقه او کردش خطا مر شود هرگاه
 که در میان کردش حرقه کند که سیاه نظرش بر
 مراید و برابر مر افدا از رجه در رجما و
 حاصل شود نه آنکه متحرک و تغیری افتد
 کفم این نظر او و برابری و محادات او بتو
 چون مقصود شود گفت مراد از این الفاظ
 صلاحیتست و استعداد پیش نیست بهر
 کفم چونست که نور خانگاه نزول کردی
 بعد ما که دعوی عدم تحرک از ثو طام مرند
 گفت ای سلیم دل اقباب بویسته در فلکست

ولیکن اگر مگفوفرا از نقص زایل گردد اوزرا از
 اقیاب مطالبیت نرسد بجز ایتش ازین
 عالم نبودی و میباشند ورنگشته زیر آله او همواره
 در دوام حرکت ثابت بوده است بغير
 در مگفوفست نه در حال خورشید مانند
 بویسته در صفت ایم و نادیدنی و دلیل
 نابودن مانیست و بر بغير و انتقال دلالت
 ندارد تبدل در حال تست کفیم شما تسبیح
 کنید خدا بر این وجه گفت نه اسخر اوق
 در تهود فراخ تسبیح را نگذاشت و اگر تسبیح
 باشد نه بواسطه زبان جارحه بود و حرکت
 و جنبش بدین راه نیاید کفیم علم حیاطت
 مرا بناموزی تپی کرد و گفت هیئات اشیاء
 و نظایر ترا بدین دست نرسد و نوع ترا این
 علم میسر لا حیاطت ما در قصد و الت نیکو و
 لیکن ترا از علم این قدر تعلیم کنم که و رفت
 خشن و مرفوع خود را نوع عمارت تواتی کرد
 و این قدر را بر اموخت کفیم کلام خدا را
 بر آموز گفت عظیم دورست و ناخواند
 تهر باشی از کلام خدای تعالی قدری بسیار
 نواند اموخت ولیکن آنچه میسر شود ترا تعلیم

رود لوح مرا پس از این رسند و بجا و عجب بمن
 اموخت جنات بدان بجا هر سوره که میخوانم
 می توانستم دانست کف این بجا را سر که
 نیاید او را سور کلام خدا جنات اجب حاصل
 نکرد و سر بر احوال این بجا مطلع گردد او را
 رسوخ و متانتی بدیداید پس از آن علم انجید
 بیا موخت و لوح را بعد از فراخ تفصیل آن
 مصلح مقش کرد انیدم بان قدر که مرتقای
 قدرت و سراطاقت بود از کلام خدا به
 لف علی چند لایب از معانی کلام خدای
 عز سلطان ظاهر شدند در حذب ان نیکو
 و هر وقتی که مشکلی طاری گشتی بر شرح عرض
 کردم از احوال حاصل گشتی گای
 در بعثت روح سخی می رفت شرح جنات
 اتناوت کرد که از روح القدس حاصل
 می شود از وجه مناسب سوال کرده آمد
 در جواب چنین نمود که هر چه در چهار ربع عالم
 سافل و رود از بر جبریل حاصل می شود
 از شرح کفیت این نظم را تحت کردم کف
 بدان که حق سبحانه و تعالی را چند کلمه است
 کبری که از کلمات انوار کی هستند از شعاع

سمات وجه کریم او و بعضی بال و بعضی از حق نزول
 کلمه علیا است که از آن عظیم تر گفته دیگر نسبت
 که از نور و تجلی نسبت او با کمال دیگر چون
 نسبت افنا بست باد که کواکب همانا که مراد
 از لفظ سفیر علیه السلام که خبر می گوید
 لو کان وجه الشمس ظاهراً لكانت تعدد
 زردون الله اوست و از شعاع این کلمه
 کلمه دیگر و مجتبی یکی تا یکی تا عدد کامل
 حاصل شود از این کلمات تا ما نشست
 و آخر این کلمات سیریل است علیه السلام
 در حدیثی از در فطرت آدمی
 یبعث الله ملک ینفخ فی الروح و در کلام
 الهی گفته است بعد از آن که کف
 خلق الانسان من طین ثم جعل نسله نسلاً
 من ماء مهین ثم سواه و نفخ فی روحه
 و در حق مریم کف نادسلنا الیها روحنا
 و ان جبریل و عیسی روح الله خوانند
 و با این همه او را کلمه خوانده است و روح نبی
 جنات فرمود انما المسیح عیسی بن مریم
 رسول الله و کلمة القاها الی مریم و روح منه
 هم کلمه و هم روح خواند او را و در میان این نوع اند

هر که روح است کلمه است بلکه هر دو اسم یک
 حقیقت است از آنجی تغلق بیشتر دارد و از
 کلمه کبری لا آخر کبریا است کلمات صغری
 در حدیث ما را بدجنانک در کتاب ربانی
 اشوات کرد ما نفدت کلمات الله
 و گفت لنفد اخر قبل ان ننفد کلمات
 ربی همه از شعاع کلمه کبری لا باز پس طایفه
 کبریا است مخلوق شده است جنات
 در تورات آمده است خلق ارواح المشافیر
 رفوری و از نور روح القدس است
 و از از سلیمان بنی نقل می کنند او را یکی
 گفت بسم الله قال لست بساخر انما
 انا قلمه کلمات الله هم درین معنی است
 و حق را تقی می کلمات وسطی اند اما
 کلمات کبری یا تنید در کتاب الهی گفت
 فی السقیات سبقتا فاما لایرات امراملا یله
 محرکات افلاکند که کلمات وسطی اند و انا
 لنحن الصافون اشوات کلمات کبریا است
 و انا نحن المسبحون اشوات کلمه وسطی
 و از بهر آن همه جاء صافون منقادند در
 قرآن مجید جنات و الصافات صفات

فالزاجرات زجراً وانرا عمقی عظیمست
 که بقدری حل نیست و کلمه در قرآن معنی
 برآست کفتم مرا از جبریل خبری ده
 کف بمانک جبریل را دو برآست یکی راست
 و آن نور محض است یکی از بر مجرد اضافت
 بود اوست حق و بر نیست جب باره نشان
 نداد یکی بران برآست بچنانک کلف بر روی ماه
 نماند بای طریقه و سماند و آن شاید بود
 اوست لا ینکبیب بنا بود دارد و نظریه اضافت
 بود او کف با جود حق صفت باید بود دارد و
 نظریه باحقاق ذات او کفی اسحقاق علم دارد
 و آن که زه نماید بود است این حق و معنی در مرتبت
 دو برآست اضافت حق یعنی و اسحقاق او
 در نفس سری چنانک حق سبحانه و تعالی
 فرمود جاعل الملائكة اولى اجنحة مني
 وثلاث ورابع مني بدان در مرتبت داشت
 که نزد بیکتر اعداد بیک دوست پس سه و چهار
 و این را در علوم حقایق مکاشفات بفصل
 بسیار است که فهم هر کسی بدین نرسد بر استقشال
 چون از اوج قدی شعاعی فرا افند شعاع
 او روانست که او را کلمه صغری خوانده اند

نه منی الخ که حق تعالی فرمود وجعل كلمة
 الدين كقروا السفلى وكلمة الله هي
 العليا كافرنا نأير كلمة است الا انست
 که آن کلمه صدا آمیز است زیرا که ایشان را
 نیز روانست و از بر حبش که قدری ظلمات
 بازوست سایه فرو افند عالم زور و غرور
 از انست چنانک منسب علیه السلام گفت لا
 ان الله تعالى خلق الخلق في الظلمة ثم رش
 عليهم نوره اشادت بشعاع بر راستست
 و در قرآن کریم آمده است وجعل الظلمات
 والنور این ظلمات که انرا بفعل نسبت
 کرد عالم زور تواندن و این نور که از ظلماتست
 شعاع بر راستست زیرا که هر شعاع که در
 عالم غرور افند پس از نور او باشد هم بران
 معنی است که ثم رش عليهم نوره الیه یصعد
 الكلم الطيب این کلمه هم از ان شعاعست
 و مثل کلمه طيبة هم کلمه شریفه است
 نورانی یعنی کلمه صغری و الراجح کلمه صغری
 بغایت شرف نبودی صعود حضرت حق
 که توانستی کرد و علامت آنک کلمه و روح
 یک معنی دارد انست انما الیه یصعد الكلم

الطیب گفت و جای دیگر یخرج الیه الملائکة
 والروح وهر دو الیه راجعست لحق جلالت
 قدرته و نفس مطمئنه همین معنی دارد
 جنات گفت ارجعی الی ربک بس عنالم
 غرور صدرا و ظلم بر جبریل است اغنی بر جبر
 و روانها و روشن از بر راست اوست
 و حقایق لا القای کنند و خواطر جنات
 گفت کتب فی قلوبهم بیان و ایدهم
 بروح القدس و ندای قدسی جنات
 و نادیناه ان یا ابرهیم و غیران مه از
 بر راستست از ان او و قهر و صبحه و حوادث
 بعالم غرور از بر جبر اوست علمه الصلوة
 و التلم کفتم بر راکه اخرا ان بر جبریل
 چه صورت دارد جواب داد که ای عاقل
 این همه رمزهاست لا الکر بر ظاهر رانی طامات
 نه حاصل باشد کفتم هیچ کلمه را بجا و رت روز
 و شب باشد گفت ای عاقل ندانی لا مصعد
 کلمات حضرت حق است جنات گفت الیه
 یصعد الکلم الطیب و در حضرت حق تعالی
 نه شبست و نه روز لیس عند ربکم صباح
 و لیسا جنات بر دیده زمان نباشد

کفتم این تریه که حق تعالی گفت اخرجنا
 من هذه القرية الظالم اهلها کلامست
 گفت این عالم غرور است که محل اقرب
 کلمه صغری است و کلمه صغری بر تریه است
 زیرا که حق تعالی گفت و تلك القرية
 نقض حلیل مرانباها و فيها قایم و حصید
 هیکل کلمه است که خراب می شود و نه
 زمان ندارد مکان ندارد و همه بیرون
 ازین بر دواست کلمات حق است کبری
 و صغری پس خون در خانگاه بدرم روز
 نیک برآمد از میان برانی مته کشت
 و در تهر بگشودند و بازاریان را بدند
 و دعوت بران نایدید کشتند من
 حریت صحبت ایشان انگشت در دندان باده
 را رخ کردم و زاری بسیار نمودم سود
 نداشت تمام صدقعه او از بر جبریل
 علیه السلام علایقه جانفش از تل گسسته باد و
 در موقف مردان مضحک باد انگشت این
 لطافت برار ان بر بزرگوار بهر ناکسی و نا
 اهلی دهد و در بناتش کور و محمود
 و الصلوة علی محمد و اله اجمعین و سلم

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب صغیر عقفا از تصیف افضل العصر
سیدالحکام شهاب الدین السهروردی المعروف
خالق البرایا رحمه الله ^{سپاس باد واهب}
حق را و مبدع موجودات را و زود او بر
خواجگان رسالت رایت نبوت سحاب صاحب
شریعت کبریا و هادی طریقت مثالی محمد مصطفی
صلوة الله علیه و علی اله و آله ^{این کلمه}
چند است در احوال خوان مجرب و سخن ران محسوس
برد و قسم ^{قسم اول} در بدایا و قسم
دوم در مفاسد و موسوسست بر جزو صغیر
سیمرخ و زبانی ندارد در پیش مقدمه باید کنیم
در احوال المریخ بزرگوار و منتظر او روشن
روان خیز نماید هر آن مدهد در فصل
و سبع قد لون کند و اشیا خود را بزرگ
گوید و بمقت ر خود بر و بال جویش بر کند
چون سایه لون تاف بر واید در مقدار سهاران
سال بر زبان را و او کی قران خبر دهد و آن
یوم ما عند ربك كالف سنة مما تعدون و آن
مزار سال در نفوس اهل حقیق یک صحت
که از شرق با صوت اعظم در بدت بیعی شود که

صغیر او خفتن از بیدار کند و شمع او در گوه
و صغیر او به رسد و ملین ستم نمی دارد
بها و اند و بشتن او اند
با مای و با مانده و خا خا زان بیدانه
و بیمارانی که در عین علت انسفا گرفتار دوش اند
سایه او علاج ایشانست و بر سر اسود دارد
در رنگ مختلف را زایل کند و این سیمرخ بر واز
کند و جنبش بر دخی صافت و نردیل
شود و قطع است کذرمه نفسها در و ست
و او خود لون ندارد در اشیا منرقست و مغرب
خالی نه مه بد و مشغول و او از مه فارغ مه
از و بر و او از مه ای و مه علوم از صغیر
ان مرغست سازها و عجب مثل او غنول
و غیره از و زناست و صدای آن از او از سمع
استخراج کرده اند
چون ندی شی سلمار را

توجه دانی زبان سرخان را
و هر یک بر کی از آن وی بر هلوکی راست بناد
برانش گذرد و از حریق امیر باشد و نسیم صبا
از نفس او ست از بهران عاشقان از دل
و سرا بر ضمایر با او گویند و لیر کلمات متحرک میشود

از مصدور رمزوی است و مختصریست از انداز و
تسمی اولی **مبادی** و آن سه فصل است
فصل اول در تفصیل این علم بر جمله
علوم برای روشن کردن نبوستد که ترجمه هر علمی
بر دیگری از چند وجه باشد یکی آنست که معلوم
شرف تر باشد از مفهوم چنانکه ترجمه زرگری با آن
گری زیر آن تصرفی در زرست و تصرف دیگری
در چوب و دوم از هر آن یک علم ادله قوی تر
از علم دیگر باشد و سوم آنکه مهمتر باشد از شغال
بدل و نایده او بیشتر بود و جمله امارات ترجمه
در این علم موجود است بنسبت بادیگر علوم
اما از جهت معلوم و مقصد نظر طلب است
که معلوم و مطلوب و معروف **در علم حق** است حکمت
و تعالی و دیگر موجودات با عظمت و نسبت
کردن ممکن نیست **است** از جهت و تاقیت
دلیل و تاکید برهان متعین است **است** هده
قوی تر از استدلال باشد و محققان این صنعت
کلام جایزه دارند باید که حق حکمت و تعالی
بنده را علم ضروری دهد بر وجود او و صفاتش و
غیر این پس چون جایز است این نوع بعضی را
حاصل شود شکی نیست که راجح باشد براجح

بتمیز نظر و کلفت و سقت استدلال و اقصاء
موانع شک و محمل شبه باید کرد و بعضی را از
متصرفه برسیند **ما الدلیل علی وجود الصانع**
عز وجل قال **لقد اشی الصباح عن**
المصباح و یکی دیگر گوید هم از ایشان که مثال
سی حق را طلب کند بدلیل بجهانست
که کسی انساب جوید جراح و چون محققان
اصول مسلم داشتند و اثبات کردند که در
آخرت شاید که حق حکمت بندهکان ادراکی
دهد و قوی آفریند در حاشیه بصرنا حق بینا
واسطه دلیل و برهان و بنیت شرط نیست
بشن اهل حق پس باید که بدین قواعد مثل
این ادراک را در دل ایجاد کند تا در دنیا
او را ببیند واسطه حجتی و از نیست که عمر
رضی الله عنه میگوید رای قلم رنی و علی
گرم الله وجهه هم این معنی را در عبارت دیگر
گفته که لو کشف القطع و ما از دست یقینا
و درین جا **سرها** است بوشیده بسی است
که طریقی این موضع نباشد و **است** از جهت
اهمیت شکی نیست که مردم را مهمتر از سعاد
کبری چیزی نیست بلکه جمله مطالب بنسبت

با این علم بس کفایت و اعظم و سایر معرفت
 بس از جمله وجوه ثابت گشت که معرفت سرفراز
 از جمله علوم و جنید گفته است رحمه الله
 که اگر دانستی که درین عالم علی است سرفراز
 محققان معرفت که در آن خوض کنند جریبان
 ستودنی بنده و بالبع الطرق در تحصیل آن سعی
 نموده تا بدست آورده **فصل در احوال**
 اهل بدایا و اظالم شود اول بریدی که از
 حضرت ربوبیت رسد بر ارواح طلاب
 طوابع و لواح باشد و آن انوار بیست که از عالم
 قدس بر عاقلان اشراق کند و لذت باشد
 و مجسمه آن بچنان بود که برقی خاطف ناگاه
 در آید و زود رود بر علم البرق خونا و طعنا
 در بطن این است اشارت باوقات اصحاب تجرید
 و صوفیان صاحب دست و این طوابع را وقت
 خوانند و از بجا است که می گوید الوقت امضی
 السیف و گفته اند که الوقت سیف و در
 کلام الهی اشارت بسیار است بدانچه جنات
 می گوید بگاد سنا برفه یدهب الی بصر
 و واسطی را بر میدهند انزعاج بعضی از مردم
 در حالت سماع از بجا است گفته انوار بیست

که ظاهر شود بس منظوم کرد و مثل زد بدین
 بیت فی القلب منها خطر خطرة البرق
 ابتدا ثم اضحی و لم رزقتم منها بکرة وعشیا
 و این لواح سه وقتی نیاید مدتی باشد که مقطع
 شود و چون ریاضت بیشتر گردد برق بسیار
 تر شود تا بدین حد رسد که مردم در سه ناله کنند
 بعضی از احوال این عالم بایدا و آید و ناگاه این
 انوار خواطف متعاقب شود و باشد که در عقب
 از اعضا متزلزل گردد و متغیر شود سفیر
 علیه السلام بانطی و این حالت سفیر بید جنات شهر
 از لفظ نبوت ان لربکم فی ایام دهر کم نجات
 ثم رحمة الانعروضوا لها و مرتاض فکر لطیف
 و ذکر خالص از شوائب هوا و حبس در وقت
 نشت اشعانت کند زهر استغاثت این حالت
 در و باشد که کسی ریاضت ندارد در بعضی اوقات
 از این حالت بیاید و او غافل باشد و اگر کسی
 توجید کند در ایام اعیاد که مردم قصه
 مصی کنند و او ازها برداشته و صبح سحر
 در افاده و او از صبح و ابواق غلبه گرفته
 اگر صاحب فطنت باشد طبعی سلیم دارد و تذکر
 احوال قدسی کند حال ازین اثری بیاید

تحت خوش و تخمین در حروب و قتال لقاء مردان
 باشند و ضجه و سارزان برخیزد و شبیه اسبان
 برآید و او از طبل و سازها و حرب جنگل تحت
 شود و مردم اقامه کنند و سیوف متحرک گردد
 اگر کسی اندک بایه خاطر صافی دارد اگر چه صاحب
 ریاضت نباشد ازین حالت خبری یابد بشرط
 آنکه در آن وقت نذر احوال قدسی کند و ارواح
 گذشتگان و مستمندان کبریا و صفوف ملائقی
 بآید دارد و اگر نیز کسی را سیه باشد دوند و
 اسب را بتاخن را انگیزد قوی و نقد بر کند
 هیکل اجماعی ندارد و جان مجروح حضرت قیومیت
 می رود و در صف قدسیان حاضر گردد و هیئت
 تحت در خود بیدارد مثل احوال نیز او را ازین
 بروق اثری بدو رسد اگر نیز متاض نباشد و در
 انجا اسرار نیست در دور کار کسی نیست که بغور
 آن برسد و چون بر روتها روی مردم ارد اثری
 ازان بدماغ رسد و باشد که بجهان نماید در
 دماغ و کف و پشت مانند یکی جسم گرفته
 و نیک لذت باشد و بسامه نیراسته کند
 تا نام شود و این هنوز مقام اولست **فصل**
سوم در سکینه پس چون لیر انوار بغایت شد

سجیل گیرد و زمانی دراز ماند انرا سکینه خوانند
 و لذتش تمامتر از لواط باشد و مردم چون از
 سکینه باز گردد و بیشتر باز گردد غنیمت مند
 شود بر مصافقت و درین کفه است آن
 مرد صالح یا نسیم یا طبیب کاذاق طعم انسا
 منحل لکا و در قرآن ذکر سکینه بسی است
 جنات کوید فانزل الله سکینه علی رسول
 و علی المؤمنین و جاء دیلم کوید سوادنی
 انزل السکینه فی قلوب المؤمنین لیزدادوا
 ایمانهم و کسی بآله سکینه حاصل شود
 او از خواطر مردم خبر دارد و اطلاع بر مغیبات
 حاصل یابد و فراستش تمامتر شود و سفر
 علیه السلام در حق عمر رضی الله عنه کوید ان السکینه
 لیطلق علی لسان عمر و کف ان رامت محذی
 و سکینه و ان عمر منهم و صاحب سکینه از
 جنبه و عالی و ازها بغایت لطیف شود و
 مخاطبات روحانیات بدو رسد و مطهر
 گردد جنات در وحی الهی مذکور است الدین
 نظمینی قلوبهم بذكر الله لا بد لولا الله نظمینی
 القلوب و صور بغایت طیب و لطافت است
 کند از محاکات اتصال مصادفات علوی

و سد و این مقام متوسط است از مقامات
اهل محبت و در خواب بین الیقظ و النوم و از راه
های و ندها و عجیب خود از وقت غشیان
سکینه و نورها و عظم ببیند و باشد که از غلات
نکند عاجز شود و این وقایع بر راد محققانست
نه از طریق حاجتی که در خلوت جستم برسم نهند
و خیال بازی می کنند اگر از انوار صادقان
اثری یافتند که بساحسرت که ایشانرا بدیدار می
و حرمنا لک المبطون **قسم دوم** در مقام
و ان سه فصل است **فصل اول** در فنا و این
سکینه نیز جنان شود که اگر در خواهد از خودش
باز دارد میرش گردد پس مرد جنان گردد
که هر ساعت خواهد تا لبرارها کند و قصد
عالم کبریا کند و معراج او بر افق اعلی میرک
خواهد و بایدش میرش شود پس هر وقت که
نظر بذات خود کند منبج گردد که سواطع انوار
حق بر خود ببیند و این هنوز نقص است و چون
توغل کند از این مقام نیز بگذرد جنان
شود که البته نظریات خود نکند و شعایر
خودی خود باطل گردد و این را فنا و کبر
خوانند و چون خود را فراموش کند و فراموش را

فراموش کند از فنا در فنا خوانند و ما دایم
که مردم معرفت ستاد شوند هنوز فایرانند
و انرا بهر از جمله شرک خفی گیرند که از وقت
یکال سد معرفت و معروف که کند زیرا که
سه معرفت جنان ستاد شود که معروف
پس بجنانست که مقصد دور ساخته است
نبردان وقت باشد که معروف از سر معرفت
برخیزد و چون اطلال بتربیت خرج گردد از
حالت طمس است و مقام کل علیها فان
و بقی وجه و بل ذوالجلال و الاکرام است
و بعضی از محققان گویند لا اله الا
الله توحید عوامست و لا هو الا هو
توحید خواص در تقسیم تاهل کرده است
و تثبت بح است یکه لا اله الا الله و این
توحید عوامست که فی الهیت میکنند از
ما سوا الله و اینها اعم عوامند و روی این
طایفه گروهی دیگرند بنسبت با اینها
خواص اند و با طایفه دیگر عوام و
توحید ایشان لا هو الا هو است و این
عالی تر از اول باشد و مقام ایشان
شریف تر است از بهر آنکه گروه پیشین

نفی الهیت کردند از غیر حق و کرده دوم بر نفی
 الهیت از غیر حق انصار نکردند بلکه همه هویات
 از هویت نفی کردند در معرض هویت حق سحبه
 و تعالی و گفتند جاوید او را کسی دیگر بر نواز
 گفت که اوها از ادی دست پس ادی مطلق
 او راست و و رای اینان کروی دیگرند
 که توحید اینان نیست که لا انت الا انت
 و این عالی تر از انست که اینان حق را هو گفتند
 و هو غایت گویند و اینان به توها که در معرض
 تویی شاه و خویش است نفی کردند و اشارت
 ایشان بحضورت و کروی دیگراند باله
 اینان و ایشان عالی تر اند و گفتند که کسی دیگر
 خطاب تویی کند او را از خود جدا دانسته است
 و اثنا اثبات میکند و دور تر از عالم وحدت
 دورست ایشان خود را که کردند و که گرفتند
 و بنده حق که انا الا انا گفتند و محقق تر
 ازین همه گفتند انانیت و انیت و هویت
 همه استبار این را در برکات وحدت قیومیت
 است هر سه حرف را در بحر طمس عرق کردند
 و طاعت العبادات و نیت الشارات
 و کلی شیء الاله وجه و اینها را مفا

رفیعترست و بنا بر این عالم علاقه ناسوت
 دارد بمقامی نرسد که بالا و اومفای
 دیگر نباشد بلکه آن نهایتی ندارد بزرگی را
 رسیدند که ما التصوف گفت اوله الله
 و آخره لا نهایت له **فصل دوم** در اخ
 صه عارف نر بود کاملتر بود و حدیث نبوی
 مشهورست که ما اتخذ الله ولیا حاهلا و صاب
 شرح اعظم باب کمال خود ما مور بود با ستراد
 علم و حق تعالی او را گوید قل رنی زدنی
 علما و از الفاظ و بیست کل یوم
 از داد فیه علما فلا بورک فی صبح ذلک پس
 چون حال سفر برین وجه است کسی دیگر چگونه
 بود و این علم که عارفانوا کشف افند که ریم
 نیست که از باب طلاق عنان و جراح و معاملا
 باشند که این علم طاهر است بلکه انکشاف
 حالات قیومیت و کبریا و ربوبیت بود و
 ترتیب نظام وجود و عوالم ملکوت
 و سزهای مخفی در آسمان و زمین جنات گفت
 حق تعالی و قوله الحق قل انزل الذی
 یعلم السر فی السموات و الارض و دانستن
 سر قدر که روشن کردن از حراست جنات

لفظ نبوت نبی از ناطق است که القدر سر الله
لا یفیشوه و اهل حقیقت به برانند که افشار
سر القادر کفر است و نیز نه هر چه علم محققان
بدلر محیط است در حیز عبارت دارند تا به
کس در آن شروع نمایند با حال کبریا حدیث
بیش از آنست که مورد هر ناقصی و مفصله
واردی و مخاض هر قاصدک باشند و قلیل
عبادی الشکور در فطرت انست با کثرت
جوارح هیکل یک نقطه بیش نیست که لایق
افق قدسی باشند فما وجدنا فیها غیر بیت
المؤمنین پس چون کار بنیت یک محضر
برین وجه است که از قوت بسیار و اعضا قالب
و ترکیب شریک با کثرت تراکم یک تعدد
بیش نیست حال یک یک بعوم نیریم برین
وجه قیاس یک یک کردن پس بوسیله اراکه
و این دو بیت مر است

بیروان ز شتر گریه و احوال فلک
داند شکفتن و خرمی راند
مردم صاحب نظر باید که بوسته باحث غراب
حقایق کند و بر اثر قریب سراپو خاطر و بیت
نزول کند حسین طالع کف محبت

آن وقت مستحکم شود در میان ایشان سزی
مکنون نماید پس محب چون کامل گردد و اسرار
علوم و خبا و خفا و رویاء موجودات
بر و بوسیده نبود و چون غایت کمال بند
انست که تشبه کند بحق تعالی و علم کمال
او صفات و بیت همه نقص بند باشند
و لازم آید که هر که عارف تر بود بحقایق
بوجود شریف تر باشد فی الحقیقه همه قنیت
فصل سوم در اثبات لذات
در محبت بند حق را سخنه و تعالی
اما مذهب متکلمان و جاهل اهل اصول
انست که بند خدا را نشاید که دوست
دارد زیرا که دوست داشتن عبارتست از
میل نفس جنس خویش و خدای تعالی
متعالی است از آنکه او را با مخلوقات تجانی
بود بلکه محبت عبارتست از طاعت و بندگی
حق را و اهل معرفت اثبات کردند محبت
را ولذات را در آن جنسیت شرط نیست
نزد ایشان از آنکه مردم لونه را دوست
دارد یا هیات را یا آنکه جنس و تربیت
و محبت حق بقوای حیوانی تعلق ندارد

بلكه نقطه رها نیست که مرکز اسرار حقیقت است
 آدمی و این محبت بدو تعلق دارد و محبت
 شاد شدن ذاتیست بنصیر حضور ذاتی
 دیگر و حبسیت شرط نیست و عشق
 عبارتست از محبتی که از حد رفته باشد و
 عشق با یافتن مراد نماید و شوق مانند مشتاق
 بضرورت چیزی یافته است و چیزی نیافته
 که اگر از جمال معشوق به یافته باشد لبر و شیر
 بنماید و اگر به نیافته باشد و ادراک نکرده
 هم لبر و بین بنصیر نشود پس به مشتاقی یا بنده
 یا باینده باشد و در شوق نفسی است زیرا که
 نایافتن روی ضرورت است و اما حادث
 اثبات لذت عبارتست از حاصل نشود
 کمال مرغینی را و دانستن حصول لذت کمال
 و خیر حاصل شود و باینده را خبر نبود کمال
 نباشد جنم را چون کمال و خیر حاصل شود و آن
 و فواید بهرست مرغینها و ملایم را و در یاد
 مثلذد گردد و سمع را لذت نیست و آن ادراک
 ملایمست از او از خوش و بختی بر قیاس
 این به قواها را و روان گویند که کمال معرفت
 حق است دانستن حقایق نفسی چون کسی را

شده

آنجا

از حاصل کمال اعلی و از انشای نور حق است
 و اسفاش کمال کبریا باید که لذت و کی
 عظیم تر باشد از هر آنکه کی ادراک کی
 شرف تراست و از رفعتش باینده گان نفس
 انسان نیست و حق تعالی عظیم تر از معلومانست
 پس لذت باید که کاملتر و راق تر بود و لیکن
 عنین و لذت و قاع خبر نبود و اگر خبر شنود
 که مردم را از آن فسطی تمامست و خوش گفته است
 آن بهر که از لذت لم یعرف اثبات فوت
 محبتست در دور کار چند از اهل مشوره
 نقل کردند و علامه حلیل و حاجتی از مکه
 و فقها بر اخوان تجرید شمع زدند و بر الحاد و کفر
 ایشان فتوی دادند و شهادت و محضرها ثبت
 کردند و جنید را بر سر پل کردند در آن واقعه
 بر سر پل روی در کشید و امیر القلوب
 ابو الحسن النوری ماکمائی و دقاق
 و حاجتی از کبار مجلس سیاست حاضر کردند
 و سیاف قصد قتل ایشان کرد و قصه مشهور
 که ابو الحسن النوری مبارک شدند نمید
 قتل را و از آن باز رسیدند گفت خوانم
 که یک لحظه رندگانی برادران خویش را کین

این سخن بلفظ نقل کردند سبب خلاص ایشان اید
 و بتش از آن بر ذوالنون مصری هم این معنی
 کمالید حق سبحانه و تعالی اورا خلاص
 باز را از داشت خاست ذات منقسم معرفت
 نامقسم را تا بدید معرفت نیز منقسم شود
 و از انقسام وی معرفت را نیز انقسام لازم اید
 حلال کف السوفی لا یقبل ولا یقبل ولا
 بحری ولا یتبعض و نیز در وقت صلب کف
 حب الواحد افراد الواحد له و کسان خواهد
 کارگاه عنکبوت را فرو کشا بیند این نوزده
 عوانرا از خود دور کند از آن بجز برنده نهان
 و دوروند نیز بید حرکت و از آن بجز روند
 اهسته حرکت بوشید حرکت و از آن بجز بندگان
 دشوار تر است دور کردن از پیرا که چندانی
 کسی خواهد که طیاران کنند بندگان
 از بتش بروند و متغیر کنند و از سه بندگان
 بنهانی مشکل تر است دفع کردن از میان
 ایشان جزیره ایست در ایجاد و ال با این
 بستند هر چند که مردم بیشتر رود ناکاه
 بای بیند آرند و دور کردن وی افکنند و
 از حرکتش منع کنند تا آب حبه در نیابد

و شنیدم که اگر کسی برگردون نشیند
 یاد رکشتی نوح و عصا موسی در دست
 دارد از آن خلاص یابد و الحمد لله
 لواهب العقل

لواهب العقل

لواهب العقل

وصلی اللہ علیہ و آله و سلم

کتاب رساله محمد طهرانی

کتاب رساله حکمت الموت للموتی شرح ملا
 الکلام محمد المله و الدین الدارکت قدس الله
 روحه

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله المتفاني في جلاله عزت بهمة الاعراض
 والاجسام المقدسة في ثالاه عن عكالي في العقول
 والافهام الغضة في دوام سرمدية عن نقاب
 الايام والصلوة على محمد خير الانام وعلى اله
 واصحابه السلام حمدته نهايت ومدح في
 غايت ان خدای را که حمد جمله و حمدان
 در مقام بله اقل مراتب جلال و عزت او
 عین تقصیر است و شکر جمله و شکران در
 برابر کمترین وجه از درجات الالوهیاء
 او حقیر است شکر کف من بندگان نعمت
 او را عین نعمت اوست و مستعول بودن
 مکلفان لعبودیت و طاعت او محض
 هدایت و فیض فضل او بر محتاجان موقوف
 سوال ایشان نابوده و هر جزو و تجزی لا در
 عالم مبدعات رقم هستی دارد بر مقدس
 ذات او براهینی نامتناهی نموده و درود
 فراوان و صلوات باین بر مرقم مطهر
 شهید مطهر محمد مصطفی باد و بر خاندان
 و یاران او بدانکه این کتاب مستمل
 است برده فصلی **فصل اول** در بیان

روح

روح انسانی **دوم** در فناء این جنه و شهادت
سوم در اثبات حقیقت روح انسانی
چهارم در حقیقت مرگ احوال **ان پنجم**
 در بیان حقیقت در فراق **ششم** در بیان
 نصیحت و تنبیه **هفتم** در مراتب ارواح انساء
هشتم در بیان حکمت مرگ **نهم** در حقیقت
 زیادت و کیفیت تجلی ارواح **دهم** در احوال
 فرزند خویش **عزافصل اول**
 در تمثیل روح انسانی بر سبیل اجمال بدانکه
 مرد جون در کشتی نشیند و کشتی را از کنار
 دریا روان کنند جنان بنده را در و بیند
 که کشتی ساکنست و کنار دریا در حرکت و این
 غلطست بل کشتی در حرکت و کنار دریا
 ساکن روح انسانی را در کشتی ترسند و
 و این کشتی را در دریا و دنیا انداختند مرد
 بنده را که کشتی ساکنست و دریا روزگار
 در حرکت و نه جنین است کشتی حیات
 جسمانی که بواسطه وی حسد حاصل شود
 در حرکت و دریا و روزگار باقی
 پس هر کس قوت بصیرت او بحدی رسد که
 جنینها جنان بیند با سدا ز تغیر احوال

روزگار برتر شود و آنان شود که بنمبر گفت

عليه الصلوة والسلام او نا الا شيا كما هي

فصل دوم در فناء جسته این

تن را از برای بقا نیا فریاد زیرا که جسم

بینیم که از حال محال می گردد گوشت و پوست و جان

شد و جوان بود پیر شد اگر باقی بودی بر کل

حال قرار گرفته پس هر که از وی طمع بقا

دارد چون نیاید بر جند لا جرم از ناپاینده

بایندی طمع دارد **فصل سوم**

در اثبات حقیقت روح انسانی نامرد حقیقت

خود باز نماید او را از مرکب فراغت حاصل

نشود بدانکه خود دیگری و تن خود دیگر است

و دلیل بر این ادوی بعد از برزخ ما نیست

که بگوید که بود در داغ که سرمان گیم که ما در

مرا بزد لبیک از وقت که گوشت بودم مثلاً یک

بودم و این سیاحت بجای مرا بیشتر پس اجزای

تن که و بیشتر شود و در سه حال یک چیز

بودم پس معلوم شد که حقیقت چیزی که

دیگر است جز این تن **دلیل دوم** مرد

فربه باشد و غریب شود و دیگر بار فربه شود

در سه احوال مان کس باشد پس اجزای تن

مبدل می شود و حقیقت باقی است معلوم شد

که حقیقت غیر جداست **دلیل سوم**

مرد در وقت بیداری اگر خواهد که عالم

غیب را مطالعه کند تواند چون بخسبد

بنمواند و بیداری سبب قوت تنفس و

حفظ سبب ضعف و نقصان پس بیدار

شد که در وقت خفتن روح قوی و تن

ضعیف است و در بیداری بر عکس

این معلوم شد که روح که محل معرفت و

حکمت و علم حقیقت غیر این جداست

دلیل چهارم اندیشه کردن در دل یک

معرفت سبب کمال روحست زیرا که روح

باندیشها و بسیار از نادانگی و جهل بنور معرفت

رسد و سعید باد شود و این اندیشها سبب

نقصان تن است زیرا که چون مرد باندیشه

شعول شود از خورد و خواب و شهوات

و لذات باز ماند و خستگی و ضعف بر تن او

پیدا شود و بسیار خفتن و لذت و شهوات

بر خود فراخ داشتن سبب کمال تنفس و

زیرا که فربه شود و قوت گیرد و این سبب

نقصان روحست و اخ سبب سعادت

روحست سبب نقصان نرس است پس معلوم شد
 که این محل معرفت حقست غیر بدست **دلیل**
چهارم خاصیت عالم انسانست که هر لوحی
 که بروقتی مثبت شود وقتی دیگر نماند
 و اگر دو وقتش بر یک لوح ثبت گشت ضرر دو
 امحیته شود و هر دو باطل گردد و لوح روح
 مدبر این نقش بدید و هیچ دو نقش
 با یکدیگر امحیته نشود و باطل نگردد زیرا که
 مرد با شد که از بدست لوح علم از هر یک جمله
 باید دارد و با آن همه صورت جمله اسماها
 و سنار کائنات احوال صفات معادن و نبات
 و حیوان و صورت گوشتها و دریاها و نباتها
 و خاطر او جمع باشند و از همه نقشها صافی باشد
 و هیچ وقتی با دیگر امحیته نگردد بیدار شد
 جسم بستر از یک نقش قبول نکند و روح
 انسان نقشها را تا نهایت قبول کند پس معلوم
 شد که جوهر روح دانا و عارف حیرتی دیگر
 غیر از ترس کثیف با کدورت **دلیل ششم**
 مراتب عمر آدمی چهار است اول
 زیادت شدن و از راستن نشو و نما گویند
 و غایت از نر تاسی سال باشد دوم سن

اسناد

۷۱
 ایستادن جناب نه زیادت شود و نه
 نقصان و از راستن شباب گویند و غایت
 آن تا چهل سال بود سوم مرتبه
 نقصان و از مدت کهنه است و غایت
 آن از چهل سال باشد تا شصت سال
 چهارم مرتبه و نقصان بسیار و از غایت
 بری باشد و از آخر مرگ بود و عاقلان
 گفته اند که دور نشو و نما چون بهار است
 بطبع گرم و تر بود و دور جوانی چون
 تابستان طبع او گرم و خشک بود و کهنه
 چون خریف و طبع او سرد و خشک بود و
 بری چون زمستان سرد و تر چون معلوم
 شد که مرد چون چهل سال رسید پس او
 در ضعف و نقصان افتد و عقل او کمال
 یابد و از نیستی مهنر عالم را علمه السلام
 نبوت بعد از چهل سال آمد پس معلوم
 شد که از وقت بلوغش ضعف و نقصان
 بیدارید و روح کمال و قوت آغاز می افتد
 پس معلوم شد که کار عالم روحانی بر خلاف
 جسمانی است و سرهم سبب نقصان و
 ضعف یکیت سبب کمال و سعادت

دیگریست **دلیل هفتم** انانک در بار معرفت
خود میکنند ایشان لذت محبت حق در
یابند و بر قباحت و فضاخ عالم جسمانی و موقوف
دارند در وقت لرزالت از خوردن و حفسن
باز مانند و باستاند روزها ندارد و مانند ک
جیزی خوردند پس معلوم شد که هر که روح بطعام
و شراب محبت و معرفت یافتش از طعام
و شراب بازماند و هر که تش بملذت طعام
و شراب مشغول شد روح از لذت خود محروم
شود پس معلوم شد که عالم روحانی دیگرست
و عالم جسمانی دیگر **دلیل هشتم** انست که
حقیقت آدمی حیرت دانا و گویا و مفکر
و متذکر و این صفنها در وی جمع باشند زیرا که
چشم بینای دارد اما شنوای و گویای ندارد
و زبان گویای دارد و دیگر صفات
ندارد و دماغ فکر و خیل دارد اما
شنوای و گویای ندارد و دل داناکی دارد
و دیگر صفات ندارد پیدا شد که هیچ عضوی
نیست بر تش که این همه صفات جمع باشند
وی پس لازم آید که حقیقت آدمی چیزی
دیگر است و رای این اجزاء اعضا **دلیل نهم**

۷۹
انست که اعضا ملک انسانست و حق
تعالی در صفت کافران فرمود قوله
لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین
لا یبصرون بها پس نفس قرآن و کتاب
معلوم شد که اجزاء اعضا ملک انسانست
و عقلا نیز اینچنین گویند و هر عضوی را خود
اضافه میکنند و بر اینها مالک غیر مملوک
باشند پس پیدا شد که حقیقت انسان
چیزی دیگر است غیر این تش تا ریک
وجهه و گویا **دلیل دهم** تش آدمی از
اخلاط بدیداده است و آن به بلید و کثیف
و ناریکست و معرفت حق جل و علا نوریه
نورهاست و باک و مطهر پس ممکن باشد
که علی نورها اجزاء کثیف و بلید شود اگر
گویند چون میگوی که روح انسان و نفس
نا طقه چیزی دیگر است غیر این تش مگر
گویا که جزو نیست از اجزاء حق تعالی
جواب گویم این باطلست زیرا که این
کس بنده دارد که افریدهها حق تعالی
جز این جسمها و کثیف نیست و این
خطا است بلکه افریدهها حق تعالی

دو قسم است در عالم اجسام اخس مخلوقات است
در عالم ارواح اشرف و اتمل مخلوقات و در هر دو
عالم مراتب است اما در عالم اجسام اشرف
مراتب اجسام عرش است پس کوی پس طبای
سماوات پس بدن انسان انگاه حیوان انکه
نباتات انکه جمادات اما در عالم ارواح
اشرف ملائکه اند که همه در عرش اند قوله
و یجلون عرش ربک فوفهم یومئذ بما نیت
انکه ان ملائکه اند که گرد عرش در آمدن اند
قوله و تری الملائکه حافین حول العرش
یستبحون نحمد ربهم و یخبتون بتریب
فروغ آیند تا انکه که با ارواح انسااء رسند
پس نسبت ارواح ادمیان با ارواح اسمانیان
مخبر است که نسبت تنها ادمیان با اجسام
اسمانیان و اجسام ستارگان پس معلوم شد
که هم عالم اجسام و هم عالم ارواح جمله مخلوقاتند
و ذات حق جل جلاله از جزو و بعض و عدد
منزه **فصل چهارم** در مرگ و احوال
ان چون حقیقت روح معلوم شد بحقیقت
مرگ باز ایم مجتهدا معلوم شد که روح انسان
در هستی مستغنی است از وجود این جسد

و احوال

این جسد را الهی است تا بواسطه ان ابواب
سعادت کسب کند لیکن چون فاعلی باشد
و او را بعضی احوال الهی باشد که ان الت
شکسته شود فعل ان فاعل باطل نشود
مخبر این بدن باطل شود حقیقت
انسان باطل نشود الا انست لا بد من
الت کسب علم و محبت عالم آخرت حاصل
نموده بود چون جسد مرد از دشمن خلاص
یافت و بدوست رسید طهر سعادت بر
سعادت حاصل باشد و اگر بدین الت
دوستی دنیا و لذات مال و جاه حاصل
کرده باشد چون میرد از دوست دور مانده
باشد و در شهر غریب و بی یار و نه کس عساکند
عج بر غم زیادت شود هر کس که در غم باشد کند
و توفیق همراه او شود او را واقعه خود بعد
از مرگ **پس** زندگانی معلوم شود **فصل**
پنجم در حقیقت درد و فراق بدانکه
حقیقت در فراق جدا ماندن است از دوست
هر گسی که صری را دوست دارد چون از
دی جدا ماند **در** دماند مثال این
است که **در** دخت مرا زرد سوختن

باقی حق حقیقت این در جدا نیست زیرا که
 طبیعت هر جزوی را از اجزای نیز بقا می کند
 که جزوی دیگر پیوسته باشد و این پیوستگی
 مطلوب و مستحق از جزواست و این جرم
 گرم و لطیف است به سبب گرمی و لطیفی میان
 آن اجزا در آید و هر یکی را از دیگر جدا کند
 و چون اجزای آتش در آن پیوستگی آید و بسبب
 جدای آن اجزا شود لجرم آن در حاصل
 گردد پس معلوم شد که درد سوختن به آتش
 درد جدا نیست و بدانکه زخم تن جدای در
 یک عضو پیدا می آید اما آتش جدا به همه اجزاء
 اعضا پیدا می آید لجرم در زخم تن کمتر بود از
 درد سوختن **فصل ششم در بیان**
نصیحت و تنبیه چون معلوم شد که حقیقت
 مرگ جدا ماندن است از دوست عاقل گوشت
 که سهو خطر آن دارد که از وی جدا مانند
 انرا دوست ندارد پس بنا بر این اصل
 دنیا را دوست داشتن خطا است زیرا
 باشد که نماند و فرزند دوست داشتن
 همچنین و ماهی و مال و جاه و خنجر زیرا که
 این همه در خطر جدای اند و چون جدای

بدیدار آید

۸۱
 بدیدار آید در دلت می شود و بدانکه قوت در
 بر قدر اندازه قوت محبت است هر چند محبت
 قوی تر در جدای بیشتر اما این جدای
 و فراق از وی ممکن نیست از معرفت و محبت
 حق است غرض و جل که از فنا و عدم
 منزه است و جوهر روح نخواهد مردن و بسبب
 تغییر احوال تن جوهر روح راهی تغییر نخواهد
 بودن و نیز معرفت و دوستی حق با هیچ تغییر
 نباشد پس هر کس از دوست دارد سرگز
 او را از دوست خود جدای نباشد لجرم
 او را سرگز اندوه و غم نباشد و تفسیر این آیت
 اینست قوله تعالی الا ان اولیاء الله
 لا خوف علیهم ولا هم یحزنون **فصل هفتم**
 در بیان مراتب ارواح انسانی بدانکه مراتب
 ارواح بشری سه است اول اصحاب سعادت
 دوم اصحاب سلامت سوم اصحاب
 شقاوت و در قرآن مجید نام اصحاب سعادت
 اینست قوله فاما ان كان المقربین
 فروح و ریحان و جنة نعیم و درجات سعادت
 ایشان سه چیز است اول روح دوم ریحان
 سوم جنة نعیم پس نباید که گوشتی نامعلوم

شود که روح در پیکان که مقدم اند بر جنه کدام اند
 و این سخن جز بقدر بیان را معلوم نشود و جز
 خدمتکاران درگاه قرآنرا بران وفوف نباشد
 امت اصحاب سلامت در قرآن صفت ایشان
 اینست که قوله تعالی و اما ان کان
 اصحاب الیمین سلام الیک اصحاب الیمین
 و امت اصحاب شقاوت را که اصحاب شمالند
 صفت اینست قوله تعالی و اما ان کان
 من المکذبین الضالین فنزل رحیم و نصلیه
 رحیم و بدانکه در این است سرار دست جز
 جان صدیقان مجرم آن نباشد و انرا در قلم
 اوردن ممکن نبود و در کمال غایتش روا
 نباشد و حکایت بر حالت از نباشد
 و اما سخن فی العلم بقولنا منابه کلن عند
 ربنا لیکن ما از برای راه نمودن مثالی بگویم
 تا از حقیقت نشانه شود بدانکه اجزاء
 بسا با آنها و گویم همه خالی نباشد و در وی
 هیچ ذریافته نشود لیکن بعضی گویمها و خالی
 باشند که اجزای را وی ساخته بود لیکن
 آنکه در وی ذریافته نیست از آن بود که در
 وی ذریافته شود بلکه غالب اجزاء عالم

از قسم باشند که در ذره از اجزاء ذریافته
 نشود و آن قسم که اجزاء را با اجرای وی
 ساخته باشند بر تفاوت باشند زیرا بود که
 صدر خالی و سنگ بیاید سنن و سخن تا کی
 تسویه یافته شود و باشند که بیشتر و بیشتر
 زیادت میشود تا حدی رسد که اجزای
 آن در بدست بر تولد گرفت و زیادت
 می شود تا حدی رسد که نمایم بود پس
 آنکه گویند برای طلب ذریافته ناگاه
 بجای رسد که درون غار بر از در حال
 باشد و این سخت نادر بود و در ادوار و اعصار
 پیش از کبار یافته نشود مراتب ارواح خلق
 هم برین بنیاست همچنانکه اکثر اجزاء عالم از
 اجزای خالی نباشد اکثر ارواح اهل عالم
 از امکن محبت و معرفت حق جل جلاله
 خالی نباشند و اکثر عالمیان که دعوی محبت
 و معرفت کنند از راه تقلید کنند و از راه
 حفظ و مصلحت وقت و حقیقت روح
 ایشانرا انرا سخن نه نصیب باشند نه نصیب
 است قسم دوم از باشند که جوهر روح ایشان
 را با معرفت حق مناسبتی و با محبت حق آشنای
 باشند

انها له دل از است مست آوردند
جانرا ز عدم دوست برست آوردند
از دیده نهادند قلم بر سر جان
تا بد دل دیوانه بدست آوردند
و بمنجا بل آن خال ای جزاء باز و امخته
باید انرا مرآت بسیار باشد تا بدان
حد رسد که حلقه غار بر از زو خالص باشد
ایحان بران ارواح که با معرفت محبت امخته
است مختلف است در مراتب تا بدان حد
رسد که آن روح غرت در خدمت و عبودیت
باشد بحق او از حق دیگر او از فضل اعتقاد
او بر عسمت حق بود و فکرت او در دلیلی
حق بود چون بلابند گوید الضار هو و
جود الی یبند گوید النافع هو و چون جمله
کانیات بر وی عرضه دارند هیچ ننگرد و گوید
یا هو الا هو و بداند که بمنجا بل از غار
که بر از در باشند کس تا او نشاند
و بایگاه او نداشتند و آنکس که از جایگاه
بتنا سد کسی را از خبر ندهد و با کسی
از حدت میان نهد بمنجا بل از روح
که غرق محبت طاعت باشد کس او را نشاند

۸۲
و نشان نه نبیده نام و نشان باشند
و در سامان میرد
زان خوردم که روح بهمانه اوست
زان ست ندیدم که عقل دیوانه اوست
دود کی بر ایداشتی در زرد
زان شمع که افتاب پروانه اوست
فصل نهم در بیان حکمت
مرک بدانک مرک فعل حقست و فعل حق
باطل و لغو بود و در مرک حکمتها بسیار است
حکمت اول آنست که روح را سرمایه عقل
میدادند و بیازر کافی بدین عالم آمد و بار کاف
گردد و سود سعادت الهی و ادراک حقیقت
ناشای کسب کرد بمنجا بل در غربت ماندن
روان بود بل مصلحت آن بود که بوطن اصلی
باز شود چنانکه فرمود قوله نفیالی
یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیه مرضیه **حکمت دوم** آنست که اگر
همیشه بر نفس مایه بماند دیگران را جفا نباشد
و لایق حکیم نیست که راه داده و دیگری
را هیچ ندادن پس حکمت آن بود که چون کسی
آمد و از مایه نعمت نصیب یافت بر خیزد

تا دیگر را جای شود و نصب خود بنا بند
چنانک گفته اند

این مایه جهان خوردی و شکست

بر چیزی که دیگران خواهند نشست

حکمت سوم بدانک لذت حیات جسمانی

بس مختصر است حاصل کار بیش ازین نیست

که جانشگاه خوانی پیش نهاد و نماز بیشتر

افتاب و جماعتی راجع بهتد و او یا ایشان

و ایشان با او دروغی و کورگندی گویند و

بفاق با یکدیگر روزی بر می آرند حاصل

کار حقیق جسمانی نیست اگر عمر یکسال است

اینست و اگر صد سال این و عاقل جوان

یک سخن دو بار است نود فقرت گیرد و گوید

که سخن مگر شغلی ضایع کردن عمر بود و

سعادات این عالم مختصر و محقر است و با این

و صد مکر است لایق حکمت حکیم نباشد مرد را

دام در و کد شتر و اما سعادت

آخرت خیر مال عین رات و دل آذن

سمعت و لا خطر علی قلب بتر بس هر آینه

مرکب از واجبات باشد تا روح ازین

عالم خسیس خلاص یابد و بدان عالم

شریف رسد **حکمت چهارم** فرزند لرونق

که در شکم مادر بود هنوز از خوشی این عالم

خبر نداشت و او را ناخوشی و امدان

ان موضع جدا شدن بس حکمت الهی بقاضا

گردد که او را الگواه از ان موضع جدا گردد

و باین عالم آوردند و چون بدین عالم رسید

معلوم شد که این عالم بهتر و شریف تر است

از ان موضع تنگ و تاریک و ازین قبایل

چون آدمی را ازین عالم خواهند که ازین عالم

بیرون برند او را ناخوش آید لیکن چون

بدان عالم رسد او را معلوم شود که ان عالم

او را بهتر است ازین عالم **حکمت پنجم** روح

ناطق را سعادت در ان بود که حضرت

کبریا رسید و از تنگداری عالم ظلمات بیال و

اکل و عالم گرامات بر آید لیکن آمدن او را

نخود میسر نبود او را بر مرکبش سوار کردند

و او برین مرکب با قدم عبادات بدر سوار

قل هو الله احد و سید الکر و وقت

مجنان بر بست ستون مانند از دیدار

بادت و محروم شود او طایان بود که از

بست ستور فرود آید و حضرت رسد و در

مجلس فی مقعد صدق عند ملک مقتدر نشینید
حکمت هشتم آنک گوئی از وطن خود بگریخت
افساد و در علم کامل شد اهل او از واقعه او
خبر یافتند از برای او قضا و ریاست آماده
کردند و مهمان خانها زنها بیا را ستند و همه
منظر شدند اگر او بخواند در غربت قرار گیرد
خود را از آن همه خیرات محروم کند پس مصلحت
آن باشد که از غربت بدان وطن اصل باز
شود و با باریان و برادران خود در آن موضع
و منصب بنشیند هم بدین قیاس متعلم روح
از عالم روحانی بغربت آمد در عالم جسمانی
علم حاصل کرد برادران اولیک الذین
انعم الله علیهم النبیین و الصدیقین
و الشهداء و الصالحین مهمان خانها
اخوانا علی سر رمقت بلین بیا را ستند
او طمان بود که بوطن اصل باز شود و بدرگاه
بادشاه ثم ردوا الی الله مولاهم الحق
رویارد و خود را از غموم غربت خلاص
دهد **حکمت نهم** آنک آدمی کامل مادی
که در حیوة جسمانی باشد همیشگی حیوان
و نبات باشد و بعد از مرگ همیشگی

فریشتگان و نهراینه این چه بود **حکمت هشتم**
برهان گفتیم که روح آدمی از جنس عالم
فریشتگان است نه از جنس عالم اجسام
و جنس اجنس اولی و مرکب جزین نیست
که روح از جسم جدا شود و بطایفه روحانیان
و مقربان شوند **حکمت نهم** آنست
که اگر حیوة جسمانی باقی بود کی دولت از بد
بیشتر رسید کی بس در ریاست دولت از نا
بایند که دولت بود و مرجع نابود او ست
بود او باشد عاقبت نابود بر بود او غالب
گردد نه جرم کل ز علیها فان عاقبت
همه بود **حکمت دهم** آنک نداند در حیوة جسمانی
از حق در محاسبست و با خلق در حضور و نبود
و بعد از مرگ با حق در حضور و نبود است
و از خلق محجوب و نهراینه کشف و تجلی نور
حق بهتر باشد از حضور خلق و بدانکه وجه
حکمت مرگ بسیار است و این قدر که گفته
آمد فایست والله اعلم **فصل نهم**
در حقیقت زیارت و کیفیت تجلی ارواح
الربانی سوال کند و گوید زیارت
که شکانا فایده چیست جواب گویم بدانکه

تعلق روح بدن بدن بعلق عین است و سخن
در حقیقت عین تحت بار یکست و جو مقربا به
حضرت را از آن خبر نیست لیکن وجوه
این عین تحت نظر است ویرا که حیوانات
بطبع از مرگ کربزاست پس چون روح از تن
جدا شود بعد از آن جدای آن روح را با آن
بدن تعلق قوی ماند چون شخصی دیگر زیارت
از خال حاضر شد روح این زیارت کننده با
آن خال تعلق افتد و آن روح جدا شده از آن
تن هم بدان خال تعلق دارد پس روح زیارت
کننده و روح جدا شده هر دو را میخوانند
و نزد یک بسبب این خال بیدارید و این
دو روح بسبب آن خال چون دو آینه شوند
در برابر یکدیگر بمانند و بسبب این تعلق
هر دو درین روح بیدار باشند و از آن دیگر
بیدارید و هر دو از آن دیگر باشند و
بیدار شود چون دو آینه که نور شعاع هر یک
بدان دیگر باز می آید و هر دو بسبب یک
دیگر روشن تر شوند و بیاید انسانی
که روح مرد زیارت کننده را قوه کسب زنادتی
علم و عمل هست اما روح جدا شده از تن

۸۶
قوت تجلی دارد لیکن قوت زیادتی ندارد
چون هر دو بواسطه آن خال برابر یکدیگر
افتند و قوت روح جدا شده برین مرد
زیادت کنند تا بدوا و از وی اثری
باید و آن تجلی روح وی قوت گیرد و از
زیادتی معرفت و طاعت مرد زیارت کننده
اثر بر روح گیرنده رسد و بسبب زیادتی
در حیات او گردد و این را اسرار غیبیست
و حکمت زیادهت کردن گذشکان از راه
مکاشفات معلوم شود **فصل دهم**
در احوال فرزند صالح ساله و شرح عزافزند
ابن ضعیف افاض الله علیه اصناف الرحمة
والرضوان والنجاة و زوال الغفان در
گذشت مره ازین ضعیف حساب تربیت
و جمیعت در نور سوزانست و مره در
در حساب صفوة و ملکیت است تصدب
او فروخ در میان **حکایت** ابو جعفر
مصور را بری وفات کرد امام ابو حنیفه
رحمه الله در وقت و کف یا امیر المومنان
رحمت خدا بر ترا بهتر از شفقت تو و
ثواب خدای ترا بهتر از بر سر تقصیر دانم

که رحمت حق بران مرحوم بیش از آنست
 که شفقت بر ذنبها که هر شفقتی در دل رسانند
 افریده حق باشد پس اگر از بیش رحمت حق
 نبود که در دل خلق شفقت بود که بودی او بنده
 ضعیف و حضرت جلال حضرت کریم نه علت
 امید دارم که او را انجا به که انجا
یا کیهن **یا حم** **یا عسق** یا هو
 یا من یا اله الا هو یا غالباً علی الاله
 و الامکان یا غنیاً عن المخلوقات و الامکان
 افض علی ذلک الضعیف سجال الرحمة
 و الرضوان و العفو و الغفران انک انت
 الملک لذیان حاصل جشم دارم گریبان
 و دلی بریان و راضی بحکم خدای جهان
 و صل الله علی خیر خلقه
 محمد و آله الطاهرين
 الطيبين
 اجمعين

در عین بود که نیست گریختن نشود
 دین و کند می تو که درین شود
 گفتن بوصال بوسی روزگرم که
 آمد غم زجر و گفتنی نشود

هکذا که ترا یاد کنم آه کنم از حسرت تو هزار فریاد کنم
 با حسرت که ترا یاد دیران خود را هزار حیل در خواب کنم
 یادش من دوست خوب بسیار نشین
 یاد او من نشاید دیگر بار نشین
 بر هزاران غسل که بر هر امتحان
 بگر بر هزاران مکسر با ما رنشین
 امروز درین خانه بهای
 در بار و فامندی یاری
 جو حرم علم هست حمل اولی بر
 حق قدر عقل نیست محسودای

کما
 و ساء لغت دوران للشيخ العزیز
 الی اجل کل الکلام شهاب الدین مفتول
 قدس الله روحه

بسم الله الرحمن الرحيم **در بیان علما**

سپاس سید مع به را که حقیقت به بهی با عزراف
موجودات از روی شهادت وجود سزاوارست
و در روز بر سید او را بد بشر محمد مصطفی صلی الله علیه
والا او و نه روانشان یکی از جمله عزیزان رعایت
جانب او برین ضعیف متوجه بود التماس کرد کلمه چند
در بهج سلوک اسفان کرده اند بشرط آنکه از نا اهل
در بهج دارند از شالله و انرا لغت موران نام
نهاده شد و بالله التوفیق **فصل اول**
موری چند بپرتک میان پسته از حنیض ظلمت
مکنز و مستقر اول خویش روی صحرا نهادند از بهر
نزدب قوت اتقا و اشناختن چند زینات در حیز
ش به ایشان آید در وقت صباح قطرات
زاله بر صفحات سطوح از نشسته بود یکی از یکی
پرسید که این چیست بعضی گفتند که اصل این
قطرات از زمینست و بعضی گفتند از ریاست
عالمی و از در محل نزاع افناذ موری متصرف
در میان ایشان گفت چگونه صبر کنید تا میل او
از گداه جانب باشد که هر کسی رازی جهت
اصل خویش کششی باشد و بلحق معدن و منبع
خود شوقی بود سه چیزها بسج خود میخیزد

باشند نه بهی که کلونی را از مرکز زمین بجانب
محیط اندازند چون اصل و سنگیست و قاعده
کل شی بر جمع الی اصل ممدست بعاقبت
کلوخ بریر اید سر به بظلمت محض کشند اصلش
سم از انست و در طرف نور الوهیت این
قشیه در حق گوهر شریف کای تراست تو هم
انجا دها شام به روشنی جویدیم از روشنیست
مور لرزین بودند که افناست گرم شد
و شب نم از هیکل نبأ اهنک بال کرد موران
معلوم گشت که از زمین نیست چون از هوا
بود با هواد رفت **نور علی نور بهدی الله**

نور مریت و بضرب الله الامثال
لناس و ان الی ریل المنتهی الیه یصعد
الکلم الطیب و العمل الصالح برقمه فصل

دوم حلفه چند در سائل نشین داشتند
وقتی بر دریا بر میل تفرج نظری کردند
سرخ منقش بر سراب برسم طهور یازی کرد
کام غوطه میخورد و گاه بر می آمد یکی از ایشان
گفت آیا این شکل طبع است یا سوا به
دیگر گفت اگر آن نبود که در آب جه کار داشتی
سوم گفت اگر آب نیست نه آب تواند بود فانی

حاکم مخلص گاد برآورد که نگاه دارید و مراقب
 حال او باشید اگر نه اب تواند بود نه ایست
 و نه باب محتاجست و دلیل برین صیبت لجن
 از اب مفسد رقت گردد حیاض استقرار نبذیرد
 ناکاه با ذی سخت برآند و اب را بهم برآورد
 سرغل را اوج هوانشت حاکم را لغتند موافقت را
 بتبیان حاجتست حاکم سخن ابو طالب مکی
 قدس الله روحه که در حق سغیر ماضی الله علیه
 میگوید در باب وجد و خوف اذالبسه
 ازال ترتیب العقل عنم و رفع عنه الکران
 و المكان گفت در حال وجد مکان را سغیر
 بری داشت و در حق حسن مایل می کردید
 در باب محبت در مقام خلعت که ظاهر
 له العیان فطوی له المكان و بزرگان از
 جمله حب عقل هوارا و مکان را جسم شمرند
 و حسین بنصور میگوید در حق مصطفی
 علیه السلام که غمض العین الی الیس و دیگر
 میگوید الصوفی و را الکونین و فوق
 القابلین و همه متفقند که تا حجاب
 بر خنایند شهود حاصل نشود و این گوهر
 که در محل شهودی آید مخلوق و حادث شست

به سنگ بشنان بانگ برآوردند که گوهری
 که مکان باشد چون از مکان بدر رود از
 جهات چون مقطع شود حاکم گفت
 من نیز از بهر این گفتم این قصه بدین درانی
 سنگ بشنان بانگ برآوردند که غزلنا که
 تو معذرت و خال برو باشید و سر
 در شمشیر بردند **فصل سوم** همه
 مرغان در حضرت سلیمان علیه السلام حاضر بودند
 الا عند لیب سلیمان مرغی را بر سالت
 نام گود که عند لیب را بگوید که ضرورت
 رسید ما و شما بیکدیگر چون بفام سلیمان علیه
 بعد لیب رسید هرگز از اشیا بدر نیامده
 بود با یاران خود مراجعت کرد که فرمان
 سلیمان علیه السلام برین نرساست و او دروغ
 نگوی با اجتماع ابعاد کرده است که او بیرون
 باشد و در آن روز اجتماع و ملاقات
 میر نشود و او را شیانه مانکند و هیچ
 طریقی دیگر نیست که سال خورده در میان
 ایشان بود او از داد که اگر وعده **یوم**
 یلقونه راست باشد و قضیه **کل الدنيا**
محضون و ان لینا ایاهم فی مقعد صدق

عند سیک مقتدر درست آید طرق آنست
چون یک شیطان را شیانه مانجد مانیر
بترک شیانه بگوید و بنزدیک او شود و اگر نه
ملاقات میرنگردد جنید را رحمة الله علیه
رسیدند که نفوف چیست این بهت گفت
و عنی لانی و عنتی کما عنی **دست**
و کنا حیث ما کانوا و کنا حیث ما کنا
فصل **در اجتهاد** **م** جاء کتبی نماء
کخبر را بود سرجه خواستی در اینجا مطالعت
کردی که بر کاینات مطلعی کشتی و بر مغبیات
واقفی شد انرا غلافی ساخته بود انا دهم پر شل
مخروط بر انج بند و کشای نهاده وقتی خواستی
که از مغبیات چیزی بیند ان غلاف را در خط
انداختی چون به بندها کشوده بودی بدر
نیایدی چون به بیستی در کارگاه خراط
بدرآمدی پس وقتی که ان باب در استوی
بودی او از جاء را در برابر می داشت
چون ضوئ نیر اکبر بر اثری آمد سه نقوش
و سطور عالم در انجا ظاهر میشد
واذا الارض مدت والقت ما فیها وتخلت
واذنت لربها وحقت یا ایها الاناس

۹
انک کادح الی ربک کدحا فملاقیه الی الحفی
منک خافیه علمت نفس ما نذمت واخرت
شعر زاستا ذو وصف جاء جم بشنودم
خود جاء همان نماء جم بز بودم **شعر**
از جاء همان نماء ی یاد کنند
ان جاء دین کهنه بشینه و ما ست
جنید راست طوارق انوار بلوح اذا بدت
فصل کسی بابا ملوک خبر موافقت
افتاد او را گفت ترا بینه گفت اگر خواهی که ترا
فرست الثقاء ما باشد قدری از کندر
برایش نه و در خانه سرجه آهنی است
و از اجساد سبعه سرجه صر و صداد دارد
بیندازد و الرجرا بجر و بسکونت و رفق
به بانک دارد دور کن و اصغ غنم و قل
سلام پس بدرجه بیرون نکر بعد نانک
در دایره نشسته باشی و کندر سوخته را
به بینی لغیر هم مثل السو حنید را رحمة الله
رسیدند که نفوف چیست گفت هم
اهل بیت لیدخل فیهم غیر هم خواجه
ابو سعید خراز رحمة الله گوید
و قامت صفاتی للملک یا سرها

و غابت صفاتی حین غیبت من الحسن
و غاب الذی من اجله کان غیبتی
فذلک فناء فی فاهموا یا بنی الحسن
در جواب بکے بنتی بگوید

اتبه فلا ادری من التیة من انا
سوی ما نقول للناس فی فی حسی
یکے از برزکان بگوید قطع عن العالین
و جرد عن العوائق حتی تشهد رب
الخالق گفت چون جنان گردیم و شرایط
تمام بجاء آوردیم اشرق الارض بنور
ربها و قضی بینهم بالحق و قبل الحمد لله
وب العالمین سلام علیک المعاهدات
سرعه و ذکا و مهت تمامی **فصل**
و قتی خفا شی چند را با حربا خصومت
افتاد و مکا و حت میان ایشان سخت
گشت مشاجره از حد بدر رفت خفا بیشتر
انفاق کردند چون غش شب در مقرر
فلک مستطیر شود و ریسر تیار کان
در حقیقہ انوار هوای کند ایشان جمع شوند
و قصد حربا کنند و بر سبیل حربا
حربا را اسیر گردانند تا براد دل بیاستی

برآند و بر حسب انقادی بکشند چون وقت
فرست با فرسید بدرآمدند و حربا بکے
سلکین را بتعاون و تعاوضد یکدیگر در
کاشانه ادبار خود کشیدند و از شب
عبوریداشتند با مدد را گفتند این حربا را
طریق تعذب چیست سه اتفاق کردند
بر قتل او پس تدبیر کردند با یکدیگر
در کیفیت را ایشان بران قرار گرفت
که سه تعذب برآزشتاده افساب
نیست البته سه عذاب برآز مجاوره
خورشید ندانستند قیاس بر حال خویش
و او را مطالع افساب نهادند بگوید
حربا از خدا خود این میخواست مسلکین
حربا در خود لرزوی این نوع قتل مجرور
حسین منصور گوید اقلونی یا ثقات
از فی قتل حیاتی و حیاتی فی حیات
و مماتی فی حیات

چون افساب برآمد او را از خانه نفوست
خود بدراختند تا بشعاع افساب
معدب شود و آن تعذب احیاء او بود
و لم تحسین الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا

بالحیا عند ربهم برزقون فرجین بما آتاهم الله
من فضله الخفافین فیما یستندک که در
حق حرم با بدان تعذیب چه احسان کرده
اند وجه نقصانست در ایشان بقوات لذت
او از غصه ببردند **بوسلیان دارانی**
گوید لوعلم الغافلون ما فاتهم من لذة
العزیز لما تواکمد **فصل**
وقتی مدهدی در میان بریان افتاد بر
سبل ره گذر بنشین ایشان نزول کرد
و مدهد بغایت حدت نظر مشهور است
و پریان روزگور باشند چنانکه قصه
حال ایشان نزد یک اهل عرب معروفست
از شب مدهد باشیانه ایشان ساخت
و ایشان هر گونه احوال ازواستخباره کردند
با مدادی مدهد رخت بر بست و عزم
رجیل کرد پریان گفتند ای مسکین
این چه بد عشت که تو آوردی بروز کسی
حرکت کنند مدهد گفت این عجب
قصه ایست سه حرکات بروز واقع شود
بریان گفتند مگر دیوانه در روز ظلمت
که افتاب بر ظلمت براید کسی چیزی حریف

۹۵
جوز بیند کف بکسر افناه است شمار سه
انوار این جهان طفیل نور خورشید است
و سه روشنای اکتساب نور و اقتباس
ضو خود از و کردند عین الشمس از آن
گویند که بنوع نور است ایشان او را
الزاه کردند چرا بروز کسی بیند گفت
سه رادر طریق قنای بر بذوات خود الحاق
نکنند که سه کس بروز بیند و اینک در
ی بینم در عالم شهودم در عیانم حجب
مرتفع گشته است سطوح شارق را
در اعتوار ریبی بر سبیل کشف ادراک میکنم
پریان جوز این حدیث بشنیدند حالی را
فریادی بر آوردند و حشری کردند و یکدیگر
را گفتند این مرغ در روزی که مطنه
ع است دم بینای میزند حالی بمنقار
و مقلب دست چشم مدهد فراداشتند
و دشنامش دادند و می گفتند ای روز
بین زیرا که روزگوری برایشان هنر بود و
گفتند اگر باز نگردی بیم قتلست مدهد
اندیشه کرد که اگر روی نکرد انم مرا هلاک
کنند زیرا که بیشتر زخم بر چشم زدند قتل

و عی سکبارگی واقع شود الهام کلمه الناس
 علی قدر عقولهم بدو رسید حالی چشم برهم
 نهاد گفت اینک من نیز درجه شما را یافتم
 و کور گشتم چون حال بد بشنید خط در دیدند
 از ضرب و ایلام متع کشتند هدهد بدانست
 که در میان بریان قضیه افشا السر
 الربوبیة کفر و انقشأ سر القدر معصیة
 و اعلان سر کفر مطرد است تا وقت رحلت
 بهر از محنت کوری مزدور می بود و عی گفت
 بارها گفته ام که ناشر کنم
 سرجه اندر زمانه اسرار سنن
 لیکن از بیم تنب و بیم قضا
 بر زبانم هزار سحر است
 سفسر صدایم کرد و عی گفت لوان پسر
 حبیبی لعلا جالوا جلد له جملة لو کشف
 الفطما ما از دست یقینا و ایه اله اسجد لله
 الذی لخرج الجنای السموات و الارض
 و ان نرشی عندنا خراینه و ما یبزله الا
 بقدر معلوم **فصل** باذث می
 باغی داشت که البته در فصول بعد از ریاحین
 و حضرت مواضع نزعت خالی نبود کی ایها

۹۲
 عظیم در انجا روان و امنای طیور را طراف
 اغسان انواع الحان ادایه کردند از هر
 تنم که در خاک طر خنجر می شد و هر زینتی
 که در سمیه آمد در آن باغ حاصل بود و
 ازان جمله جمعی طوا و بصر بقایت لطف و زب
 در عوننت در انجا مقام داشتند و متوطن
 گشته بودند و قتی این باذث شاه طاوسی را
 ازان جمله بگرفت و بفرمود تا او را در
 جرعه دوختند چنانکه نقوش اجنحه او سحر
 طاسر نمایند و جهد خویش مطالعه جمال
 خود ننواست کرد و بفرمود تا هم در باغ
 سه بسرا و فرو کردند جزایه سوراخ نداشت
 که قدری از زن در انجا رختندی از
 بهر قوت و برک معیشت او مدتها برآمد این
 طاسر خود را و ملک و باغ را و دیگر طوا و بصر
 را فراموش کرد در خود نگاه می کرد اله جم
 مستقدرنه نوایه دید و مسکنه بقایت
 ظلمت و ناسموار دل را بران نهاد و در
 دل مترسج کرد که زمینی ارمقعد سه تواند
 بود چنانکه اعتقاد کرد که اگر کسی و رای
 این عیشی و مفتری و کمالی دعوی کند لفر مطلق

در سقط محض و جمل صرف باشد الا این بود
 که هر وقت که بادی وزیدن گرفت بوی
 از هار و اشجار و گل و بنفشه و سمن
 و انواع ریاحین بدو رسیدی از آن سوراخ
 لذت عجب یافتی اضطرار در روی بدیداریدی
 و نشاط طیران در حاصل گشتی و در خود
 بشوقی یافتی ولیکن ندانستی که از شوق
 از لجامت ذیر که خود را جریم ندانست
 و عالم جز سله و عذرا ایزن همه چیزها
 فراموش کرده بود و اگر نیز وقتی اصوات
 و الحان طواویر و نغمات طیور دیگر شنیدی
 هم شوق و ارزوی او بدیداریدی لیکن متنبه
 نگشتی از آن اصوات طیور و هبوب صبا
 وقتی نشاط ایشان کردی
 صبت علی صبا یکاد بقول

انی الیک الخیب رسول
 بدت در آن تفکر بماند که این باد خوشتر
 بوی صیبت و این اصوات خوشتر از لجات
 یا ایها البرق الذی تلعب
 نرای کتاف الحی یستطع
 معلومش گشت و بر او نماند اختیار و

۹۴ نوحی دردی بآید و لو ان لیلی العاصیة سلمت
 علی و دوی تریه و صفای
 سلمت تسلیم البشاشه او ز تا
 الیها صدی از جانب القبر صاخ
 و این جمالت او از لیز بود خود را فراموش
 کرده بود و وطن را نسوا الله ناسا هم
 انفسهم هر وقت که از باغ بادی بیابان
 برآمدی او در ارزو آمدی که انک موحی
 شناختی یا سبیش معلوم بودی

سری برق العز بعد و هن فیات برامة یصف
 الهلال شجار کبا و افراسا و یلا و زاد نکاد
 ان شجوا لوجال روزی در از از از حبش
 بماند تا باد شاه روزی بفرمود که آن
 مرغ را بیا رید و از سله و جریم خلاص دهید
 انما سی زجرة واحدة فاذا هم من الوجدات
 الی ربهم یفسلون اذ ابشر ما فی القبور
 و حصل ما فی الصدور ان ربهم بهم یومض
 الخیر طادس جون از آن حجب بیرون
 آمد خوشتر را در میان باغ دید نقوش
 خود را و باغ و ازهار و اشکال و فضا و عالم
 و بحال سیاحت و طیران و اصوات و الحان

اجناس در کیفیت حال محبت بماند و حسرتها
 خورد یا حسرتی علی ما شرطت فی جنب
 الله فکشفنا عنک غطاک فیصلک الیوم حدید
 کلا اذا بلغت الحلقوم وانتم حیثید
 یبطلون و نحن اقرب الیه منکم ولكن
 لا یبصرون کلا سوف تعلمون ثم کلا
 سوف تعلمون **فصل** ادریس علیه السلام
 علیه جمله نجوم و کواکب با او در سخن آمدند
 از ماه برسد که ترا جرایقی نور کم شود
 و کاه زیادت گفت بدانک جرم من
 نیا هست و صقیل و صافی و مرا به نور
 نیست و لکن وقتی که در مقام بله افتاب
 باشم بر قدرانک تقابل افتد از نور او شالی
 در اینه جرم من همچون که صورتها دیگر اجسام
 در اینه ظاهر شود چون بنایت تقبل
 رسم از حسیض هلالیت با وج بدریت
 ترقی کنیم ادریس از او پرسید که دو
 باغون تاجه حدست گفت تا حدی که مرکه
 که در خود نگریم در هنگام تقابل خورشید
 بینم زیرا که شالی نور خورشید در ظاهر
 است چنانکه سه ملاست سطح و صفالت

۹۶
 روی من سترقت قبول نور او پس هر
 نظری که بذات خود نگریم سه خورشید را بینم
 نه بینی که اگر اینه را در برابر خورشید آرند
 صورت خورشید در وظا ما گردد اگر
 نقد بر اینه را چشم بودی و در آن هنگام
 که در برابر خورشید ست در خود ننگستی
 سه خورشید را دیدی اگر چه آهنست
 انا الشمس کفتی زیرا که خود را
 افتاب ندیدی اگر انا الحق یا سحله
 ما اعظم شانی گوید عذرا و اقبال واجب
 باشد حتی تو بیشتر ما دنوت انک انی
فصل کسی که ساکن خانه باشد اگر
 در جهنت خانه او در جهنت نیر لازم
 ابد بر طریق تقی بریزد چه فرغ لی بیتا
 انا عند المنکر قلوبهم خدا منزه است
 از مکان و جهت و هم مبطلان خطاست
 علی قدر اهل العزم ثانی العزائم از خانه
 بگذرد ای مانند سه جنین لیس کشا شنی
 و منوال السبع البصیر هرگز خانه و گذرد
 بگذرد **فصل** هر چه مانع و خیر است
 بدست و هر چه حجاب راهست کفر

مردانست دانی شدن از نفس باخ آوردست
 دهد و با او ساختن در طریق سلوک
 عجز است و بخودش داد بودن تهاست
 و اگر تیر از هر حق باشد بکلی روی حق
 آوردن خلاست **فصل** ابلهی
 چراغی در پیش افشاید داشت گفت کی ما در
 افشاید چراغ ما را ناید کرد گفت اگر از
 خانه بدر برند خاصه بنزد افشاید
 هیچ نماند آنکه چراغ وضویش معدوم گردد
 و کیکن چون چیزی عظیم را بیند گویا
 حقیر را در مقام بله آن بیند کسی از
 افشاید در خانه بود اگر چه روشن
 باشد هیچ نتواند دید کل علیها
 ناز و بغی وجه دیگر ذوالجلال و الاکرام
 الا کل شیء ما خلا الله باطل سوال اول
 والآخر والظالم والباطن و سوب کل شیء علم
 نوشته شد فصلی چند
 از رسالت لاف
 دوران یافته

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و
 آله

کتاب السَّوَابِخِ

سمیعها خاطر الشیخ الإمام

الاجل السید

سلطان الصریقة

ترخان الحقیقه

الفوج

احمد محمد محمد

الفرائی

الطوسی

رحمه الله

کتاب السَّوَابِخِ لِاحمد العوالی

مدرس سرزمین قبل المصنوع

الفریق

نصف

ای

ای دوست حاجی دارم در حدیث

که هست ترا صد غزار جوهر حاکم

دی انصاری هم و هم لای روی و خیم

با شرفی نو سکنم از رام و مسم احمد

۲۷

سامان

۲۸

۲۹

بسم الله الرحمن الرحيم **و به تعین**
 الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقين ولا عدوان
 الا على الظالمین والصلاة على رسوله محمد وآله
 الطاهرين **قال الله تعالى**
 حُبُّهُمْ وَحُبُّونَهُ **فصل** **بسم**
 باعشوق روان شد از عدم مرکب ما
 دایم در شراب وصل روشن شب ما
 زان که حرام نیست در مذهب ما
 تا باز عدم خشکی نیاید لب ما

شعر

عشق از عدم از هرگز آمد بوجود
 من بودم عشق را از عالم مقصود
اتانی هواها قبل از اعرف الهوی
فصا دی قلبا فارغا فتمسکتا
 روح از عدم بوجود آمد بر سر حد وجود عشق
 منظر مرگ روح بود در وجود ندانم نا
 چه مزاج افیاد الذات روح آمد صفت
 ذات عشق انداخت نه خالی یافت جای بگرفت
 تفارقت در قبله عشق عارضست اما حقیقت
 اواز جهات منزهست از ادرا روی در جهتی
 نه باید داشت تا عشق بود ندانم نادست

کسب و قت آب بکدام زمین رود ان نفس کے
 رکاب داری بر مرکب سلطان نشیند نه مرکب
 او بود زبان ندارد **کلامنا اشأ له**
 گاه خیزی با خیزی بدست شاگرد نوامو ز
 دهند تا اسناد شود و گاه بتعبیه در تمیز
 ولو لولا لا بدست ناشناس روح هندی زهر
 ندارد دست معزول استاد که انرا بر ماسد
 تا بسفین رسد چون بو تلمون عجب برنگ
 بر صحیفه انفس از ندیده بیدار بود که روشن
 برابست لایل بر هوا که انفس هواست
فصل **جورخ** نه خالی باید و اینه
 صافی باشد صورت غیر ثابت گردد در هوا
 صفاء روح کالشران بود لا اگر دیده اشراق
 روح خواهد که خود را بیند بیکر معشوق یا ناشر
 یا صفت عشق و این بوقت بگردد حجاب نظرا و
 اید خود و دیده اشراق و را فرو گیرد تا بجای و
 خود او بود و بجای خود او را بیند **انجا** بود
 که **مصرع** در هر که نکه گم تنوی بندارم
 زیرا که راهش خود در عشق است تا بر عشق
 گذر نکند لای او را فرو گرفته است بخود نتواند
 سید و جلالت عشق دیده را گذر ندهد زیرا که

مرد در عشق غیرت اختیار بود نه غیرت خود
مصراع خیال نزل بر هر شب صفای ذات سر کرد
 هم از او صاف من بر من هزاران دیدبان سازد
شعر انا من اهو من اهو انا
 خشن روحانی حللنا بدنا
 فاذا ابصرنی ابصرته

واذا ابصرته ابصرتنا
 اشارت هم بدنش معنی بود ولیکن دور افتنا
 درد دوم مصراع که خشن روحان حللنا بدنا
 قدم از یک درد دیگری نهاده است اول مصراع
 قرب نراست که انا من اهو من اهو انا
 اینجا بود که این معنی درست باید که گفته است
بیت گفته منما مکر که جانان منی
 اکنون که می نگم کنم جهان منی
 مرتد کردم کونوز من بر کردی
 ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی
 مکره بایست کفر من جان کردم کونوز بر کردی
 و این چهار کفایت شاعران بود در نظم و قافیه
 مانند کونوزاری عاشقان دیگر است و کفایت
 شاعران دیگر حد ایشان بیش از نظم و قافیه
 نیست **فصل** کاه روح عشق را چون

زمین بود نا شجره العشق از بر روید و کاه چون
 ذات بود روح را تا بدو قائم شود کاه چون
 انبار بود در خانه تا در قیام او ببرد خوبت
 دارد کاه او ذات بود و روح صفت تا قیام
 روح بدو بود انشا این کس فهم نکند که این از
 عالم اثبات دوم است بعد المحو بود و اهل
 اثبات قبل المحو را کوز نماید کاه عشق اسما
 بود و روح زمین تا وقت که اقتضا کند وجه
 بارد کاه تخم بود و روح زمین تا خود چه روید
 کاه کوهر کانه بود و روح کان تا خود چه کوهرت
 وجه کاشت کاه افساب بود در آسمان روح
 تا خود تا بد کاه شهاب بود در هوای روح
 تاجه سوزد کاه زمین بود بر مرکب روح تلک
 بر شمعند کاه لکام بود بر سر مرکب روح
 تا بکدام جانب گرداند کاه سلاسل قهر گزیده
 معشوق بود در بند روح کاه زهر نایب بود
 در زهر وقت تا خود کراکیرد **فصل**
 گفته که زین نهان مکن چهره خویش
 تا بر دارم ز حسن تو بهره خویش
 گفتا که بفرس بر دل زهره خویش
 کین فتنه عشق بر کشد دهره خویش

این همه نمایش و نقش بود در تماشای علم که علم در سلطنت
 او را لجه کار راه نیست اما جلالت او از حد
 و صفت و بیان و ادراک علم دور است چنانکه
 گفت **غزل** عشق و شید دست هرگز کس ندید کشتن عیان
 که نه بید ناکی زند این عاشقان
 هر کس از بندار خود در عشق لای می زند
 عشق از بندار خالی و زنجیر و زنجار
 هستی ذره در هوا محبوس است و نایافتن
 معلوم انما مرد و بنایش انما پسر است
 که نه به دست نادان از برزگی و تعالی بود از
 لطافت هم بود و ز فرط القرب هم بود نهایت
 علم ساحل عشق است اگر بر ساحل بود از روح حی
 نصیب او بود و اگر قدم پیش نهاد غرقه شود
 آنکه کی یابد و کی خبر دهد و غرقه شدن را
 علم بود **بیت** حسن تو فروخت زینای من
 را از تو فروخت زدنای من
 در عشق توان بهیست تنهای من
 در وصف تو عجز است توانای من
 لابل علم پروانه عشق است علمش بیرون کار است
 اندر و اول علم سوزد آنکه ازو خبر که بیرون
 آرد **نصف** **فی الملامه** که لشکر لا ممتست

۹۹
 و ملامت سه روی دارد یک روی در خلق
 و یک روی در عاشق و یک روی در معشوق
 آن روی که در خلق دارد مصما غیرت
 معشوقست تا باغبان باز نتکند و آن روی
 که در عاشق دارد مصما غیرت و تنگست
 تا بخود و نتکند و آن روی که در معشوقست
 مصما غیرت عشق است تا قوت هم از عشق
 خورد و بسته طمع نکرد و از بیرون هیچ چیز پیش
 در دنیا بد **بیت** چون از نو جگر عشق بخویم بجهان
 بجران و وصال تو مرا شد یکسان
 تا عشق تو بودیم ندارد سامان
 خواهی تو وصال هوی و خواهی بجران
 و هر سه مصما غیرت در قطع نظر از اغیار زبراک
 این کار بود که جای رسد که عاشق غیر بود
 و معشوق هم غیر بود و این سلطنت تابش
 عشق بود زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد
 بود و در و تفصیل عاشق و معشوق در تنگند
 آنکه وصال فراموش بیدارند و ازین حال
 قوت خوردان نه حقیقت عشق بود عشق
 باید که خورد و را خورد تا حقیقة الوصال در حوصله
 عشق بود امکان بجران بر خیزد و این کس نم نکند

چون وصال انفصال بود انفصال نیز وصال بود
بس انفصال از خود غیر انفصال بود انجا قوت
نمات قوت بود و بود نابود و یافت نایافت
و نصیب نصیب و انجا هر کسی راه نبرد که مبادی
او فوق نهایت است و نهایت او در ساحت علم
کی کجند و در صحرای اندیشه کی اید و این حقیقت
در است در صدف و صدف در دریا و
نیستی و علم را راه نابسا حل نیست انجا
کی رسد اما چون علم غرق شود بقیه کان
گردد از علم و از بقیه ظنی متواری بر آید تا در
لباس تلبیس طست بدرگاه تغز این حدیث
گذر یاودی **اولم تو من قال بلی و لکن اشارت**
باین جنبه کاری بود انا عند ظن عبدي
فلظن فی ما شاکمین بود فالعبد متضلل
بالظن والظن متضلل بالرب از ظن غوامض
این بحرست مکران گوهر پخش افند یا او
بدست آن گوهر افند ملامت خلق برای آن
بود تا اگر سر یکی از درون او بیرون
آمد نگرید یا از بیرون شفر دارد یا متعلق
منقطع شود چنانکه غنیمت و از درون بی
بود هر میتشیم انجا بود **ایموز بل منکلی**

شبع و جوشش از انجا بود **اشبع بونگا و اجوع بونگا**
بیرون کار ندارد بدست
این کوی ملامت و میدان هلاک
و این راه مقام را بازنده پاک
مردی باید قلندری دامن جاک
تا بر گذرد عیار و ارجا لاک
بر طمع کار از اغیار بر گردد و روی در کار
آورد و بال ندارد **بدست**
بل تا بدرند بو شیم همه پاک
از بهر توای یار عیار و نایاک
در عشق گانه باش از خلج پاک
معشوق ترا و بر سر عالم خاک
بس یکبار دیگر سلطنت غیرت معشوق بنا بد
ملامت باز بر ملامت زند و رویش از خود بر
گرداند و در خود ملامت گردد **رَبَّنَا ظَلَمْنَا**
انفسنا و انفسنا ظلمنا
بنا بد و رویش از معشوق بگرداند زیرا که
بطمع معشوق از خود برخوایسته است داغ بر طمع
او خند نه خلق و نه خود و نه معشوق جز بد
و کمال بر غریب عشق تاود تو حید وجود
هم تو حید را بود در و غیرکی را کجی کی نبود

مادام با او بود قیام او بدو بود و قوت او هم از او بود
عاشق و معشوق او را هم غیر بود چون بیگانگان ازین
مقام خبر نداده و اشارت علم بدو نرسد
چنانکه عبارتش بدو نرسد اشارت
معرفت برود **الف** کند که معرفت را حد
و آخرش نبود یک حد او با خرابه است نه چون
علم که حدود همه عمارتست اینجا نلام امواج
نخسار عشق بود بر خود شکنند و بر خود
کلام بیت ای ماه برآمدی و تا باز کشتی
کردی فلک خویش خرامان کشتی
چون دانستی بر ابر جان کشتی
ناگاه فرو شدی و بنیان کشتی

هم او افاب و هم او فلک هم او آسمان و هم او زمین
هم او عاشق و هم او معشوق و هم او عشق که
اشفاق عاشق و معشوق از عشق است چون
عوارض و اشتقاق است بر خاست کار با یگانگی
حقیقت خود افاد **فصل** ملامت
در عاشق و معشوق و خلق کبریم که همه کسی را از
راه برد اینجا نقطه هست شکل و آن ملامت
در عشق است چون عشق بکمال رسد روی
در غیب نهد و ظاهر علم را وداع کند

ار بیدارد که رفت و وداع کرد و او خود در روز
خانه نمک نشسته بود و این از عجایب
احوالست و وداع در رفسن بود نه وداع
بر رفسن و این از مشکلات این حدیث است
و کمال کمالست هر کسی را با او راه نبود و مگر
اشارت بدین معنی بود اجماع گفته اند **بیت**
ولیکن هوا چون بغایت رسد

شود دوستی سر برسد شمنی
فصل ملامت حقن عشق هم بود که عشق
رخت بر گیرد او بخل شود از خود و از خلق
و از معشوق در زوال عشق مناسف باشد بر آن
دردی حلقی ناید اینجا بدل عشق بدنه انگاه
نا بکار سدان درد و آن نیز رخت بر گیرد
با کاری تازه شود و نیز بسیار بود که عشق
روی بوشد از ورق نمایش عشقی و درد
نمودن گیرد که او بوقلمون و قنصت هر زمانه
رنجی دیگر بر آورد و گاه گوید که رفته و رفته
نباشد **فصل** عشق را اقبال و ادبار
هست زیادت و نقصان و کمال و عشق با رز
احوالست «ار بیدارد که منبرم شود و راه
انکار دیگر باره رفسن گیرد این احوال با شخاص

و ادوات بگرد گاه عشق در زیادت بود و
عاشق بر و منکر و گاه او در نقصان بود و خداوندش
بر نقصان مکر عشق را قلمه عاشق در خویش
داری باید کشادن نارام شود و تن
در دهد **س** بادل کفتم که راز با یار مگو
زین پیش حدیث عشق ز بهار مگو
دل گفت مرا **د** کربار مگو
تن بیلا سبار و بسیار مگو **فصل**
خاصیت آدم نه بس است که محبوب پیش
پیش از محبی بود این اندک منقبتی بود
خبر چندان نزل افکنده بود از کدرا پیش
از آمدن او که احاطه بدلم بدنوشر یکند هنوز
باقی بود جوانمردا برگی در رازل افکنند جز
در ابد خود خون استیفا توان کرد لایب
نری که قدم در رازل افکنند حدشان را بد
چون استیفا توان کرد **ولا تعلم نفس**
ما اخفی لهم من قرع اعین جوانمردا ازک
اینجا رسید بدینها بیت خواند رسید
نزل هرگز استیفا تمام نیفند **فصل**
سراشک عشق هرگز تمام روی بکسر نباید
انست او مرغ از لست اینجا آمده است

مسافر آمده است اینجا روی بدیده حدشان
نماید که نه هر خانه اشیا را و را شاید
خانه او را شاید که اشیا از جلالت ازل
داشته است گاه گاه و ازل برود و در تعجب
خود شود و هرگز روی جمال بدیده علم نموده
است و نماید که این سر اگر وقتی بقطه امانت
و یواچندان وقت بود که از علاقه و عواقب
و از زهر و از بندار علم و هندسه و هم و فیلسوف
خیال از جا سوسی باز زهر **غزل**
بیا و رانگ دل دوستان هم کشدا
نمنک و ارغمان از دلم بدر کشدا
جو تیغ باده بر اهیچ از نیام قدح
زمانه باید که پیش ستم کشدا
بیار نور مغان را بده بیور مغان
لا روستم را هم رخسار و ستم کشدا
کی ایشان هر دو اچا اند نه اینجا او مرغ خود ست
و اشیا خود ست و ذات خود ست و پر خود
و بال خود ست و هوای خود ست و پر و از خود
و سیاه خود ست و شکل خود ست و قبله
خود ست و طالب و مطلوب خود ست اول
خود ست و آخر خود ست سلطان خود ست

و رعیت خود است همسایه خود است و نیام خود
او هم باغست و هم زرخست هم انشیان و هم مرغ
و هم شمع

ما در غم عشق غمگسار خویشیم

شوریده و سرگشته کاری خویشیم

سود از دکان روز کاری خویشیم

صیاد اینم و هم شکاری خویشیم

فصل گرشته حسرت دیگرست و گرشته

معشوق دیگر گشته حسرت روی در غیری

نیست و از بیرون بیوندی نیست اما گشته

معشوقه و غنچه و دلال و نازان معنی از عاشق

بردی دارد نه او راست نیاید بجزم انجا بود

که معشوق را عاشق بر باید نیکی دیگرست

و معشوقی دیگر **حکایت** آن ملک کلخزن تان

بروی عاشق بود و وزیر با او کف او خواست

که او را سیاستی کنند از پر کف تا تو بعدل

معروفی این که بق نبود که سیاستی کنی بر کاری

که در اختیار نیاید و اتفاق راهکار ملک

بر کلخزن آن گذا بود و او هر روز بر راه نشسته

منظر نام ملک بر گذاید و ملک چون اخبار سیدی

گرشته معشوقه بیوند گشته حال کردی تا آن

روز که ملک آمد و او نشسته نبود و ملک گشته

معشوقی در بوسته بود گشته معشوقی با نظاره

نیاز عاشقی در بایست چون نبود او برهنه

مانده آن نیافت تغییر کف ظاهر گشت

وزیر زیرک بود حسرت آن نیافت خدمتی نکرد

و گفت که ما گفتیم که او را سیاست کردن

سج معنی ندارد که از وزیر بایست اکنون

خود بد نیستیم که نیاز او در می باید جوامردا

گرشته معشوقی در حسرت و گشته حسرت بمجور ملخ

در دیک باید تا مال ملاحظت مال حسرت بیوند

جوامردا چه گوی با ملک گفتند که او از خوفان

شد و باد بگری کاری بر ساخت و عاشق

شد ندانم تا به هیچ غیره از درون او

سر بر روی یانه

هر چه خواهی کن ای دوست کن یاری دیگر

کاملی می شود با تو مرا و بس

عشق رابطه بیوند است و غلق بهرد و جانب

دارد اگر نسبت او در سمت عاشق درست

شود بیوند ضرورت بود از هر دو جانب

که او خود مقدمه یکست **فصل**

سرور روی هر چیزی یقط بیوند دوست و آیتی

در صنع متواریست و حسن نشان نیست
و سرور روی نیز رو نیست که روی دور دارد
و نشان سرریز نبیند هرگز ای تی و صنع و حسن
نبیند از روی حال و بقی وجه **دیک** است
دیکر خود روی نیست که کل من علیها فان
ان روی قبح است تا بدانی **فصل**
دیده حسن از جمال خود برد و خسته است
که حال حسن خود در نتوان یافت که در این
مشتو عاشق لاجرم از بین روی حال را عاشقی
در یابد تا معشوق از حسن خود در این
و طلب عاشق فوت نتواند خورد و این سر
عظیمست مفتاح بسیار را سر راست بسوز
عاشق محسن معشوق از معشوق نزدیک تر است
که بواسطه او فوت میخورد از حسن و جمال خود
لاجرم عاشق معشوق را از خود شر خود تراست
و از برای اینست که پرواز دیده او غیرت
برد و اندرین معنی گفت انگرس که **دست**
یار بستن از داد من از جمال دیگر
گویند را ساخت که در روی نگرین
اینها که عاشق معشوق را از او تر بود عجب
عاشق بیوند تمهید افتد بشرط بیوندی عاشق

خود نا جای رسد که اعدا بود عاشق
که معشوق خود دوست و اگر در عین را ند
که و فراق و ناخواست بندد که ناکزراست
و معشوق او مستحب **بستن**
چندان ناز است از معشوق در سر
تا غلظ که عاشقی نور بسوز
با خیره زنده وصال تو بر سر
یا سر این هوس شود این سر
فصل معشوق با عاشق آفت بیا تو هر شو
المن تو شوم آنکه معشوق در باید و در عاشق
ببفتزاید و نیاز و در بایست زیادت
شود و چون تو من کردی در معشوق فراید
سه معشوق بود عاشق سه ناز بود نیاز
سه بایست بود در بایست و سه توانگر
بود و جبار و بخاری **فصل** این کار
جای رسد که از خود شر غیرت باید و بردیده
خود غیرت کرد و اندرین معنی گفته اند **دست**
ای دوست ترا بخوبی شناسی دوست نیم
و زرشک تو بادیده خود دوست نیم
غلیظ نه از نیک با تو اندر کفتم
غلیظ نه از نیک با تو در پیوست نیم

۱
و این نقطه جای رسد و وقت که اگر روی
معشوق با جمال نرود او را جور شود و او را خشم
ایدش و این معنی ناکسی را ذوق بود دشوار
نواند فهم کردن **فصل** عشر حقیقت
بلاست و انس و راحت و غیرت و عاریت نیست
زیرا که فراق حقیق عشق و نیست و وصال
حقیقت یکست باقی همه بنده و وصال است
نه حقیقت وصال و برای این لف **بیت**
بلاست عشق و منم کنز بلا نهرهیزم
چون عشق خفته بود من شوم بر انگیزم
مراد بفغان گویند کنز بلا برهیزم
بلا نیست مراد دل جلونه برهیزم
الوجه عشق خوش و ناخوش است اندک عشق مرا
خوش است که هر دو هم برامیزم **فصل**
چون عشق بلاست قوت علم او را جفاست
که معشوق کند ایجا که علم نبود خود حقیقت
قوتس از پیک بود تا حجت بر معشوق بود یا
بیوندی ضرورت وقت ایچنگی با اختیار
دوست تر ازده اشتی دارد ایندک عشق
از عذاب و جنگی در پیوند که دل پارس
انفاس او را شریک کرد از و بریح اعضا

نواند کرد برح رسیان جنگ و عذاب و صلح
راشتی و ناز و گوشه ان جدیت حکم شود **فصل**
خود را بخود بودن دیگرست و خود را معشور
خود بودن دیگر خود را بخود خود بودن
جام بدایت عشق است چون در راه جنگی
خود را نبود و از خود برسد انگاه او را فر
رسد انگاه خود را با و از فرار سد ایجا بود
که فنا قبله بقا اید و این در علم تلخید که
از راه مثالی و این است مکر بدین معنی دلالت
کند که از گفته ام بروز کار **بیت**
تا جام جهانمای بردست نیست
از روی خرد جرح بر من نیست نیست
تا قبله نیست کعبه هست نیست

مشیار تر خلق جهان مست نیست
هزارنه و انا الحق و سبحانی
سه بو تلون بن تلون نیست و از تلکین دور
فصل ناخود خود بود احکام فراق
و وصال قبول و رد و تبصر و بسط و اندوه
و شادی و این معانی بر و رو بود و او
اسیر وقت بود چون وقت برود را ید تا
وقت چه حکم دارد او را حکم رنگ وقت باید بود

او را بر نیک خود بکند و حکم وارد وقت را بود در
 راه فنا از خود این احکام بخواهند و این
 انداد بر خیزد زیرا که مجلس طمع و علالت است
 چون از خود بخود و از خود اید راه او خود از او
 بود و بر او بود چون راه او خود از او بود و بر او
 بود این احکام بر او بود احکام فراق و وصال
 اینها که کند قبول و رد او را که گیرد فتنه و سبب
 و انده و ستادی بگردد سر پرده دولت او که
 کرده چنانکه این بیت گفته است **بیت**
 دیدیم نهان گیتی و فصل جهان
 وز علت و عار برگد شتیم آسان
 و آن سوره را بقط بر نردان
 زان نیز که شتیم نه این ماند و نه آن
 اینجا رخدادند وقت بود چون با سمان دینا
 نزول کند بر وقت (را اید نه وقت برود در
 اید و او از و فارغ بود بی وجودش بدو بود
 و از بود و این مگر فراق این حال خود و فناش
 از بود و در رو بود اینجا اخفا در گنه الا
 گویند و گاه موی سدن (زلف معشوق خوانند
 چنانکه گفته است **بیت**
 از بس که کشیدیم ز زلف تو ستم

موی کشیدیم از آن دور لغین غم
 زین بس چه عجب اگر بوم با تو بهم
 (زاف تو یک موی جا فروز و جم
فصل چون این حقیقت معلوم شد بلا و جفا
 قلع کشاد ن محبت است (بستی تو
 تو تا تو ای و بناشی تیری که از کال ارادت
 معشوق رود چون قبله تو توامد که خواه
 تیر جفا باش و خواه تیر وفا که ضرب در
 عدت بود با نه تیر را نظر باید و هدف
 قبله وقت بود تا می او روی در تو نیارد
 چون تواند انداختن را در تو علی النعین لابد
 از تو حساسی باید این چندین پیوند چون
 صفایت بود و خود را یکی ازین جمله بسند
 بود اینجا بود که گفته است **بیت**
 یک تیر بنام زرتگر کشن بر کش
 و آنکه بکمان سخت خویش اندر کش

که هیچ نشانه خواهی اینک دل من
 از خود در سخت و زین آبی خوش
 برایست عشق است لاجم جمال از دست
 ش حدت در زمین خلوت دی افکند نیت
 و ناو شر نظر بود اما یک رنگ نبود باشد افکند نیت

و بر کوفتن یکی بود برای این گفته اند این بیت
اصل سه عاشقی ز دیدار افتند

چون دیده دیدار انگی کار افتد
در دام بطمع مرغ بسیار افتد

پروانه بطمع نور در نار افتد

حقیقتش فراق بود میان دودل اما عشق

عاشق در معشوق دیگرست و عشق معشوق

بر عاشق دیگر عشق عاشق حقیقت است

و عشق معشوق کسرتا بش عشق عاشق در اینه

او از آن راه که در مشاهد فراق بوده است

عشق عاشق را گذران اقصا کند و دولت

و احتمال و خواد و تسلیم در همه کارها و عشق

معشوق جباری و کبریا و عزیز **بدرست**

ز آنجا که جمال حسرت از دلبر ما است **بدرست**

ما در خور او نه ایم او در خور ما است

اما ندانم تا عاشق کداست و معشوق کدایم

و این ستر بزرگست زیر آن ممکن نشود

ازل کسرا و بود آنکه انجامیدن این و این

حقایق بعکس کرد و **و ما پیشا و ان**

انیت الله حبهم بیشتر از حیوانه

بود باید بایزید گفت رضی الله عنه چندین گاه

بنداشتم که سراور میخوانم خود او از مرا خواسته

بود **فصل** الکوچه در این دوستان او را

دوست بود و دشمن او را دشمن چون

کار جمال شود بعکس کرد و از غیرت

دوست او را دشمن میکرد باز دشمن

او را دوست میکرد بر عاشق غیرت بود

فضلا منه خواهد که کس در نظر آره گاه

او در علم او شرکت دارد **بدرست**

نخوانم دید باد بر تو گذرد

و ز خلق جهان کسی نبود در نگر

خالی لکف پاکی توانی سبزد

جاگرت بر آن خاک می و شک بود

فصل تا بدایت عشق بود هر جا که مشاه

از حدیث بیندیم دوست گیرد مجنون

چندین روز صفا نموده بود اهوکی

بدام او افتاد که رامش نمود و درها کود گفت

ازو چنینک بلبل می ماند جفا شرط نیست

اما این هنوز قدم بدایت عشق بود چون

عشق بکمال رسد کمال معشوق را داند و از اغیار

او را شبی نیاورد و نتواند یافت انسش

از اغیار و مقطوع گردد از آنجای تعلق بدو دارد

جن سنگی گوی دوستانه خاک را هشت و پنج بدن ماند
و چون بهال رسد این ملوت نیز به خیزد که سلوت
در عشق قصصان بود و جدش زیادت شود هر
استیاقی وصال از وجیزی که تواند کردن از معلول
و مدخل بود وصال باید که هیزم آتش شوق ازو
در زیادت شود و این نیز قدمست که مشتوق را
بال داند و اتحاد طایفه کند و هر چه بر دل ایز بود
اورا سیری نکند و از وجود خود زحمت بیند

جنانگ گفت

در عشق توان به دست تنهای سر

در وصف و عجز است توانای سر

در بند بانگ خوش و زاری بود که هنوز

عشق تمام ولایت نگرفتست چون کار

بمال رسد و ولایت بگیرد حدیث در ریاضه

افتد و زاری بظاره و زاری بدل گردد

که الودی بیالودی اما دست جنانگ گفت

بیت ز اول مرا به عشق کار کی بود

مسایه بش ز ناله سر لغزیده

کج گشت کون ناله و در دم بغزود

آتش جوهر آگشت که گردد دود

چون عاشق معسوق را بیند اضطراب دروی

بید شود زیرا که هستی او عاریست و روی در

قیله نیستی دارد و خود در وجد مضطرب شود

تا با حقیقت کار نشنید و هنوز تمام حکمت نیست

چون تمام حخته شود در انقضا تا خود غایب

شود زیرا که چون عاشق حخته شد در عشق حشر

نهاد او بگشاد چون طایه وصال بید شود و

جود او رخت بر بندد قدر خنک او در کار

در حقایق آورده اند که اهل قبیله بجنون

گرد آمدند و بقوم لیلی گفتند این مرد از عشق

هلاک شد چه زیان دارد اگر کبار دستور باشد

تا او لیلی را بیند گفتند ما را ازین معنی هیچ بخلی

نیست و ازین بجنون تاب دیدار او ندارد

بجنون را بیا و ردند و در خرگاه لیلی برگرفتند

هنوز به لیلی بید نگشته بود که بجنون را بجنون

در بایست گفتند ما گفتیم که او طاقت دیدار

او ندارد اینجا بوده که **مسند**

گری نه دهم بجز بوصلت با رهم

با حال سرگوی تو کاری دارم

زیرک از قوت تواند خورد در هستی علم

اما در حقیقت وصال قوت تواند خورد

وی او بخاند **فصل** گویند معشوق از

عاشق برای آنست که وصال نه اندک کار نیست
 چنانکه عاشق در هر چه باید داد تا او را نبوه
 معشوق فراموش در هر چه باید تا عاشق او بود نادر
 در روز او را تمام بخورد و از خودش نشمارد
 و تا بجای قبولش نکند از کوفت و زان بود که اگر چه
 او این حقیقت نداند در زبط هر چه دل
 و جان او داند که هنر عشق در بهاد عاشق
 از وجهی کشید بدم یا بدو چه می فرستد
 انگاه از آنکه در انواع بود گاه او شمشیر ابد
 این پیام و کلام بقلس گاه حسام را در و
 راه نبود **فصل** از این مدنی معلوم شود که
 اگر فراق اختیار معشوق بود آنست که بر دل نگذارد
 و اگر با اختیار عاشق بود هنوز ولایت نبرده
 و تمام راه عشق شده است و بود که از هر دو
 جانب تسلیم و رضا بود اما فراق حکم و قوت بود
 و یکانه روزگار بود که بیرون از اختیار ایشان
 کارهاست الا که ریکی بیرون از هیچ چیز نبود
فصل وصال قوت تواند خورد که او نه
 او بنماید فراق را و وصال است غریب ال تا وصال
 نبود فراق نبود که برایش پیوند دست و وصال
 محقق فراق خود است چنانکه فراق محقق

وصال خود ستان در عشق معلول که عاشق تمام
 خفته گشته باشد و از خطای که بر عاشق رود
 در قهر عشق از جهل کردن خود طلب فراق
 خودی کند و وصال بدو گروست و بود نیز
 که بر با یافت بود از قهر کار یا از غلبات
 غیرت **فصل** تا بدایت عشق بود در فراق
 قوت از خیال بود و از مظاهر دیده علم است
 صورت را که در روز مشیت شده است اما
 چون کار بکمال شود و آن صورت در روز
 پرده دل شود نیز علم از قوت نشاند خورد
 زیرا که مدرک خیال همان محل خیال است تا او
 تمام جای نگرشست از چیزی فارغست
 که از و خبر باز در و از ظاهری علم با خبری
 باید است چون ولایت تمام فرو گرفت از و
 چیزی برتر نیست تا از و خبر یا بد یا قوت
 خورد و نیز چون در روز رفت ظاهر علم بقدر روز
 پرده ستر را بنوازد یافت پس یافت هست اما
 خبر از یافت نیست که به عین کارست و مگر
الجز عن درک الادرال اشارت
 چیزی بود از این جنس **فصل** عاشق نه وجود
 بیرون نیست تا بر دوا را از خود خبر دارد و این

وجود بیرون نظر را بکس نگاه بود که نقد درون
 وقت درکی بدر نماید و گاه بود که نماید گاه
 بود که نقد خویش بر عرض کند و گاه بود
 که نکند عالمها درون را بدین سان در توان
 یافت و انجانان انسان نیست که اینجا سر راست
 رجب و خزان و عجب است اما این مقام
 احتمال از بیان نکند **فصل** اگر در خواب
 بیند سبب نیست که او روی در خود دارد بهر
 دیده روی او گشته است و همه تن دیده گشته
 و در معشوق آورده تا صورت او را بر هستی او
 نقش افزاده است اما اینجا سزای بزرگست
 و آن آنست که این عاشق است ملازم معشوق است
 و قریب و بعد از اجاب نکند که خود بعد از
 قریب بدامن او نرسد طلب آن بقدر دیگر است
 و طلب ظاهر دیگر اما چون خواب بیند
 آن بود که از روی دل چیزی دیده بود و گاهی
 فراخ را دهد تا خبر از درون حجت بیرون آرد
فصل عاشق را بایست با خلق و با خود
 و با معشوق و ریای کار با خلق و با خود بدان
 رویست که بدروغی که بگوید شاد شود و اگر چه
 داند که دروغ می گوید و سبب آنست که ذهن

چون از حدیث وصال قبول کند در حضور معشوق
 درست در خیال ذهن او از وصال نصیب
 بیند که حرم در وقت از وقت خورد و تا مادام
 که خود را خود بود از ریای خالی نبود و هنوز از
 ملامت ترسان بود چون رام شود بال ندارد
 و از انواع ریای برهد و ریای با معشوق آن بود
 که نور عشق در درونش تابد و ظاهر
 بنهان دارد تا حدی که مدتی از معشوق
 معشوق بنهان دارد و بنهان از معشوق در زد
 اما چون علت بر خیزد و تسلیم افتد نیز در
 درونش بتابد و میگوید خود را در ریای بسته است
 در این حالت ملامت بگوید چه جای روی باز
 پس بود **فصل** باز گاه عشق این
 جانست که در ازل اوج را داغ **الست**
بر بکم اینجا باز نهاده است اگر بردها
 شفاف اند و نیز از درون حب بتابد و اینجا
 سزای بزرگست که عشق از حدیث از
 درون بیرون آید و عشق خلق از بیرون در
 درون رود اما بیدار است که تا لجا تواند
 رفت نهایت او تا شفافست که تران در حق
 ز اینجا بیان کرد **قد شغفها حبا** و شفاف پرده

بیرون دلست و دل وسط و طریقت است
 و منزل اشراق عشق تا بدو بود اگر تمام حجب
 بر خیزد نفس نیز در کار آید اما عمری
 بیاید درین حدیث تا نفس در راه عشق
 آید محال دنیا و خلق شهوات را مانع در
 پیردها و دل بود بیرون زنا در بود که بدل
 برسد و خود هرگز نرسد **فصل**
 ابتدا عشق چنان بود که عشق معشوق را از برای
 خود خواهد و این کس عاشق بواسطه معشوق بود
 ولیکن نداند که میخواهد او را در راه ارادت
 خود بکاربرد چنانکه گفته اند **فصل**
 گفته صفا تو ای جان را وطنی
 گفتا که حدیث جان ملک کر شمنی
 گفته که بتبع حجت جبر زنی
 گفتا که هنوز عاشق خویشی
 کمال عشق چون بتابد کشتنیش از بود خود را
 برای او خواهد و در راه رضای او جان در
 باختن بازی داند عشق این بود باقی بازی
 بود و علت **فصل** عشق مردم خوارست
 و او مردمی بخورد و هیچ بلای نکند و چون
 سردی بخورد او صاحب و طریقت بود حکم او را

بود اگر حال بر کمال بتاید مکانی معشوق باز بخورد
 ولیکن این سخت دیر بود **فصل** هرگز معشوق
 با عاشق شناخت شود و اندر آن وقت خود را بدو
 و او را بخورد نبرد بکشد و در درین بود زیرا که
 سلطنت او راست **و الشیطان لا یمسک له**
 حقیقت آشنای دریم مرتبتی بود و این محالست
 میان عاشق و معشوق زیرا که عاشق همه زمین مذلت
 بود و معشوق اسما تقدر و تکبر بود آشناء
 اگر بود حکم نفس و وقت بود و این عاریت بود
بیت همسنگ زمین و آسمان خون خوردم
 تا چون تو شکر لعل بدست آوردم
 اهو مثل رام نشود با سر دم
 نوی نشوی برار حیلت کردم
 جباری معشوق با مذلت عاشق فرام آید نیاز
 مطلوب با نیاز طالب با هم افتد و جاره
 این و این بجز او بهار را دار و ضرورت نیست
 اما دار و را بهار هیچ ضرورت نیست چنانکه
 گفته اند **بیت** راجه زیانیست بر شتر نبود
 عاشق چنانکه دل بدشتر نبود
 مفلسی کند که زر هستش نبود
 نه حشر تر از شرف زبازار نیست **فصل**

حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید انا
دل محل صفات اوست و او خود محض عز
متعز است کس ذات و صفات او چه داند
یک نقطه از همت او روی بدیده علم نماید که از
روی لوح دل بیش ازین ممکن نیست که از وی بیانه
با نشانه توان داد است در عالم خیال تا روی
خود را فرماید گاه بود که نشانی دارد علی الثعین
و گاه بود که ندارد **فصل** گاه نشان براف
متخذ بود و گاه محال و گاه بقدر و گاه بدیده
و گاه بروی و گاه بغیر و گاه بخند و معشوق
و گاه بغتاب و این معانی هر یک از طلب جاه
عاشق نشانه دارد انرا که نشان عشق بر دیده
معشوق بود قوتش از نظر معشوق بود و از
علتها دور تر بود که دیده در تمیز دل و جانست
عشق نشان بدیده معشوق کند در علم خیال
دلیل طلب جان و دل او بود و از عالم جسمانی
دور بود و اگر با بر بود طلب بود از جان
او انا طلایه هیبت استاده بود در یقین
ان طلب زیرک بر نصیب بدیده آمد و همچنین
هر یک درین نشانهها در راه فراست عشق
از عاشق طلب روحان ما جسمان ما علی یا عیسی

بیان کند زیرا که عشق را در هر دره از پرده ها
درون نشان نیست و این معانی نشان
اوست در پرده خیال پس نشان او مرتبه
عشق بیان کند **فصل** حقیقت عشق
چون پیدا شود عاشق قوت معشوق بدیده معشوق
قوت عاشق زیرا که عاشق در حوصله معشوق
تواند کجید اما معشوق در حوصله عاشق
نخند عاشق یکی تواند آمد در زلف معشوق
اما معشوق عاشق یکی معشوق را بر نماید با
وی نتواند داد پروانه که عاشق او را قوت
در دوری اشراقت طلایه اشراق او را میزبان
کند و دعوت میکند و او نیز همت خود
در هوای طلب او بر و از عشق زند اما پیرش
چندان باید تا بدور رسد چون بدور رسد نیز
او را روشنی بود روش اشراق بود در او و او را نیز
قوت نبود قوت اشراق بود و این بزرگ سز نیست
یک نفس او معشوق خود گردد کمال او اینست
و ان همه پروان از بطواف گردن برای این
نفس است تا کی بود که این بود بیش ازین
بیان کرده بودیم که حقیقت وصال اینست
یک ساعت صفت اشقی او را میزبان کند و زود

بدر خاکستری بیرون اش کند سارمه جندان
که باید که تدر و رسد وجود و صفات او خود
همه ساز اینست **افندیست عمری فی عمان الباطن**
فابن الفنا فی التوحید این بود از این عاشق
را بتواند بود و این همه است و هیچ چیز نیست
که ساز وصال تواند داد ساز وصال معشوق را
تواند بود ستری برزگست وصال قریبه
معشوقست و حق دوست و فراقست و مرتبه
عاشقست حق دوست لاجرم وجود عاشق
ساز فراقست و وجود معشوق ساز وصال
عش خود بذات خود از این علایق و عکس در
که عشق را از وصال و فراق هیچ صفت نیست
این صفات عاشق و معشوقست پس وصال
مرتبه کبریا و تعالی معشوقست و فراق
مرتبه تذلل و افق و عاشقست لاجرم ساز
وصال معشوق را تواند بود و ساز فراق عاشق را
و وجود عاشق را از سازهای فراقست
بیت در عشق توانیست تنهای من
انرا که وجود من در محبت بود و ساز فراق بود
اورا ساز وصال از جای اید زمین وصال نیستی
آمد و زمین فراق هستی آمد تا شادمانی

۱۱۲
«صحت بود وصال وصال بود چون او باز گردد
حقیقت فراق سایه افکند امکان وصال
برخیزد **در گایت** آورده اند که روزی
محمود نشسته بود بیارگاه مردکی بیاید و
طبق نمک بر دست نهاده در میان حلقه بارگاه
محمود آمد و بانگ یزد که نمک های خرد محمود هرگز
ان ندیده بود بفرمود نا او را بگرفتند چون
تخلوت نشست او را بیاورد و کف این چه
کستانی بود که تو کردی و بارگاه محمود
چه جای منادی کردن نمک فروشی بود گفت
ای جوانمرد مرا با ایاز کار نیست نمک بهانه
بود گفت ای کدانو که باشی که با محمود دست
در بیل کا سه کنی مرا که هفتصد بیل بود و جهای
ملک ولایت و ترا یک شبه نان نبود گفت
قصه دراز میکنی این همه که تو بردادی ساز
وصال است نه ساز عشق ساز عشق و لیلیت
بریان و از ما را بکالت و شرح کار است
لا بیل یا محمود دل ما خالیست از آنک هفتصد
بیل را در و جایگاه بود و حساب و ندایر
چندین ولایت کار نیست ما را دل خالی
سوخته عشق ایاز یا محمود سر این نمک دایر

چیست آنکه در یک عشق تو نکل نخرند و ذلت
 در می باید که بس جباری ساز وصال هم معشوق
 را نتواند بود نه عاشق را و از جمال کمالست
 و خد و زلف و خال بود که زمین وصال نیستی
 اندر زمین فراق هستی تا شاید الفنا و محبت
 بود وصال بود چون او باز گردد حقیقت
 وصال سایه افکند آنکه وصال بر خیزد که عاشق را
 ساز وصال نتواند بود که او و ضیفه معشوقست
 و از آیات ملا علی دانی که **و سخن نسیم خجل**
و نقد سرک باشد بر طایفه ای که
 تجرید شرط این گار دست شمار می در باید و
 چون بود آنکه شمانه این باشد و شمارا برک
 این نبود که بترک خود بگوید یا محمود این همه
 تو بردادی ساز وصالست و عشق را از وصال
 هیچ صفت حریفست چون نوبت وصال بود
 ایاز را خود ساز وصال کمالست یا محمود این
 هفتصد و پنجاه و نه ولایت هند و سند
 ایاز هیچ ارز و یا بجای یک موی از زلف
 اوقیام کند گفت نه گفت باز در کلخنی
 یاد رخساره نازیک بهشت عدن بود و وصال
 بکمال بود پس این همه که تو بردادی ساز وصال

هم نیست چون عاشق را ساز وصال نتواند
 بود معشوق را نتواند بود و این آیات حسرت
 از بجا بدانیست که از وصال و از فراق عشق هیچ
 صفت نیست و از ساز وصال عاشق را هیچ
 چیزی معلوم نیست و نتواند بود ساز وصال
 وجود معشوقست و ساز فراق وجود عاشق
 است اگر سعادت و وقت مساعدت کند
 این وجود مدای از وجود اید اینست
 وصال بکمال **بیت** عشقی بکمال دلربای بکمال
 دل بر سخن و زبان کفر شده لال
 زمین نادره تر جفا بود هرگز حال
 من نشنیده و پیش از روان این زلال
فصل اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق
 قوت توانسته خورد مگر در حوصله دل بودی
 ولیکن چون عاشقی در دلی بود این معنی چون
 شود پس در دل قوت در جفا خورد دلش
 بر باید و قوت می فرستد تا ناخورده و آب
 می برد قوت از معشوق می گویم و این دود
 درست آن قوت بنماید از حدیث سبع و
 از جمال بدیده بصران می خواهم که آن نه
 وصالست این **بیت** و ورق نیست که نگرندگان

بافاناب بسیار اند اما کسی را از تحقیق هیچ
قوت نیست و نمود او جهان روشنست
فصل از اینجا که حقیقت کار است معشوق را
از عشق پیودست و نه زبان و لیکن از اینجا
که سنت گرم عشق است و عاشق را بر معشوق
بندد عاشق ۵۲ حالی نظرها به معشوق نیست
از راه بیوند عشق اینجا بود که فراق با اختیار
معشوق وصال تر بود از وصال با اختیار
عاشق زیاده را اختیار معشوق فراق را
عاشق نظرها آید دل معشوق را و اختیار
و مراد او را در راه اختیار عاشق و وصال
همچون نظرها از معشوق در میان نیست و او را
از و هیچ حساب نیست و این مرتبه بزرگ است
در معرفت اما کسی این کمال فهم نتواند کرد
بس نظر معشوق به عاشق منفر ازوست و تمیز
درجات و صفات عاشق و کمالست
باید در زیادت با در نقصان **فصل**
هر چه عز و جباری را استغنا و کبریاست
در قسمت عشق صفات معشوق اند و هر چه
مذلت و ضعف و خواری و انفقار و نیاز
و بیچارگی بود نصیب عاشق آمد لاجرم قوت

عشق صفات عاشقست که عشق خداوند و کار
عاشقست با روزگار عاشق صفات
عاشق اند و این بوقت بگردد اینها این
صفات معشوق در ظهور نیاید الا ظهور
اضداد نا افق را این نبود استغنا
نیاید و همچنین جمله صفات از آن رو
او را در خورست **فصل** لاجرم چون
جنین باشد عاشق و معشوق صدان باشند
لاجرم فرایم نیایند الا بشرط قدا و فنا و برای
این گفته اند این **بیت** چون رویم زرد دیدار سبز نگار
گفتا که دلکوب صلی او میدمدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار
فصل معشوق خود ۵۳ حالی معشوقست
بس استغنا صفت اوست و عاشق ۵۴
حالی عاشق است و انفقار همیشه صفت
او عاشق را همیشه معشوق را باید بس انفقار
همیشه صفت او بود و معشوق را هیچ چیزی
نیاید همیشه خود را دارد لاجرم استغنا
صفت او بود **بیت**
اشکم زخم تو بر شوی خون باشد

وز بحر تو بردم شد ببحر تو باشد
تو باغوی ای نگار زان باطوری
تو به توجه دانی که شی چون باشد

سواره نمودن بوده معذوری
غم هیچ نیاز بوده معذوری
من تو هزار شب بخون در خفتم
تو به نوشی نموده معذوری
و اگر ترا این غلط افند که عاشق مالک بود و معشوق
بنده تا در رسال او در کنار عاشق بود از غلی
بزرگست که حقیقت عشق طوق کردن
معشوق بخد و حلقه بند که بردارد هرگز معشوق
مکن نتواند بود و برای اینست که آنها که ده
از فقر زنند و جان و دل باز ندرد بین
و دنیا و روزگار در میان نهند به کار کی کشد
و از همه چیزی برخیزند و از سزای نترسند
و بر گوشت سبزند اما چون کار بقط عشق
رسد هرگز معشوق در میان نتواند نهاد
زیرا مالک بود که در میان توان نهاد نه
مالک معشوق مالک بود ست ازاد کی برداش
عشق و عاشق نرسد چنانکه نه ندهد

۱۱۶
اینجا که شده شود اغنی در ازاد کی که فقر به
کادها اینجا بند شود اغنی بند که در
عشق چون این حقایق معلوم شد جلالت
عشق مگر پیدا شود که عاشق را بر بود خود
زبان کند تا از ملک برخیزد و از سود
و زبان برهد **فصل** بدانکه هر چیزی را
کار نیست از اعضا آدمی تا دیدن نبود
اونه کار بود دیده را کار دیدنست و گوش را
شنیدن و کار دل عاشقیست تا عشق نبود
و کار بود چون عاشقی اید و رانیز بکار خود
فراموش دید پس بقیض اند که دل را برای عشق
و عاشقی فریده اند و هیچ چیز دیگر ندارند
اشکها که بر روی دیده فرسند طایفه طلبست
تا از معشوق چه خبر است که بدایت از دیده
تفاضلی باور کنند که این بکار از راه تواند
و قوم هم از راه نیست **فصل** قدمی
هست در عشق بلعجب که در ازان قدم مرد
عاشق را بد نفس خود می کرد و زیرال نفس
اینده و شوند مرکب معشوق و اید ازان روی
که دل سکن او نیست و نفس بولا که از دل
بوی و رنگ او گیرد اینجا بود که مرد را روی

خود بود و از بهرون کاری ندارد ناخیزی بود
که اگر معشوق او را از نفس خویش مشغول کند باز
آن تواند کشید زیرا که شمع در نفس
ساختی دارد باز برگیرد و دیده را معشوق باز
برخورد سیاست او سایه افکند از درد و
چون قوت پیدا شود ساخته دارد اما نا از
کشیدن دشوار است **بیت**

زان به بدر سرای تو نگذریم
کز بیم نهی بان تو بر بحر حذریم
تو خود بدیم دری نگار شب و روز

هر که کی ترا خواهیم در دل نگریم

فصل عشق نوعی از سکر است که کمال او

عشق را از دیدن و ادراک کمال معشوق مانع است

زیرا که عشق سکر است و رالت و ادراک مانع است

چون حقیقت ذات عاشق با دراک ذات معشوق

مشغولست بر وای اثبات صفات چون بود

از روی تمیز و اگر ادراک بود بر وای دراک ادراک

بود **العجز عن درک الادراک ادراک** این بود

بیت عمریست که بامنی نگار

وقت غم و وقت شادمانی

والله لا هنوزع جزم من

کز خون تو دسم شانی

فصل اگر معشوق حاضر و شاهر و مشهود عاشق

بود و لیکن بر دوام غیب عاشق بود زیرا که

اگر حضور معشوق غیبت کلی نیارد چنانکه

حکایت بجنونست باری که از دهشتی

بنود جنگ مرد از نهر المعلی آن زن را در کمرخ

دوست داشت و هر شب پیش او رفتی چون

یک شب خالی بر ویش بیدار گفت این خال

از کجا آمده و گفت که این خال مادر زاد است

تو امشب را بمنتشین چون رشت براد

از سر ما زیرا که با خود آمده بود ناخال ندید

و این ستر بزرگست و اشارت بدین معنی **بیت**

نزه عشقی اتم نه از عشق

نزه خویشی اتم نه از بیار

فصل چون عقول را دیده بر بسته آمد

از ادراک جان و ماهیت و حقیقت او و

جان صدف عشقست در چون صدف علم را

راه نیست بلو لو ملنون که در آن صدفست

لا بیجا شود که بر سبیل ما نا **بیت**

عشق پوشیده است هرگز کس ندیدش عیان

که نهاده و بیده ناک ز نند این عاشقان

فصل بارگاه عشق ایوان جانست و بارگاه

جمال دیده عاشقست و بارگاه سیاست عشق

دل عاشقست و بارگاه درد هم دل عاشق و بار

گاه نیاز غم غم معشوقست نیاز روز و لالت

خود حیلت عاشق تواند بود **فصل** در فضل

اول بیان کردیم که عشق را بقبله تعیین حاجت

نیست ناعشق بود النور بدان **ان الله**

نفسانی تمایل **الحسب الجلال** عاشق از

جمال تواند بود با عاشق محو بشو و این عظیمست

امان محل نظر و اثر جمال و محل حجاب و بیند

و دانند و خواهند بیرون این چیزی که دیگر نمکند

و بود که عاشق خود این نداند و ایگر خود دلستر

محل از جمال و نظر طلب کند تا بیاید **فصل**

هیچ لذت در آن نرسد که عاشق معشوق را بیند

تحکم وقت از معشوق عاشق غافل و نداند که او ناگزیران

ارست آنکه در خواست می کند و سوال

و تضرع و زاری و اینها را اگر دیرتر جواب

دهد یاد دیرتر اجابت کند میدان که ازان

حدیث شرب می خورد که لذت عظیم دارد و نتو

ندانی **فصل** عشق حیاتست که حفا

از معشوق در وصال عشق فزاید و هیزم آتش

عشق آید که قوت عشق از جفاست لاجرم

زیادت شود تا در وصال بود بر بر صفت

بود است **فصل** فراق جفا معشوق در سنت

گیرد سل و سل بود مادام که بر در اختیار بود

و از وجیزی نطفه دگر کار بود اما چون رام

عشق شده بود بنمای و کمال و سلطنت بتای

ولایت فرو گرفته باشد چون زیادت و تقصیر

انجا راه نبود **فصل** اسرار عشق در

حروف عشق مضمونست غیر و شیر عشق بود

و قاف اشارت بقلب است چون دل نه

عاشق بود معلق بود چون عاشق شود آشنای

یافت بدایتش دیده بود و دیدن عین اشارت

بدوست **فصل** را بنده حروف عشق پس شراب

ماله مال شوق خوردن گیرد شیر اشارت

بدوست پس از خود بمیرد و بدو زنده گردد

قاف اشارت قیام بدوست و اندر ترکیب

این حروف اسرار بسیارست و این قدر

در تنبیه کفایتست **فصل** بدانکه

عاشق می خورد نه یار و معشوق هم خصم بود

نه یار زیرا که یار **فصل** محو رسوم ایشان

بسته است مادام که دوری بود و هر یک خود

خود خود بود خصم بود مطلق یاری در اتحاد
بود بس هرگز نباید که عاشق و معشوق را از یکدیگر
یاری رسد که آن بناید و رنج به آن نیست
که هرگز یاری نباید و الله عجب کاری کرد
خودی رحمت است صفات و خود جا
در کجند بس بدافسته که در عشق رنج اصلیت
و راحت دارد بی البته هیچ راحت اصلی ممکن
نیست در وی بنده را یا که نگرمان از بیرون
بود می که آن سهل بود نگرمان محقق ایات
الجمال و سلطنت العشق بود که از وحذر نبود
و هیچ کز گاه ندارد قوت بکمال از هم سلطنت
هرگز نتواند خورد الا مشوب بلرزه دل
و هیبت جان **فصل** اگر ممکن گردد
که از عاشق معشوق قوت تواند خورد از نبود
نزد در غیبت از صفت عالم ظاهر که از شبیه
سگر نیست که یار نبود و قوت بود و از غیب
مثال نه هشتی دارد یا باطلایه معشوق
دارد جنانک گفت **مست**
در خواب خیال تو مرا منس و یار
در خواب ممکن مرا نکا را بیدار
زیرا که ترا هست نگرمان بسیار
ما را بخیا که نگرمان بکار

۱۱۹
فصل عشق هست بنا و قدمست بر
عین باکی و طهارت از عوارض و عمل دور
و از نصیب پاک زیرا که بدایت و اینست
که تحبهم و اندر و البته خود امکان علت و نصیب
نیست اگران معنی علت و نصیب جاء نشان
بود آن ز بیرون کارست و عارض نیست
و لشکری و عارضیت **فصل** اصل عشق
از قدم قدم رود نقطه یا تحبهم حتی در
زمین افکنده اند که بل آن نقطه در هم نکلند
تا چگونه برآمد چون عبر عشق برآمد تخم
هم رنگ شرم بود و شرم هم رنگ تخم الی
سبحانی رفت یا **الحق** از این اصل
رفت یا نطق بقط بود یا نطق خداوند بقط
بود یا روی دعوی علاقه شرم بود و شرم عین
تخم بود **فصل** نشان کمال عشق نیست
که معشوق برای عاشق گردد جنانک البته ثابت
و ندارد و با او نتواند کشیدن و او بر در
نیستی منتظر بود دوام شهود در دوام بلا
بیدار گردد و خود را جز در عدم هیچ مسطح ندارد
و در عدم بود در بسته به بقیومیت او اسنادست
در ابد ایجا بود که اگر شاعر الفنا یکسانست

سایه افکند و او را در سایه علی مزبانی کند
 اینجا بود که یک ساعت برآساید زیرا که بلاء او
 بر دوام بنای هر ذات او شده است و بر و
 احاطت گرفته است از او راهی جز باز نگذاشته است
 اندر بنداری که منزل بیداری بد یا یقینی که
 سرک حسرتی بود احاط بهم سرادقها و ال
 بستغیثوا یفاثوا بماء کالمهل مشکوی الوجوه
فصل هر زمان معشوق با عاشق
 از یکدیگر بیگانه تر باشد هر چه عشق بکمال تر
 بود بیگانه بیشتر بود و برای این گفته است
بنت بغرودی مهر و معرفت کردی کم
 بیوندش با برعش این بود هم
 قدر چنیز کرد خدا کی عالم
 نیکی ز بس بدی و شادی بس غم **حکایت**
 روزی محمود با ایاز نشسته بود گفت یا ایاز
 هر چند که من در کار تو زارم عشقم بکمال
 تراست تو از هر بیگانه تری این جرات است
بنت هر روز باندۀ دلم شاد تری
 در جور و جفا نمودن استاد تری
 هر چند بتا که من ترا باندۀ شرم
 از کار من ای نگار ازاد تری

یا ایاز مرا نفاضای انشای بود و گشای
 که پیش از عشق بود میان ما که هیچ حجاب نبود
 میان ما اکنون هر حجاب بر حجابست ایاز
 جواب داد که آن وقت خراذات بند و نزا
 سلطنت و عزت خداوندی بود طلایه
 عشق آمد و بند بندگی بر گرفت انبساط مالک
 و ملوکی در بر گرفتن آن بند محو افتاد پس
 فقط عاشقی و معشوقی در دایره حقیقی اثبات
 افتاد عاشقی به اسیر بیست و معشوقی به
 امیری میان امیری و اسیری گشای چون تواند
 بود بندار مملکت خرافات را اسیری غی
 ده از این ظلهای بسیار بود اگر انبساط
 اسیر خواهد کند خود اسیری و حجاب او
 ابد از ذلت خود یاری ندارد که کرد عزت
 او گردد گشای و اگر امیر خواهد انبساط کند
 امیری و هم حجاب بود که عزت و با اسیری
 و ذلت و مجامیس نیست اگر قدرت
 صفت امارت گردد و از صفات عزت
 خود آن اسیر را صفات هر و از خزا این
 دولت خود او را دولت هر پس کجاست
 انجام او را مست کند و این سر رشته تمیز

از دست کسی اختیار او فرستاد تا سلطنت
 عشق کار خود کردن گیرد عاشق در میان نه نه
 که اسیر عشقست و عشق سلطانست و توانگرست
 اگر چه که عشق دوریشست چنانکه گفت **بیت**
 در گوی خرابیات بکی درویشم
 زان خم زکات می بیار و بیستم
 هر چند غریب عاشق و دل ریشم
 چونم بخورم ز عالمی نند بیستم
 تا جلالت تمیزی سلر بود برو صبح عنایب
 نبود اگر وقتی هشیار شود و علم و تیش و ادب
 بای را در میان نهاد گوید **مصراع**
 کرد رستی حاصلت بگسستم
 صد گوی ز زر با زجرم بفرستم
 عجا کار تو **بیت** بر شاح طرب همار دستان تو تم
 دل بسته بدان نغمه و دستان تو تم
 از دست مده که زبردستان تو تم
 بگذار گناه عالمه دستان تو تم
 اسم معشوق در عشق عاریتست و اسم عاشق
 با عشق شناسست با معشوق شنای هیچ ندارد
بیت گر زلف تو سلسلت دیوانه منم
 گر عشق توانش است بروانه منم

بیان نر اهر بیا نه منم
 با عشق تو خوبتر و از تو بیگانه منم
 عاشق در عشق حقیقتست اشفاق معشوق
 از عشق بجای و تمهقت اشفاق حقیقت
 عاشق راست است او محل و لایت عشقست
 و مرکب دوست است معشوق را از عشق هیچ
 اشفاق حقیق نیست **فصل**
 معشوق را از عشق نه سودست و نه زیان
 اگر وقتی طایفه عشق بر ناخنی کند و او را
 نیز در دایره عشق آوردان وقت او را نیز
 حساب بود از روی عاشق نه از روی معشوق
فصل عشق حقیق هر بود که صورت
 معشوق بیکر جان عاشق اید المون جان
 عاشق زان صورت که از مروت خود می
 خورد و برای این بود که اگر معشوق بهزار
 فرسنگ بود عاشق او را حاضر داند **واقرب**
من کل قریب شمارد انما قوت گاهی از اج
 نقد خودش است جز در اینه جمال روی معشوق
 نتواند خورد **شعر** لا فاسقنی غمرا و قل
 سی الحمر فلا نسقنی سرگازان ملکن الجهر
 وصال معشوق قوت گاهی خورد دست از نقد

بان خود با نرسا حقیقت وصال خود
الحادث و این نقطه از علم متوار نیست
اما چون عشق کمال رسد قوت همه از خود
خوردن و بیرون کردن ندارد **فصل ممت**
العشق عشق را ستم نیست که او معشوق را معالی
صفت خواهد بود پس هر معشوق که در دام وصال
تواند افتاد معشوقه نبیند ایجاب بود چون
با ابلهین گفتند **وان علیکم لعنتی**
گفت **فبعضنک** من خودم از تو این نفرست
دوست دارم که ترا هیچ کس دروای نبود و در
خورد نبود اگر ترا چیزی در خورد بود آنکه نه
کمال بود در عزت **فصل** صبع سه تهمت
سه علت و علت سه ذات و ذات سه خلقت
و خلقت سه ضد معرفت و عین نکران ضمع
دو روی دارد یکی رویش سجید است
و یکی روی سیاه از روی که روی در گوشت
دارد سجید است و آن روی که روی در
اسحقاق دارد با تهمت سیاه است
فصل راه عاشقیست معشوقه سه نوعی
بود زیرا که غایتش بدو خود را باشی شاید
که معشوق باشی عاشقی باید ناهنج خود را

۱۲۲
نیاشی و حکم خود نیاشی **فصل** جفای
معشوق دوست یکی در با ابله کی عشق و یکی
در با نشیبی عشق و عشق با ی نشیب و یابی
بالمست تا در زیادت بود عشق با ی بلای
او بود که بر عاشق حشوان بود جفای معشوق
یا معشوق بود در محلی بند و همچنین غیرت
از ورق جفا بود و یا بر عشق بود و یا بر معشوق
بود تا زیادت می شود با ی نشیب عشق از
بود که راه زیادت برسد و عشق روی در
قصان نهاد ایجا جفا و غیرت یا بر عاشق
اید یا بندش بر خیزد و منازل در خلع عشق
برزد و این کار جای رسد اگر جفا
یا غیرت عظیم بدو رسد را می که مثلا بسالی
خواست رفت در خلع عشق بر روی یا بشیبی
بر بل بساعتی برود زیرا که بارگاه جفا لا بدی
معشوق است چون چشم بر رخسار افتاد لا بدی
برسد و امکان خلاص بیدار گشت **فصل**
غیرت چون بنا بدو بمصایبه مسا محققست
اما تاجه نه کند و گوا نه کند گاه بود که
صبر را نه کند و بر عاشق اید قهری بدو رسد
سرد رس کردن خود را هلال کردن از بین

۱۴۱
 رن بود و گاه بود که بر معشوق آید و معشوق را
 نکند و بر آید و از جناب عدل عشقست
 و عدل عشق کفایت و همسایه و همتا نخواهد
 امیزش و از برش عشق خواهد بود در حق عاشق
 و این از عجایب است **فصل** قوت عشق
 از درون عاشق زهره عاشقست و جز در کاس
 نخورد اول در موج درو عشق بر دل ریزد
 زهره پس نخورد چون تمام نخورد صبر پیدا
 شود اما تا تمام نخورد راه صبر بر عاشق
 دو بسته است و این نیز از خواص عجایب
 عشقست **فصل** مهر در نلوین
 عشق از عاشق شود در نگین عشق بدل آن
 بیابد از معشوق که بر پیوندند و بر درو عشق را
 نکند تا عاشق فارغ شود و لیکن نه هرگز
 بدین مقام رسد که این پس عالی مقامست
 در عشق و کمال نگین آن بود که از هستی از
 چیزی نبود نماند بود وصال و فراق او را
 یکه بود و از علل و عوارض برخاسته بود اینجا
 بود که او اهل بیت خلعت عشق را بدو این حقایق
 را بر دل از معشوق بیاورد رسد خلعت
 عشق بود **فصل** معشوق خزانة عاشق

۱۴۲
 و جمال او ذخیره اوست تصرف عشق در او
 نماندست به طالع اما اهل بیت خلعت عشق
 است که در فصل اول پیش ازین بیان
 افتاد **فصل** عشق عجب آینه ایست
 هم عاشق را هم معشوق را هم در خود
 دیدن و هم در معشوق دیدن و هم در
 اختیار دیدن اگر غیرت عشق دست
 دهد تا او غیری نکرد هرگز کمال جمال
 معشوق جز در آینه عشق نتواند دید و بخمار
 کمال نیاز عاشق از جمله صفات نقصان
 و کمال از هر دو جانب **فصل** عشق
 جبریت که در هیچ کسب راه نیست
 هیچ سبیل لاجرم احکام او نیز همه جبریت
 اختیار از او و از ولایت او معزولست
 مرغ اختیار در ولایت او نبرد احوال او
 به زهر قهر بود و مگر بود عاشق بیایه مهر
 مهر او می باید تا از وجه زند و چه
 نقش بخت پس اگر خواهد و اگر نخواهد آن
 نقش بر او بیدار است و برای عشق در بند
 اختیار است چون تمام بدانست و سود
 کار بر او سان تر شود زیرا که بگویند ناکاری

و اختیار می کند رجیزی که در وجه اختیار
در نیست **فصل** گاه بود که بلا و
جفا می عشق تخمی بود که از دست
المعینه و کفایت رعایت و عنایت
عشق در زمین مراد عاشق انگیزند
تا از وکل اعتمادی برآید و بود که نرا
بنداد و مشرف وصال آورد و اگر دولت
بکمال تر بود آن وصال از یکی ضالی
شود اگر برق و صاعقه بر چرخد و برده
براه او بیاید و راه برزد و لست او نبرند
و این برای آن بود تا بداند که هرگز
دیر راه عشق روی اعتماد نبود و برای
این گفته اند **مهر**
گر غم بدان شدی که دادم بتو دل
سدا قانه بیشتر برده اند از منزل

والله اعلم بالصواب

بسمت فصول المستواخ والحمد لله رب العالمین
وسلب الحمد علی نبینا
محمد وآله اجمعین والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه
محمد وآله اجمعین **قال** الشيخ الامام اجل
العلم الکامل حال الملوک من حلال کرام سلام و المیز
افعی و الشریعة سلطان الطریقه طب الحقیقه
محمد حسین بن الفضل بن الحسین الساسی
رحمة الله علیه بیان ادا الله یوفی عنک و سهل
الی الخیرات طریق که اول چیزی که بمر عاقل
فریبه گردد شناخت خداوند سبحان و تعالی است
که اگر مکلف ویرا جل جلاله نشناسد چگونه درست
دارد و روی حضرت او چگونه ارد و چگونه شرف
برستند و راه بوی چگونه رود و خداوند را خود
چگونه شناسد و چند معرفت وی عز وجل
از همه چیزها اسان تر است و حقیقت هستی او
از همه کلمات هر ذره از ذرات مکنونات دلیل
بر هستی او و هر جزو از اجزای صورات نشان
قدرت او و محو ترا در هیچ صفت از هیچ نوع
به هیچ وجه با او مشابیه نه صحه صفا که گوش ندارد
نرمان او را گوش دارد و ذره هوا که چشم ندارد
احسان او را چشم دارد **فی کل شیء لاهیه تدل**
علیه واحد پس ازین وجه شناختن وی از همه

چیزها اسان تر باشد اما ازان دو کی **کفر**
عمر **نفسه** **نقد** **عرف** **ربه** تا خود را نشناسد
حق تعالی را نشناسد و تا از خود نبرد حق
تعالی نرسد و این در گاه بر طالبان دین
از هزار کوه گران ترست این طالب بحاره در
حکم ادا دشت سیر گشته و دل را سیاه محبت غارت
شده هر جای می رود کل مرغباری می برد و با
هر کس صحبت می جوید و حدیث دوست گوید
تا مگر ذره آرام گیرد یا سیاه می آرام یابد **بد**
نشیما از فراق تو مرا حفسن

کارم بجز از دو دیده در سفسن
این واقعه مشکست گاندر غم تو
و میرم و سامان سخن کفسن
اما ساfran راه حق باید از خود در خود سفر
کنند چون از خود بریند حق تعالی رسیدند
هر چند از خود دور تر حق تعالی نزدیک تر و لا
حضرت جلال ذی مقعد صدق مقدس
و سره است از این دیر با هیچ جین قرب مکان
یار نشان باشد **بد** از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره تو کی بسی بریر بای ررار
یک از سالکان طریقت حبیب الله ثرایم درین

معنی گوید **بد**
ای دیده حجاب تو کسی نیست تو کی
در راه تو خاشاک و خسی نیست تو کی
کو کی بمقصود رسی دارم دور
راه تو بمقصود بسی نیست تو کی
است حجابست از راه مرد بزرگتر از صد
هزار کوه تا انرا برنگیرد ممکن نکردد که رو کی
بحق تعالی تواند آورد و انرا در دهان نفس است
و مواو شیطان باید که بداند که تا انرا باطل
نگذارد و حق نکورد و از سبقت باطل کند
بهو مبتلا گردد و از راه بازماند هر چند
عیوب نفس بسیارست اما بعضی را از
و کی یاد کنیم تا راه نفس رونده راه دین
بشناسد و انرا خلاف کند و بمقام صدیقان
برسد **نرسد** الله تعالی اما عیب نفس
جاء حسن و بزرگی و سروری و بیدار آمدن
خواستن و عجب ظاهر کردن و مراد طلبیدن
و حق را خلاف کردن و باطل را موافقت نمودن
و از قبول خلق خوش بودن و از رد ایشان
ملول شد و هر چیز در خشم شدن و صه خلوت
تحت خود خواستن و یا نشا گویان خود انفس را نشن

و از بدگویان و حشت گرفتن عیب خود نهان کردن
 هنر را نهان کردن بهر سخن از جبار شدن
 از حضرت عیسیٰ بن مریم و تعالی غافل
 بودن با اهل دنیا صحبت داشتن در چنین
 ایشان طمع کردن بهر نظمی بدیشان و نش بر
 وجود اسباب صدق آورد بر عدم آن باز دارد
 کشن با خلق خدای تعالی حسد کردن خود را
 به از بدگیری خواستن و عده خلاف کردن خلق را
 در بجه داشتن با خلق شفقت ناکردن و نصیحت
 ناکردن و مداخلت کردن با جمیع خلق خوش بودن
 تنها از ایشان سگی آمدن بدخوی کردن توانگران را
 نواضع نمودن با درویشان تکبر کردن بروی
 خلق سخاوت کردن کاتب حق تعالی بچل بودن
 در جمع درویشان صدر جستن از خلق ترسیدن
 از حق تعالی شرم ناک داشتن کار سگی نام کردن
 از چه گویند ترسیدن با خود بر خلق نهادن
 جفا، ایشان ناکشیدن عیب و ذممت نهادن
 عذر ناپدید کردن در بلا جزع کردن طامشبان
 خود را دغا بد کردن از دشمنان بکینه داشتن
 به بدگویان خود نکوی ناکردن در بلا به سب
 و در نعمت شکر بودن در دنیا رغبت کردن

در طاعت ملول بودن بلباس نیکو و خورش
 خوش از زو بودن از حق تعالی مراد نفس
 خواستن بکرامت از زو بودن متاع دنیا
 جمع کردن مراد راندن از خود رعوب ظاهر
 کردن روی کار حضرت حق تعالی گردانیدن
 بارها طلب کردن نادیده گرفتن از ذکر حق
 تعالی غافل بودن این همه عیوب نفس است
 مذر باید کردن هر چند در رسد اما زود
 مهتابا گردد حق صدق باشد با ربعلی و او
 رعنا ی کردن سخن بهوا، هر گس گفتن بهر
 جای نظر کردن حق حق فرو گذاشتن سخن نا
 سنجیده گفتن در گرفت دنیا حرص بودن
 دروغ گفتن نا خواسته گواهی دادن بحشر
 گفتن از ناپدید حکایت کردن از نا
 سیده نشان دادن از معاملات بگفت
 بسنده کردن صحبت با نا اهلان و راغبان
 دنیا و اهل هوا و کودکان و زنان و نه با کاز
 داشتن رسم نگاه داشتن نصیحت ناپدید کردن
 در خدمت حق تعالی بتکلف آمدن جور کردن
 خلق را از بدن در خوردن طعام شرم نمودن
 اندیشه ناشایست کردن بهر مقصد حدید

اندیشه شهوت آوردن سخن شهوات کفنی در اهل
 شهوت نظر کردن این جمله فعل بواسطه
 و فرود آمد بدین مبتلاست اما
 و سواس شیطان و تلبیس ابلیس حدیث
 اما بعضی گفته اند تا راه دور را چنان گردانند
 بدیگرها **اول** مرگ را فراموش کردن از
 عاقبت نا اندیشیدن غم دنیا خوردن
 بسود و زیان متغیر کشن سخن نقل کردن
 یعنی نمانی از کار مسلمانان تجسس کردن مردمان
 را بایکدیگر در خصومت افکندن عذر ناخواسته
 در کار کناه شتاب کردن عداوت کردن
 خصم خشنودنا کردن مفسد انرا مراعات
 کردن کناه ماسک داشتن بر زمان خدا
 تقای را خوار داشتن خلق را بدخواستن
 بر نادان شفقت نا کردن بدسکالی
 و سکاری کردن کینه و خشم زانند خلق را
 رنج داشتن مردمان حق را مشغول داشتن
 از نشئه نا ترسیدن بدنی مشغول شدن
 بر مال و ملک اعتقاد کردن از درویشی ترسیدن
 مسلمانانرا غرور دادن بر حرص دنیا از
 راه حق تعالی دور افکندن در حق مومنان

بدگمان بودن اولیا حق تعالی را اعفاد
 نا داشتن بنظر بشریت در دوستان حق
 تعالی نگریستن این هر سه اوصاف باید
 گرده شد تا مرد در خود این اوصاف
 طلب میکند و چون بدید و شناخت ازین
 جمله توبه کند اگر چه ازین کناه
 نداند و خوار دارد نفوذ باقی از جمله
 هلاک شدگان باشد پس باید
 این اوصاف را از خود محو کند تا دل
 وی زنده گردد

در نه قدم ارجه راه با یافست
 گز دور نظاره کار نامردانست
 زین راه تو زنده دل حاصل کن
 کین زندگانی صفت حیوانست
 و اگر دفع این معانی قصیر کند این هر سه
 سبب در سینه جمع شوند تا علی و محی باید
 کردن تاج مایه فساد ظاهر گردد **بیت**
 جز اهل یقین ز دست تن جان ببرد
 جز اهل صفا ز عالم ایمان ببرد
 هر کس مقام خویش را زده اند
 تا گوهر جان ببرد طایان ببرد

اما راه رو باید که نبرد قدم نزنند با اندیشه
 انگیزش کار از من آید یا نه بکنند اگر
 بقدم صدق سالک آید سه لذت جهان
 در مقام بله یکساعتی گوسنگ نگیرد و جمله
 لباسها و عالم کی ستر عورت بدان حاصل آید
 برابر نکند چون خوار کی عزت وی کرد
 و خلوت انفس کی باشد و حق تعالی بوش
 وی بله سه ملوک و سلاطین را ضعیف و عاجز
 بیند بدین معنی اشارت کند و حق تعالی
 داند که از بزرگان **اراد عز الدارین**
نکند خلعت مذهبنا یومین اگر دینی باز جمعه
 بمریدی و سدان از سستی عزیمت و نژاد
 خا طروی باشد چنانکه گفته اند نظم
 از گردنی سیح گرد کردت نکند
 بیدادی خرج روی نردت نکند
 چون در راه و بیوی یکد
 جای برسی در ددرت نکند
 سلطان دنیا ابرهیم ادم رضی الله
 عنه و ارضاء گوید در مدت بجا هرت
 سه گوشت از نفس خویش خوش دل شدم
 که انرا چهارم نبودست **ازل** در کشتی بودم

با جماعت بزرگانان در آن میان مزاحی
 بود بجهت آن ناد یگران بخندند موی روی
 من بگیرت و در روی من طبایخه زد کی
 گفته وقتی با کافران بودم با کافری این
 معاملت کردم **کرت دوم** ضعیف
 شده بودم در آخر به افتاده مردی در آمد
 و بر من بول کرد حق نفس خود را در آن
 بذلت ندیدم خوش دل کشته **کرت سوم**
 در مسجدی خواستم که شب بعبادت بگذارم
 و منعوف بر مرغاب بود خادم مسجد گفت
 برو تا جایی مسجد از نماز نبری از غایت
 بهاری در بر خواستن توفیقی کردم خادم
 مسجد بای بر بکرت و کشید تا از مسجد
 بیرون انداخت از آنجا بگلخن رفتم گلخن باب
 را سلام کردم جواب سلام باز داد با خود
 گفتم ای نفس الحمد لله که از مملکت بلخ
 بدان درجه سیدی که گلخن تاب جواب
 سلام باز می دهد این مقام بدان حاصل
 می گردد که هرگز عقل کاملتر باشد هر چند
 خصم خود را در رنج زیادت بیند شادی
 بیش کند نفس دشمنی است با فرمان

عباد نفسک فانها انتصبت لمعاداة در باب
 وی و اید و اشارت **النفس فی الصم**
المکبر در حق وی صادر و کردد سدرت
 زاهد و عابد را در ورطه ضلالت و جهالت
 انداخته است لا عبارت از آن حالت این آمد
 کی **خسر الدنیا و الآخرة** اگر دوستی این چنین
 دشمنی را نه مراد یا بدجای شادی بود
 باشد آن اگر این خصم در مقام بلایا بد حال
 آن شجاعت از بد دل معلوم نکردد و مجاهده
 ملت ادراک است هر است گفته برزگاست
المشاهیر توارثت المجاهد تا تن
 مجاهد مالیده نشود دل بمشاهده بالیده
 نشود و تا تن مجاهد برآمده نشود دل
 بمشاهده برآمده نشود از آن روز
 در راحت خوردن و کفین و حفن کشاده
 شده است در راحت آرامت و سعادت
 بسته شده است قرا بدان قانع شده
 میخوانیم علما بدان سنده کرده و ما
 می دانیم حکما را بر زبان سخن رنگین
 امر را در سینه دل سنگین جدا لایزال
 سخاوندی گوید زمانه است مدعیان در

کا دانه نفس لماره ما دانه برره خلق
 دام نهاده تمنی و اشوق نام نهاده نفاقرا
 محبت همه گفته ظن و امت همه خوانده
 بریکرا بر عکس نام نهاده هوا را شریعت
 ترک شریعت را طریقت سفاقت و مو عفت
 دیا را خشیت نفاق را حیانت یعنی را دیانت
 هدایت را حکمت حرکات دل را محبت مناظره را
 گرامت مصادره را مرامت چون در
 نگر در میان ایشان اصحاب حقیقت مجبور
 مانده و ادب معانی و جور گشته پس نشان
 طلبان باشد که شوی و جم نری جان می
 دمی و دم نری و قی جوار جوش جدرار
 گریان و قی حولا سرخ روی دل بریان اگر
 طالب را ساعتی غمیاید ویراغ اید **بیت**
 از جهر در طلبی کنم در طلبت
 جان دارم ندی کنم در طلبت
 کر در جگر از غم تو دل خون گردد
 از خون جگر دلی کنم در طلبت
نکته عقوبة و عقوبة العارف انقطاعه
عن ذکر الله نفوذ بالله فذلک عت لله
المرحوم ان برادر اکرم الله فی الدارین

و ببلغه نهایت المال بدانند که سر روز با مباد
سه حق برویست اول حق خداوند جل جلاله
دوم حق خلق سوم حق نفس او پس باید
که افتتاح احوال خود بدو حق کند تعالی
و از سحرگاه تا وقت نماز با مداد بدو مسغرق
کرد اند و مواظبت نماید لذت دل
و قوت جان حاصل کند چون نماز با مباد
بگزارد اینج سیر گردد از کلام الله بخواند و در زیر
تفسیر روان بیند و در هایش از همه بلاها
بدان داند و از دعوات سراج سیر شود بخواند
و خود را در آن تفسیر معذور ندارد چون ازین
و ظیفه فارغ شد فرمان طبعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولوا الامر را امتثال نماید و خوار
ندارد که سرگ امر خوار دارد جان را زبان
دارد و سرگ علم را خوار دارد ایمان را زبان
دارد مصالحی که از ملوک بدو مفوض شده است
دوان مصالح تفسیر حق بفرستد و دوان
مساهماتی نماید تا مگر مومنی را از ظالمی
خلاص دهد که سبب رستگاری آخرت
بنا بر باشد از حال دیوان و اهل دیوان
با خبر باشد و با آن جماعت طریق رفیق

و مجامعت و دزد و جهد کند تا روزگار خود را
بحسوت ستغرق نکند خصمان خود را
از خود خایف ندارد تا از خوف خود
فعلی بختگیرند که بدفع آن مشغول باید شد
از احوال دهقان و صده و کارکنان
نافذ نباشد کسان که در حال برکس
خبر و اعلام کنند اگر کسی از بزرگی سخن گوید
یا نقلی کند محتررا بدو اما سخن
هر کسی اعتنا دلی نباید کرد و خدمتکاران را
در خلاصیت بیخ ندارد تا در حق مسلمانان
ظلم و رستی نکند و در کارهای که تعلق ببدن
نای دارد اگر چه مانع باشد اختراز کند و خود را
بکف مردمان در معرض حسوت بیندازد
و اگر با کسی وحشتی یا حسوتی در خاطر دارد
باید که خیم آن دیگر کس را سازد و خود را گواه
آن معنی گرداند و سخن فایده تقریر نکند
و جانب ضحفا را مهمل نگذارد و همی را
خود کفایت کند گران بر روزنامه ثبت
کند در مصالح با اهل عقل مشورت کند
از بدنامان دور باشد و از اهل جهل دور
باشد و با ایشان طیبیت و مزاج نکند که جز

نمارحات دو نكحت بار كنند در
 دلت اول هفت بار الهمة و پنج بار اينايت
 و قل ب ا د طي مدخل صدق و اخير محي ح
 صدق و اجاعني و لذي سلطان نصي و در ركعت
 دوم دو بار بار الهمة كوانه و هفت بار اينايت
 و ست الله بجملة محجاة و يزرقة و حث لا يكتسب
 و في توكك على الله فهو حبه ان الله بالغ امره
 فلا يعجز الله لعل شي قدرا و در ركعت و سجود
 هفت بار بگويد يا صفي اللطيف اللطيف يا ذا الجلال
 سيد سجده نهد و هفت بار بگويد يا صفي اللطيف
 اللطيف في حاجت بخواند

قال النبي صلى الله عليه وسلم
 من غرت لنفسه فقد غر به

قال ابو مالك المكي رحمه الله عليه الكباير سبعة
 عشر جمعة من جملة الاخجار و جملة ما اجتمع
 ١٢ من قول بن عباس و بن مسعود و بن عمر و غيرهم
 رضوان الله عليهم اجمعين اربعة في اللسان
 و هي شهادة الزور و نكاح المحض و بين العموم
 و السحر و اربعة في القلب و هو الشرك بالله و
 الاصرار على معصية و القنوط من رحمة و الاصرار
 من مكروه و ثلاثة في البطن و هو شرب الخمر
 و المسكر في كل شراب و اكل ما لا يقيم طمسا
 و اكل الربوا و اثنان في اليدين و هو القتل و السرقة
 و اثنان في الفرج و هو الزنا و اللواطه و واحد
 في الرجلين و هو الفرار من الزحف و واحد في جميع
 الجسد و هو عقوق الوالدين

م

ما سول لما ساعاسا حاسا ساسا حاسا ساسا

بسم الله الرحمن الرحيم و به استعین
 وصیت پیغمبر علیه السلام بامیرالمومنین علی
 کرم الله وجهه چنین گویند که امیرالمومنین
 علی رضی الله عنه گفت که رسول صلی الله علیه و آله
 مرا بخواند و گفت یا علی امروز من ترا وصیتی
 کنم اگر توان وصیت نگاه داری تا در دنیا با شئ
 عیش تو خوش باشد و چون میری شهید میری
 روز قیامت حق تعالی ترا بر آنگزاند فقید و عالم
الوصیه مصطفی علیه السلام گفت مومن را
 سه علامت است یکی نماز کردن دوم روزه داشتن
 سیم صدقه دادن یا علی ظالم را سه علامت است
 یکی آنکه بر آنک کمتر از او بود قهر کند دوم بآل
 مردمان دست درازی کند سیم بآل ندارد از هر
 کجا خورد یا علی حسود را سه علامت است
 چون حاضر باشد جا بوسی کند چون غایب
 باشد غیبت کند و نصیحت مردم شادی کند

یا علی منافق را سه علامت است چون
 حدیث کند دروغ گوید و چون وعده دهد
 خلاف کند و چون امانتی نزد یک او نهی خیات
 کند و پند و پراسوز ندارد یا علی تائب را
 سه علامت است یکی از حرام دور باشد
 و بر طلب علم حریص باشد و با سرگناه نشود
 یا علی عاقل را سه علامت است یکی آنکه
 دنیا را خوار دارد و بر جفا احتمال کند و بر دروغ
 و سختیها صبر کند یا علی احمق را سه علامت
 است یکی آنکه اندر فرایض و امر حق تساهل
 کند و خواری کند و هر چه بجزد اگر خدایه غرض
 بود اندر آن سخن بسیار گوید و اندر بدکات
 حق تعالی طعن کند یا علی سعیدان را سه
 علامت است یکی آنکه حق تعالی و پرا اندر شهر
 خویش نود از حلال دوری کند و نشستن و خاستن

وی با علم بود و پنج نماز جماعت کذا یا علی
 به نیت راسه علامت است یکی آنک خود دن
 وی از حرام بود و از صحت علم بود هرگز کند
 و چون نماز کند تنها کذا یا علی پرهیز کار راسه
 علامت است یکی آنک از هم نشین بد دور بود
 وارد روع گفتی و غیبت کردن پرهیز کند
 و دست کوتاه دارد تا اندر حرام نبفتد یا علی
 سخت دل راسه علامت است یکی آنک بر ضعیفان
 رحمت نکند و دیگر آنک باندک مایه جز قناعت نکند
 و سیوم آنک مرعط و پند و پراسوز نکند یا
 علی راست گویند راسه علامت است یکی
 آنک عبادت خویش پنهان دارد و صدقه
 پنهان دهد و مصیبت خویش پنهان دارد
 یا علی عالم راسه علامت است یکی راست
 گفتن و از حرام دور بودن و با مردمان

تراض کردن یا علی سخن راسه علامت است
 یکی آنک قادر بود بر عقوبت گناه عفو کند
 دیگر زکات مال بدهد و دوست دارد
 که صدقه دهد یا علی نخیل راسه علامت
 است پیوسته از کوسنکی بترسد و بترسد
 از آن که از وی چیزی خواهند و بنفان هر چند خلیف
 با مردمان مردمی کند یا علی هر زنده راسه علامت
 است از قول ایمن نبود و ترسان بود نباید که رسوا شود
 نزدیک خن تعالی از عذاب خن بترسد یا علی بهترین
 مردمان نزدیک خن تعالی یعنی بزد که دیرا عمری طراز بود
 و مردمان را از وی منفعتی و راحتی بود یا علی بهترین
 مردمان کسی بود که عمرش دراز بود و عملش بد بود و
 دوستترین کسی نزدیک خن تعالی از کسی بود که دیرا
 عمر دراز بود و عملش نیکو یا علی دشمنترین کسی
 نزدیک خن تعالی از کسی بود که مردمان گویند اندر وی

خیرست و حق تعالی داند که اندر وی خیر نیست
 ظاهرش مصلح بود و باطنش قبیح بود یا علی
 و بهترین کسی آن بود که او را گرامی کند و مراعات
 از بیم شر وی یا علی بتر ازین کسی بود که طعام
 تنها خورد و تنها نزل کند و یار خویش را از خویش
 دور کند و بتر ازین کسی بود که توانکواران را بزرگ دارد
 و درویشان را خوار دارد و با توانکران محبت ساخت
 کند و بادرویشان باو نهان بخلی کند و بتر ازین کسی
 بود که عیش وی از حرام بود و چون میرد گناه کار
 میرد و بتر ازین کسی بود که عمرش دراز بود و عملش
 نپزد و توبه نکند از آنچه حق تعالی نهی کرده است
 و با این همه طمع دارد مغفرت را یا علی بهتر
 ازین کسی باشد که اول عمرش غفلت بود و آخر جاهلی بود
 اندر طاعت حق تعالی و علامت و سیرتی که نزدیک
 حق تعالی ننگوردن خدمت بود حق تعالی

یا علی پنج چیز است که دل را میزاند بسیار
 خوردن و بسیار خفتن و بسیار پیاده رفتن و بسیار
 خندیدن و بسیار اندیشه گفت کردن و خوردن
 حرام ایمان را پیرز یا علی پنج چیز است که دل
 را سیاه کند و چون دل سیاه شد مرد کافر شود و اگر
 خود نداند یکی نان خوردن بر سیوی و مظالم مردمان
 و اندر گذاردن نماز تا خیر کند و نان و آب خوردن
 بدست چپ یا علی پنج چیز است که فراوانی
 آورد خوردن این که موش از آنجا خورده باشد
 و بول کردن روی قبله و بول کردن در آب
 ایستاده و بول کردن در خاکستر و عیش کردن با اهل
 یا علی پنج چیز است که دل را درین کذب بسیار
 خواندن قل هو الله احد و کم خوردن و نشستن
 با علما و خوردن از حلال و نماز شب کردن یا
 علی پنج چیز است که دوشنای چشم زیاده

کرداند یکی نگر بستن در مصحف و نگر بستن اندر لجه
و نگر بستن اندر روی علما و نگر بستن میاذ روید و نگر بستن
اندر باب روان یا علی پنج چیز است که مرد را از درد
پر کند و ام بسیار و اندیشه بسیار و نفس بسیار
زدن و بسیار بجا داشتن طب و بخور بلغم زیاد
کند یا علی مرد نیک بدرجه روزه داران رسد
و کسانی که نماز شب کنند بدرجه غازیان یا علی
بر تو باز اگر حجامت کنی اول ماه تا نیمه ماه که اندر هر
روزی دردی و علقی است و بر تو باز که حجامت
کردن و خون برداشتن از نیمه آخر ار روز شانود هم
ماه کنی تا آخر ماه از بهران که اندر هر روزی
شفای و بدلتی است الا روز چهارشنبه و شنبه
از نیمه آخر ماه باید که ازین پرهیز کنی و اندرین
دو روز خون برداری یا علی هر که حجامت
روز سه شنبه هفدهم ماه کند او را شفا بود تا سال

دیگر و باید که حذر کند از خون برداشتن روز
سیرم از ماه و روز پنجم و روز سیزدهم و روز بیست و یکم
و روز بیست و پنجم از هوماهی از بهران که این روزها
نحس است که حق تعالی اندر کتاب غرر خویش
باز کرده است قوله تعالی فی آیام نحسات الایه
یا علی حذر کن روز چهارشنبه اندر هوماهی
که اندرین روز بود که حق تعالی تومی را خسف و مسح
گردانید از بهران که حق تعالی هوجیزی را اندر هر روز
معلوم افروید یا علی چون خواهی بنا کنی روز شنبه
بنا کن از بهران که حق تعالی اسماها و زمینها را روز
یک شنبه بیا فوید یا علی اگر سفر کنی روز
دو شنبه کن از بهران که پیغامبران روز دو شنبه
سفر کردند و چون خون خواهی برداشت روز
سه شنبه بردار از بهران که اندرین روز بود
که قابیل هابیل را بکشت روز چهارشنبه روز و نحس است

۱۱
الطوب را و دار و خوردن را بشاید روز پنج شنبه
روز نیک است از بهر طلب کردن حاجتها زیرا
که ابراهیم خلیل علیه السلام نزد یک فرزند لعین رفت
بحاجتی حاجت وی روا شد یا علی اندر
روز دینه روز زن کردن است از بهر آنکه پیغمبران
صلوات الله علیهم جمله اندر روز دینه نکاح کردند
و روز شنبه از بهر صید کردن را آنکه چون پیغامبر
ما این بگفت و دعا کرد و گفت یا خدایا برکات
کن بر امت من و روز شنبه و پنج شنبه یا علی
همسایه فاسق سخن نزدیک من دوست تبار عابد
نخیل یا علی سخن نزدیک است بر حمت حق
تعالی و نزدیک است مغفرت و دور است
از عذاب یا علی بر تو باد که نخیل نباشی
که نخیل دور است از خدای تعالی و نزدیک عذاب
یا علی سخا در خست در بهشت روز قیامت

هر که سخن بوزد و یار بردارند و بهشت برند یا
۱۲۷
علی نخیل در خست اندر دوزخ هر که نخیل
بود دست در آن شاخ زند تا بدوزخ کشند
یا علی من که رسولم دیدم بود در بهشت بنشسته
که حرام است بهشت بر همه نخیلان و بر مرآت
و عاق و نام یا علی جز حق تعالی بهشت
را بیا فرید گفت مرا از بهر که افزودی حق تعالی گفت
از بهر آن که وی سخن بوزد و هر که پرهیز کار بود انگاه
بهشت گفت من راضی گشتم یا علی پرهیز
کن از دعا سخن از بهر آنکه هر وقت که وی بسوزد
اندر ابد حق تعالی ویرانگاه دارد یا علی
رضا حق اندر رضای ماز و پذیرد خشم حق
تعالی از بهر خشم ماز و پذیرد است یا علی
بزرگ داری و کرامتی همسایه را و اگر چه کافر بود
یا علی هر که حرام خورد دلش بیسوز و دینش

تباہ شود و یقینش ضعیف شود و حق تعالی دعا
و یار د کند و عبادش اندک باشد یا علی
حق تعالی بر بند از بندگان خشم گیرد و در پیش
از حوام کند چون خشمش بر وی سخت شود شیطان
را بروی هر کس کند تا با وی همدار شود و با و ک
صحت کند تا بشغول دنیا از دین بر آید
و کار دین سهل فرماید و گوید حق تعالی غفور است
و رحیم یا علی چون حق تعالی بنده را دوست
دعایش اندر حال اجابت نکند آنکه فریشتگان
گویند یا خدا یا دعای فلان بنده مومن اجابت
حق تعالی گوید فریشتگان را که این بنده من است
و مرا بخواند شما بروی رحیم ترید از من و من دعا
وزاری و دوست دارم و من بکار وی را ناتمام
یا علی چنانکه نماز طهارت بذرقه نبود
صدقه نیز از حرام بذرقه نبود یا علی

چون روز قیامت بود حق تعالی بفرماید یا قوی
بهشت بر نده چون بدو بهشت نزدیک شوند
درها بهشت باز بپسندند و ایشان را بگویند
بر شما استمهزامی کنیم هم چنانکه شما اندر دنیا بانه گاه
من می گردید و بر ایشان می خندید یا
علی حذر کن تا بر مسلمانان نخندی و استهزا
و سخریه نکنی یا علی سلام کن بر هر کس که
بینی از مسلمانان از بهر آنکه سلامی که تو بر مسلمانان
کنی حق تعالی تو را بیست نیاوی بنویسد و چون
بر تو سلام کنند جواب سلام باز دهی که هر که جواب
سلام مسلمانان رد کند چهار میگوی او را بنویسند یا
علی چون مردم اندر سگرات مرکب بوزهد
اندامی که از وی بود بویک سلام کنند و گویند
سلام علیک من رفتم و جان از من جدا شد و هم چنان
که موت سپید بر وی سیاه سلام کنند و دعا کند

یا علی هر که بعد از که وضو کرد باشد و از پله
 شستن فارغ گشته باشد دو بار بر من کلمه رسول
 صلوٰه گوید حق تعالی او را از همه غمها نجات دهد
 و دعا و استجاب کند یا علی چون عروس را در
 خانه تواند بفرمای تا مهر و پای وی اندر طشق
 نهند با لیز بشویند آنکه ابرو اندر جمله سر را
 بزنند و دست راست بر پیشانی وی نهند
 و گوید اللهم باول لی فی هذه الناصیة و بارک لها
 فی ناصیتی و عروسی اندر هفته اول از خوردن
 خود و سر که و چیزها ترش نگاه دارد از پهران
 که در حمایل زیان دارد و اندر اول شب از ماه باوی
 نزدیک کند و نه نذر شب نیمه ماه و نه پهران
 وقت که یک روز از ماه مانده باشد از پهران
 نذرند دیوانه این و شب یکشنبه و شب چهارشنبه
 صحبت نشاید کردن که هر کوزه کی که این مقال

۱۲۹
 این و قاطع رحم و بعد از کرم گاه که کوزک
 احوال این یا علی و نه شب ماه رمضان
 که کوزک عاق این و نه شب لیلة القدر که کوزک
 شش انگشت این یا چهار انگشت و نه اندر
 اقباب که کوزک منجوس این و جماع بر بای نکند که کوزک
 بول اندر جامه کند و بیک خرقة مرد و فرج خویش
 پاک میکند میان ایشان فراق افتد و اندر حال
 صحبت کردن سخن نگویند که کوزک کتک این
 و اندر فرج وی ننزد که کوزک کور این و اندر زیر
 درخت میوه جماع نکند که کوزک ظالم این و قال
 و صحبت نکند الا بر طهارت باشد که کوزک نجس این
 و نه اندر نیمه ماه شعبان که کوزک که این هیچ
 خیر اندر وی نبود و نه اندر زیاده ستاره اله
 که اندر زیر لحاف باشند و با چیزی بر خویشتن
 که کوزک منافق نباید و صحبت نکند اندر شب

که دیگر روز بسفر خواهند شد که فوزه که اید
 هر مانی دارد اندر معصیت و ناشایست
 بخاربرد یا علی بر تو باد که جمیع کنی اندر
 شب دوشنبه کنی که روزی که اید قاضی اید و در
 و کسوف پنجشنبه پیش از نماز پیشین صحت کند
 کوزل که اید حکیم و عالم بودا که رشب اذینه
 صحت کند کوزل که اید نقیه و عابد و مخلص اید
 و کرد و رازینه صحت کند پیش از نماز کوزل که اید
 سعید بود و چون میرد شهید میرد یا علی
 نکر تا هیچ مسلمانی را و هیچ چهارپای را لعنت
 نکنی که آن لعنت باز گردد و بتواند یا علی
 بشتاب اندر کنار و نجاتها برادر مسلمان
 ناحق تعالی زود حاجتها تو را کند یا علی
 دین بود آن کس را که تو سکار و بنور یا علی
 از اول روز و آخر روز بر قفا خفتن و پیش از نماز

ونه نیز اندر خانه تاریک و نه نیز جای که معصفر
 و زعفران بود نخسبی و نه نیز میان سایه و آفتاب
 نخسبی یا علی نکر تا سر باستانه در بار
 تهی و بدست چوب طعام نخورد و آب و چون
 نخسبی دست اندر زیر زخم تهی و نه نفسسته
 و نکر تا دندان بر هم نزن و دست بهم اند و نزن
 بر سر زانو و اندر بر ویدن و غریبانان نخورد
 و بر پشت طبع نان نخورد و پای راست اندر
 کفش کش و بدون مکن پیش از چوب یا علی
 نکر تا نان بشتاب نخورد و بخای و نکر تا کل نخورد
 نکر تا دایینه تکرک بشت یا علی نکر تا اندر
 آسمان تکرک اندر وقت نماز کردن و اندر و فیل
 تکرک و نکر تا سر کلین و استخوان و انگشت استنجا
 نکنی یا علی نکر تا پراهن باز کونه در نبوشتی
 و نکر تا شلوار بر بای در نکنی و نکر تا خورت

اندر ماهتاب و آفتاب برهنه نلغی یا علی
 نکرتادم در طعام کرم درند می و نه اندر ایت
 که اندر وی خاشاک بود و چون نماز می نلغی موضع
 سجود خویش پیاد دهن بآل نلغی یا علی
 نکرتاد میان دو استر قطار در نرو یا علی
 نلوتا اندر عوره مردمان تلویت و مردمان
 اندر عوره تو تلویت یا علی نلوتا طعمی که
 خور بی اعتماد بودست چپ نلغی و میان بانگ ناز
 و قامت نماز بامداد سخن نلویت یا علی
 نکرتاد رقصا حاجت کنارون در آب خانه اندر
 غایط خود تنگدی یا علی نلوتا تفرج
 خویش بازی نلغی و نه باد و دست خویش
 یا علی نکرتا همسایه خویش را رنج نلغی
 و ننداری و نکرتا سفند نه نلغی یا علی
 فریشتگان از حق تعالی امرزش خواهند کسی که اندر

۱۴۱ خانه وی غسل بود و میوه تر بود و شونیز باشند
 و فریشته در خانه کتی در نشود که صوره بود و
 بوی خمر بود و سبک بود و کسی باشند که اندر ماه
 و پذیر عاق بود و اندر خانه که مهان نرود یا
 علی چون از ظالمی برسی بکوی یا اله جبرائیل
 و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و اله ابراهیم و اسحق
 یا منزل التوریه و الانجیل و الذبور و الفرقان کنی جاراً
 من قلائ او من کذی و کذی یا علی چون
 سفر خواهی کردن بکوی یا ارض اما انت بزی و ربک
 الله لا اله الا هو الذی خلقنی و خلقک اعوذ بالله
 من شرک و شرک و شرک و شرک و شرک و شرک
 و شرک کل حمید و اسود و من شر ما و الد و ما و الد
 یا علی هیچ راحت نبود و خود را و هیچ
 وفا نبود دروغ کوی را و هیچ مروت نبود و نخیل
 را یا علی نلوتا نان اندر تارکی نخوردن و لقمه

ولقمه بزرگ نلنی چون کسی با تو طعام خورد بزرگ
ظلم نلنی بسیار نخوری و بقتل خویش قناعت
کنی و مشورت کنی با کسی که از تو بهتر داند و پرهیز
کار تو بود و نلنی را خویش را بر کس ظاهر نلنی و زبان
را نلنی را که تا هر چه خواهد بگوید خادم خویش را
نداری و بر عیال خویش نقص نلنی یا علی
نکرتا سایل که نزدیک تواند ویرا و نلنی نه مانا
بزرگ داری و همسایگان را نیکو داری و هر
چه از حق تعالی بخواهند را بن صبر کنی و عمل خویش
بوشیده داری و هر چه از تو پرسند جواب دهی
و بر کنه خویش بگری یا علی نیکوی کن یا کسی
که او با تو بدی کند تا تواند در پیش باشی و سبقت
ترا بود یا علی نکرتا جامه خویش را از نجاسات
دور داری و پرهیز کنی که سختی مرگ ازانت
یا علی نکرتا از حرام دور باشی که عذاب کور

ازانت یا علی تا بزرگ خویش قناعت کنی
و چون آب خوری بسم الله بگوین یا جامه اندر بوشی
و چون نان خوری و یا بوجار پای نشینی بگوین
بسم الله و الحمد لله یا علی چون اندر مسجد
شوی ابتدا پای راست کن و پای راست اندر
مسجد نه و بگوین بسم الله والسلام علی رسول الله
اللهم افتح لنا ابواب رحمتک و ابواب فضلک
و چون از مسجد بیرون ای پای چپ بیرون نمان
و هم چنین که بوقت اندر شدن بگوین بوقت
بیرون آمدن بگوین الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی رسول الله و آله اجمعین

واللهی علیه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه
من نشبه بقوم فهو بهم ومن احب قوم ما حشرهم
صدور رسول الله

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين
 صنف هذا الاداب الشيخ الكبير سلطان الطريقة
 بهار الحقيقه امام الشريعه مرشد السالكين
 ومنفصل المحدثين وملك المحققين ومحمد العالمين
 نعم الملة والدين قدس الله روحه ونور الله مضجعه
 وضع هذه الاداب على سبعة ابواب

الاول في لبس الخرقه

مرکه را ارادت اين راه بديد ايد وخواهذه خرقه پوشد
 بايد که از دست پيرت پوشد راه او علم شريعت و طريقت
 و حقيقت نيکو و اند خاتم عالم بود باصول شريعت و
 عارف بود با داب طريقت و واقف بود بر اسرار حقيقت
 ما چون مرید را در شريعت اشکال افتد بعلم خویش بيان کند
 و چون در طريقت واقعه روی نماید معرفت خویش روشن کند
 و چون در حقيقت سري پيدا شود بصيرت خویش تحقيق
 ان باز نماید و مرید بايد که انگاه خرقه پوشد که داند که
 بدان استقامت تواند کردن و بر عناد مشقت و رنج

طريقت و مجاهده و رياضت اهل حقيقت صبر تواند کرد
 و از عجزه اين تمامی بيرون تواند آمد چون خرقه پوشد
 خویش را بزرگ مشايخ ما تقدم باز نماید و اين دعوی است
 اگر معنی نباشد جمله مشايخ روز قيامت خصم او باشند و
 اگر معنی بجای آرد جمله شفيع او باشند و اگر معنی ان بجای
 نیارد بدعوی قناعت کند خرقه داد خود از وی بستانند
 و دعوی دار به معنی در قیامت سیاه روی باشد دنیا که
 مرتد شريعت بیک کلمه لا اله الا الله نجات یابد اگر چه مرطبات
 که کرده باشد بر باد داد باشد اما مرتد طريقت بعلم ثقلین
 بسر کار نیاید که بزرگان گفته اند که طلب الحال بعد الزوال
 حال و چون خرقه خواهد پوشید اول جامه که بدوز کار
 عادت داشته باشد بیرون کند و بلبند از نگاه خرقه در پوشد
 و بهترين جامه که اهل خرقه پوشند جامه پشمین است که
 اول کسی که خرقه پوشید ادم بود و حوا علیه السلام چون
 از نعمت بهشت محنت دنیا رسیدند برهنه بودند جبرائیل

علیه السلام بیامد و کوفتی بیامد و ایشان را از
 ایشان پشم کوفتی باز کردند و خواب و بخت و آدم علیه السلام
 بیافت و در پوشیدند و موسی علیه السلام همه جامه پوشیدند
 داشت و عیسی و یحیی و یسفا بر ما علیهم السلام همه صوف داشتند
 و صوفی را خود نسبت با صوفست و چون صوف پوشند
 حق آن از خود طلب کند که صوف سه حرفست ص و واو
 و فاء بصاد صدق و صفا و صیانت و صبر و صلاح از خود
 طلب کند و بواو وصل و وفا و وجد از خود طلب کند
 و بفاء فتح و دفع و دفع از خود طلب کند تا او را پوشیدند
 صوف مسلم بود و اکبر مرقع پوشید باید که در دل
 نیت کند که این مرقع از بهر آن می پوشم که مرقع پوشیدند
 ما را میراث است از آدم و حوا علیهما السلام قوله تعالی طینا یخصنا
 علیهما من ورق الجنة و مرقع چهار حرفست میمر و ر و ا
 و قاف و عین بهم معرفت و مجاهدت و مذلت از خود
 طلب کند و بسا داد و رحمت و ریاض و راحت

از خود طلب کند و بقاف قناعت و قربت و تقوی
و قول صرف از خود طلب کند و بعین علم و عشق
از خود طلب کند اگر کسی پرسد که خرقه پوش را خرقه بجه
و رنگ بایزد گوئیم اگر نفس را مقهور کرده است و بتبع مجاهده
گشته است و در مائیم نفس نشسته است جامه سیاه
و کبود در پوشد که غلات اصحاب مصیبت است که
جامه سیاه و کبود پوشند و اکابر جمله مخالفان
توبه کردند و عمر خود را بصابون انابت بشسته
است و صحیفه دل خود را از نقش اغیار و هوا نفس
پاک کرده است و صافی کرده سپید پوشیدن و پیراهن
بود و اگر بهمت از عالم سفلی برگشته است
و به عالم علوی رسیده و آسمان بهمت گشته و از هر منزلت
و مقامی نصیب یافته است و از انوار حالات طبعه
بروی یافته جامه ملمع پوشد و اگر مهرامان است بد
ظاهر و باطن نهاده است و دل خود را خوانه اسرار کرد

فدا ویده بر نهذ واک در تحت محبت نشسته
 است و بر سدید علم تکیه کرده کرسی بر نهذ واک در
 زده مجاهده نفس بر شین است و خود مقابله
 شیطان بر سر نهاد است قبه بر نهذ واک در
 از راه مدهنت نفس بر خواسته است و با او نجاشنت
 در طریق محاربه امده است خشن در پوشد واک در
 خود را بنواضیت مجاهدت مجروح کرده است
 و بنواضیت زهر نوش کرده و نهاد خود را بسوزن
 ناکامی بر دوخته هزار مینخی در پوشد واک در جامه خود
 خود را چال کرده است لپاچه در پوشد واک در
 نفس خود را بشکال امرونی بسته است و بندها
 شریعت بر خود نهان است اشکال بر نهذ واک در
 رد آن وفا پوشیده است و بهمود شریعت و طریقت
 وفا کرده رد آن بر افکند واک در مادون حق را اویر
 پشت انداخته است شاخ دستار با اویر افکند واک در

اینج مقصود اوست در پیش نهاد اندواج مطلوب
 اوست او را نقد شده است شاخ دستار در پیش
 افکند واک در انا را خلق بگذاشته است و او ریاضت
 زار و نزار شده است ایزار بر سر نهذ واک در از صفات
 خود نیست شده است و به عالم هستی رسیده ایزار
 بلام الف بر سر نهذ واک در مقبل شریعت شده است
 و محرم طریقت کشته جورب در پوشد واک در قدم را
 از الوان نکاه داشته است و در عالم پاکی نهاده
 پا جیله در پوشد واک در چشم و زلفان از تنک شیطان
 برهانیده است و دینار حق را سداوار کشته و دین
 استره بر کدن افکند و جیب مرقع مقام را زست
 و پناه خلق یعنی هر که بامن راز گوید اشکارا نکند و
 هر که از من پناه خواهد پناه دهم استین مرقع سلاح
 که پیش دشمن بدم دامن مرقع ستر که بر برادران
 پوشم کلاه تاج کد امنست که بر سر نهادم تجبید
 و تلبیر از خود بیفکنده ام دستار دستور امانتست
 یعنی همه خلق از تو این اند میان بند مکر بندگیست
 که بر بسته ای و طوطا رحمت است که با ز

افکنده ام تا بر همه کس رحمت و شفقت نمایم سجاده سیاه
 تربت است که باز گسترده ام و پای رحمت بروکت
 نهاده و عصا تنگه کاه و منفعت و دفع مضرت است
 ابرق منبع طهارت است و مشرب رحمت کف
 خزانه اسرار است خزانه نیکویی و صدوق
 علم است پای افزارالت و قنست بحضرت و سفد
 کردن و طاعت و کر بختی از هر چه دوزخ دایسته
 ترازو مقیاس است که دوست و دشمن را بزان وزن
 کند و خرقه را معنی است که اگر از برادر یک عیبی
 در وجود اید بردیده خود افکنم تا عیب او نبینم
 پس بلند که هر که در ظاهر صوفی کند معذوق
 از باطن طلب کند تا صادق بوزنه کاذب
 موافق بوزنه منافق مخلص بوزنه مرای محقق
 بوزنه مدعی باب

دوم در نشستن و خواست باید که با دپ بر سجاده
 نشیند و روکت بقبله کند و پائی چپ بکند و پائ
 راست بردارد و اگر بدوزانو در اید روا
 باشد و نگارد که پاء وکت برهنه شود دست

بر هم فهد در استین بکشد و دست زیر جامه در
 نیارد و نگارد که دست او تا ساعد برهنه شود
 و در میان جمع پائی برهنه نکند و بینی ند مذ و اب
 دهن بکند و اگر سرفه اید یا عطسه دست
 بیش دهان دارد و در عطسه او از بلند نکند
 و او از فرو کپرز و خویشتن بسیار بخوارد و دست
 بحاسن بسیار فرو نیارد و بر سجاده که بنشیند باید
 که حق وی نگاه دارد و حق سجاده آنست که بند
 خدای تعالی مشغول باشد و در دل بخواند یشه ان
 دارد که طاعت من نزد خدای تعالی قبول هست
 یانه و در نکر و تا کدام طاعتست که نزد خدای تعالی
 پسندیده ترست تا آن کند و سخن بسیار نکویید
 الا آنک ضرورت باشد و در سخن گفتن دست
 بسیار بجنباند و او از بلند نکند و حرکات خارج
 نکند و چون برخیزد قدم راست در پیش فهد و پاء
 راست در افش کند و پاء چپ بیرون کند و پاء
 بر زمین نهاده و در رفتن نخراند و دست بجنباند

و از راست و چپ و پیش و پس تنگ کرد و سر در
پیش افکند و در راه سخن نگوید و در خانقاه قرآن بلند
نخواند و بیازاد نشود بلکه که ضرورت باشد و در راه
نشیند و از موضع طهارت حذر کند و قدم خویش و از
موضع نجاست نگاه دارد و بشتاب نرود مگر بجماعت
که نماز می کند ترسد که فوت شود اما
بعبادت و تشییع جازیه و نماز جمعه و دیگر نمازها
اهسته رود که هر قدمی که می رود حسنه در دیوان

و می نویسند باب

نیوم رفتی در خانقاه و چون از سفر می آید و در خانقاه
رود پای راست در پیش نهزد و چون درود سلام نکند
و کفش از کیسه بیرون کند و کفش در پیش نهزد و در پای
نکند تا پای راست بیرون کند و در کفش کند انگاه پای
چپ در کفش کند و بموضع درود وضو کند و باز آید
و دو رکعت نماز کند بعد از آن سلام کند قوم را و اگر
کسی پرسد در معنی آنک در خانقاه رود و سلام نکند
دو معنی دارد یکی آنک سلام نامیست از نامهای خدا

عز وجل تابی و خوش سلام نکرد باشد زیرا که نزدیک
ارباب معرفت بی طهارت نام خدای تعالی نتوان
برد روزی رسول علیه السلام از خانه بدر آمدن پوز صحابه
بدو ک سلام کردند رسول علیه السلام وضو نداشت
دست برد و بار زد و تبسم کرد و جواب سلام داد گفت
و گفت چون من وضو ندارم بر من سلام مکنید که من
جواب ندهم دیگر معنی آنک بر صوفیای ناکاه سلام نکرده
باشند که پیوسته ایشان بدگر مشغول باشند چون
ناکاه بر ایشان سلام کند وقت بر ایشان بشوید چون وضو
کند ایشان جواب سلام و بر سرش را ساخته باشند و
وقت بر ایشان شوریده نشود باب

چهارم در طعام خوردن باید که چون طعام خورد اول
دست بشوید و بر پای چپ نشیند و باول بسم الله بگوید
و باخر الحمد لله بگوید و ابتدا بنمک کند و ختم بنمک کند
و باید که لقمه خرد برگیرد و بنمک بخاید و تا آن لقمه فرو
نبرد دیگری بردارد و باز بر طعام نکند و در میان
طعام خوردن خلل نکند و در لقمه دیگران تنگد

و از پیش خویشتن خورد و دست کرد کاسه بر نیارد
 و بر سفره سخن نکوید و نا جماعت فارغ نشوند
 دست بر نگیرد و چیزی که در دهان دارد نیفکند
 و بیش از آنکه از طعام فارغ شود دست در دستار
 خوان نماید و انگشتان پاک بلیسد و کاسه را پاک
 کند و دست الوذ در رنگ نهد و در میان طعام
 آب نخورد و دو معنی یکی از روی طبع که زیان کاو باشد
 دیگر از روی ادب که دهان چوب بکوره برود
 کوره چوب شود و دیگر آنرا کراهیت باشد
 و چون از طعام فارغ شود ختم نمک کند پس ظال
 کند و دست بشوید و در دست شستن از پاک
 نشیند و ایشان بر دست کند و آب بدست راست
 بر روی ریزد و اول ایشان بر لب بمالد پس دستها
 بشوید و چون دهان بشوید آب چنان در طشت
 ریزد که چشم کس بر آن نیفتد و آب دهان در طشت
 نیفکند و چون دست شست حافی در استین کشد
 باب هم در دعوت

باید که چون کسی را بدعوت خوانند اجابت کند مگر
 چیزی باشد در آن دعوت که شرع حرام کرد
 باشد چون مزامیر و صورقها که بر دیوار کرده باشند
 و چون بدعوت رود آنجا نشیند که خداوند خانه
 خواهد و چون طعام پیش وی بنهند زله بر نگیرد
 بلکه خداوند خانه بدوی الحاح کند و از کرم و کن
 شناسد که تکلف نیست و در سرای هر جانب
 ننکشد و نپرسد که پیرایه بخند خریدن ای که سخن
 طمع امیز بود و چون طعام خورد باشد بیرون آید الا آنکه
 خداوند خانه دهان کند و میزبان باید که مهمان را نیکو دارد
 و آج در دست وی باشد بخیلی نکند و چون مهمان
 خواهد که بیرون آید باز ندارد و باید که مهمان را طعام
 حلال دهد و پاکیزگی در طعام بجا آورد و نکوید که این
 طعام بخند خریدم و منت بر مهمان نکند بلکه منت
 از وی قبول کند زیرا که چون مهمان از خانه بیرون آید
 چنانکه مصطفی علیه السلام گفته است که الضیف إذا
 نزل نزل برزقه وإذا أرحل یز ثوب جمیع ما فی الدار

بیرون

کناه جمله اهل خانه با خود برد و برکات در
خانه وی بگذارد و هر طعام که از وی بگذرد
حساب نباشد والله اعلم بالصواب

باب

ششم در سماع سماع و تکلف مکن و بیش از مشهور
و چون بدیداید بغفلت نشین و وقت خویش
با خدا بفرست و جل بکاه دار و چون واردی بر تو آید
اگر پیری حاضر باشد تا تولی آرام گیر و اگر
وارد فوی باشد و ترا بخنداند تکلف نشین و چون
ساکن شود بتکلف مجنب که بر که آن وقت بود
و در وقت نرسی و در حرکت اگر کسی یاری نخواه
و اگر کسی از تو مساعدت خواهد موافقت کن
و در سماع سه چیز نگاه دار مکان و زمان و اخوان
اما مکان باید که فراخ باشد و گشاده و از نظر
اغیار پوشیده اما زمان باید که وقت بشناسد
و از روی ظاهر شب پسندید و درست تا عوام

۱۴۹ را از آن خبر نباشد و صاحب حال از صاحب
قال بدیداید صاحب حال سماع را بر خواب اختیار
کند که صاحب درد را خواب نبرد و در شب
اجتماع دلها بخیبت صورت بندد و حقیقت
زمان حقیقت و قسست چون وقت بعد شب و روز
یکسان باشد اما اخوان چنین است که همه
یکسان و یک رنگ باشند و ناچشم نشایند که سماع
در رنگرز و صحبت ناچندان و رای همه عذابهاست
بزرگان گفته اند که افت صوفی سه چیز است
همما است افراد و صحبت احداث و موافقت زمان
و گفته اند که جنید گفت قدس الله روحه العزیز
که در سماع بود سماع در نمی گرفت شیخ گفت بنکرید
تا هیچ ناچس در میان ماهست بچسبند نبود
شیخ گفت فعتر طلب کنید چون طلب کردند
گفتش صوفی با کفش عامی بدل شده بود سماع در
می گرفت و قال باید که موی روی دارد کسانی
که موی روی ندارند با دختران بکر برابر باشند سماع
ایشان نشاید شنود و اگر متمتع اواز و فون

نشوند بهتر باشد سماع که چنین بشرط باشد غذا
روح و دل باشد و موافق شرع باشد و از آن راحت
حیوة حقیقی و درجات بلند و مکاشفت غیبی
حاصل آید و چون بخلاف این بود آفت معصیت
و تهمت بدید آید تکلف دیگرست و تصوف

دیگر ما
هفتم در سفر سفر باید که از هر سه چیز کند یا زیارت
یا ریاضت یا دینار مشایخ و انج هر خلاف این
بود بر مسافران و آن بود چون سفر شود باید که
دقیق هم در دو هم ارادت طلب کند و به عصا
و ابرق نرود و عصب دست راست گیرد و ابرق
بدست چپ و چون در خانقاه رود سنن عصا
بسوی خویش کند و معنی این آنست که ما را جند
با خودست و در سفر و حضر باید که از چهار چیز
خالی نبود مسواک و شانه و ناخن گیر و سرمه
و باید که پیوسته برو وضو باشد و اگر طاقت
دارد پیاده رود تا مزد پیش باشد و میان
در بندد و استین برمالد تا جاک باشد

جوز بیالونثیب رود تکبیر گوید و در راه در
یون نه کند و در مسجد خنبد مگر که ضرورت
باشد اینست آداب ظاهر که لابد که باید داشت و
هر که این نداند صحبت نشاید و آداب باطن خود کاری
دیگرست و اگر کسی خواهد تا بدان رسید مجاهد و ریاضت
باید کرد تا در باطن او چیزی ظاهر شود

والله اعلم بالصواب

فصل اگر گویند طریقت چه باشد گوئیم طریقت
راه حق است که همه انبیا علیهم السلام بر آن بودند و همه
اولیا بر آن اند زیرا که انبیا پیش بودند و اولیا بعد بقوله صلعم
كنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و هر که گوید که ولی پیش از نبی
بود مبتدع باشد و رسول چهل سال بر طریقت بود چون وحی
بدو بیامد شریعت با طریقت موافق آمد فصل اگر گویند که
تصوف چه باشد گوئیم تصوف دو چیز است الصدق مع الحق
و الخلق مع الخلق هر که با حق راست کار تر و با خلق نیکو کار تر
بر تصوف مؤسوف تر و فصل اگر گویند که صدق با حق

چه باشد و خلق با خلق چه گوئیم که صدق با حق آن باشد که
 بوعدها حق استوار باشی و مخلص و خلق با خلق آن باشد
 که دنیا را بر اهل دنیا بگذاری و عقی بر اهل عقی و بسبب دنیا
 با هیچ کس منازعت نکنی و بسبب عقی با هیچ کس مزاحمت
 فصل اگر گویند که فقر چه باشد گوئیم که فقر بی نیازی بود از
 دین حق و نیامندی بود بحق و هر که او از دین حق بی نیاز
 مند تر و بحق نیازمند تر او فقیر تر و بحق قریب تر فصل
 اگر پرسند که تو کل چه باشد گوئیم استوار بر وعدها حق تعالی
 و اعتماد کردن بیش از آنکه بر نقد کیسه و غله که در خانه باشد
 زیرا که خلل و فساد بر کیسه و غله روا باشد و بر وعدها
 حق سبحانه و تعالی روا نباشد و اگر کسی بر در خانه آید باید
 دلش بر آن باشد که کسی از بهر او چیزی آورد است باب
 الیقین اگر گویند که یقین چه باشد گوئیم عقلی که درو هیچ شکی
 نباشد و اخلاصی که درو هیچ ریا نباشد و اما اخلاص آن باشد
 که اقوال و افعال تو همه بجهت حق باشد چنانکه خلق را در آن
 هیچ نصیب نباشد و بران خود راستایش بداند باب
 التعلیم باید که علم بدان قدر بیا موزد که از شریعت بروی
 طلب کنند بدانند و خدمت و طاعت حق بر موجب علم
 گزارد و بآموختن علم منت حق را بر خود نهد و بر خود
 داند و او نیز منت بر خلق ننهد که الله تعالی در بعض کتب
 فرمود است یا ابن آدم علموا فإِنَّ كَمَا عَلَّمَكُمُ فَنَاقَةٌ وَأَكْرَمَ
 عِلْمُشَ نَبَأُ جَهْلٍ رَوْكَارِ بَرَوِي بِنْدَدٍ وَ هِيَ جَاهِلٌ
 دَر رَاهِ حَقِّ تَعَالَى رَاهِ نَبَأُ بِنَجْهَلٍ بِقَوْلِهِ سَلْعَاكُم مَّا اخْتَذَ اللَّهُ
 وَلَبَّاءُ جَاهِلًا وَلَوْ اخْتَذَ لَعَلَّمَهُ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ عَمَّتْ رِسَالَةُ
 الشَّيْخِ لِحِمَّةِ الْمِلَّةِ وَالْدِينِ الْكَبِيرِ بِعَنَانِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر پرسند اصل ایمان چیست و سرایمان چیست و جان ایمان
 چیست و بیخ ایمان چیست و زمین ایمان چیست و تخم ایمان
 چیست و بوست ایمان چیست و شاخ ایمان چیست و برل
 ایمان چیست و میوه ایمان چیست جواب اصل ایمان
 عنایت حق است قوله تعالی اُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ وَجَانِ
 دِيكَرُ فَرَمُودِ اسْتَمِنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَ سَرَايِمَانِ ذِكْرُ شَهَادَتِ
 اسْتَمِنْ قَوْلُهُ تَعَالَى شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَالرُّسُلُ
 الْعِلْمُ فَإِيْمَانًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ
 اللَّهِ الْإِسْلَامُ وَجَانِ إِيْمَانِ قُرْآنِ اسْتَمِنْ قَوْلُهُ تَعَالَى وَلَقَدْ يَسَّرْنَا
 الْقُرْآنَ لِلذِّكْرِ وَبَيَّحَ إِيْمَانِ اخْلَاصُ اسْتَمِنْ قَوْلُهُ تَعَالَى وَمَا
 أُمِرُوا إِلَّا لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ وَ زَمِينِ إِيْمَانِ دَلِ
 مَوْمِنِ اسْتَمِنْ قَوْلُهُ تَعَالَى وَلَكِنَّ اللَّهَ حَبِيبُ الْيَكْمِ لَا إِيْمَانِ
 وَ زَمِينِ قُلُوبِكُمْ وَ تَخْمِ إِيْمَانِ عِلْمُ اسْتَمِنْ قَوْلُهُ تَعَالَى فَمَا لَوْ أَهْلُ
 الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ وَ بُوْسْتِ إِيْمَانِ شَرْمِ اسْتَمِنْ
 قَوْلُهُ تَعَالَى يَا بَنِي آدَمَ قَدْ أَنْزَلْنَا عَلَيْكُمْ لِبَاسًا يُوَارِي سَوْآتِكُمْ
 وَ شَاخِ إِيْمَانِ خَوْفٍ وَ رَجَاسْتِ قَوْلُهُ تَعَالَى وَ أَذْكُرُوا مَا فِيهِ
 لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ وَ بَرَكِ إِيْمَانِ تَقْوِيَسْتِ قَوْلُهُ تَعَالَى إِنَّ أَكْرَمَكُمْ
 عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ وَ مِيوَةُ إِيْمَانِ تَرْكُ اسْتَمِنْ قَوْلُهُ تَعَالَى
 مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ عَمَّتْ
 هَذَا تَارِيخُ وَفَاتِ أَبُو يَزِيدِ بَسْطَامِي رَحِمَهُ اللَّهُ قِيلَ مَاتَ سَنَهُ
 إِحْدَى وَ سِتِّينَ وَ مِائَتَيْنِ وَ قِيلَ سَنَهُ أَرْبَعٍ وَ سِتِّينَ وَ مِائَتَيْنِ

كتاب مصباح الادولج

سلام الشيخ الكبير شارح المنول
 ناصر الملوك اوجده الدين
 افضل الكرمات

رحمه الله

ايها العزيز قد متنا الضر جميعا واملنا اشتات
 ولنا في الرجال شح كبير ولينا بضاعة خربات
 فلطلابها فصارت كسادا ونجارا لها نواها
 فاعنتهم رغبنا وادفنا اليك ونصرت فانتا الهوا

هدى

١٢٢ ٣٢٠ ٤٠٠ ٥٠٠ ٦٠٠ ٧٠٠ ٨٠٠ ٩٠٠ ١٠٠٠
 ١٢٣ ٣٢٠ ٤٠٠ ٥٠٠ ٦٠٠ ٧٠٠ ٨٠٠ ٩٠٠ ١٠٠٠
 ١٢٤ ٣٢٠ ٤٠٠ ٥٠٠ ٦٠٠ ٧٠٠ ٨٠٠ ٩٠٠ ١٠٠٠

وَلَاذِكْرَ اللَّهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ

جوز غره صبح کشت غرا شد طره آسمان طرا
بر بست فلک طاق انور بکشد عروس جرخ زیور
جتر شده شام سرنگه شد شب در کف صندم زبور شد
مرغ سحری تمام بر جید مردانه در که بر فلک دیز
بنمود ز قاف جرح چا دم سیم رخ سبیده دم پر دم
زد شعله شمع مهرنا بان شب که جراح ماه پنهان
تن زنی شاه را نهان کرد جاز روی صبح را شان کرد
شد بر شبه شب چکر سوز بیرون جرح روز پیر روز
در صبح صبح «در کردم» خود را ز میان فر د کرده
از شهر بسوی باغ رفیقیم وز باغ بسوی باغ رفیقیم
با چند حرف جنت و جلال بر قلعه که شدیم باک
یک لحظه ز «دور بخ اندوه» کردیم مقام بر سر کوه
دل ز آتش غم کباب کرده رخساره بخور خضاب کرده
«گا و زمانه خیره ما ند» خوانا به خم زد پنهان را نه

کین شفته دل سپرد روز یگانه دلیست آشنای سوز
سوز دمه ساله جان باطل ساز دمه ساله کار غافل
آنرا که کنیست رخ خنشد و آنرا که خست کج خنشد
هر یک بیغ اسیر بودیم بر خطه «داسیر بودیم»
از خون چکر ز دیده می راند وین نامه اشتیاق بی خواند
از قصه روز کاری گفت
وین غصه و جرح زاری گفت

سنان سه از می محبت زخمه زده بر باب محنت
بالشکر روز کار در جنگ نالنده جو زار زار در جنگ
هر یک بیغ دگر گرفتار در کار روز کار ز خبر دار

فصل

بودیم جنیز شده جوتی «حزرت ساقی و ذوقی»
مشتاق بنقه و سماعی محتاج بهرتوی شعاعی
از فرقت شکر و شمع «حلقه اسیر کشته جمعی»
از خون چکر شراب خورده و ز آتش دل کباب کرده

از گویه شراب در پیا له نغمه زده بر رباب ناله
از خوانجه نقل نقل بر پیش و ز کلبن ورد و باغوش

صفت پیر

ناکه پیری ز که بر آند شاذان بیازد در آمد
خوش لجه و سر و قد و مهر و لاله و شو و کلخ و سمن و نوک
ی نازت جنانک بر فلک هور از ناصیه مبارکش نور
هم شمله تقریبه در شبر هم خرقه عشق کرده در بر
از علم عصار گرفته در شست جوز را و به حلیه بسته در شست
سجاده صوفیانه بر دوش

والتن فرختر خوشتر یوش

سجی در پای و رکوع در دشت در حال سلام کرد و بنشست
بسر سرتر سرابه بکشاد جام می شوق و ذوق در داذ
در داذ شراب اربغوانی ساخت برار غنوز اغانی
خوشتر ز نوای پرده نو زد سبده شست برده و دو
کود از دونواییک شرانه برسان سه تا چهار خانه

۱۵۴ نمود حکمت از چهار اصد در پرده سردوا زده فصل
جود کرد دوا زده مشا زو بیست و چهار کشتید
پسند جو مغنیان شتاق در پرده راست راه عشاق
آهنگ و نوا بگامیداشت زیر و نه نطق را و میداشت
ی کرد بلطف چون ظریفان خوشگوی رفیق با حریفان
هر دم سخنی و گری می گفت

هر لحظه زری و گری می گفت

می داذ بسا غرمد را صد گونه شراب هر یک را
چون جمله شدند مست و بختینود هر یک سوی خانگاه شد
ز مانند و بپرو کوه خالی از غیر کسی نه در حوالی
پس روی کوم بسوی زر کرد کاره جو حال خود حسز کرد
الما و اسانه و شکر داشت حالی سبز دیده برداشت
جای از سخنش می بیا سود عجز از نظرش می بیفزود
نمود مرا بلطف باغی پس داذ بدست ز جراحی
از غیب بدید کرد خوانی آراسته بچوب و پستانی

موجود رحمت الهی بر خوان سه لری زو که خواهی
 گفتا که طعام روح پرور زین خولند بازان جانی خور
 کین میاید از ره مواعید در اول و آخرت بود عید
 نمود جو خضر را بگانی در قیام آب زندگانی
 پشمرده و چهل ماهی جان شد زنده بدو آب حیوان
 گفتا بکذا برهن را زین آب بشوی خوشتر را
 کین آب بر آنک خورد باقیست مویش حریف و خضر ساقیست
 در آب جوشد تم مطهر

پوشید مرا لباس دیگر

از دست صفای جامه داد و رخساره خود عمامه داد
 چون داد مرا خرقه تشریف فرود مرا حلقه تعریف
 ناگاه بدید شد سماع زان شعله شعله ند شعاع
 و ناگاه مرا ز کوه لبنان در حال بلعبه برد آستان
 چون کرد عیانم از مقامات جنان سه معجز و کرامات
 پنداشتمش معین دین بود خود خضر مبارک امیر بود

بد خضر مبارک نکوکار بر قد و خد معین صفار
 بشناختش خضر پاکست پیر و قدس نور پاکست
 در وی چون شان علم دیدم او را چون کان حلم دیدم
 بر جستم و پاشر بوسه دادم در هاء سوال بر کشادم

سوال از خضر

گفته چه شود کزین فواید یا بد دل زره مواید
 بالفظ جو وصل کزین پیش یک نکته ز سر آفرینش
 تا بشناسم که از کجا ام اصل چه و از چه حوام
 تا حل شود که منیم چیست دانسته شود که منیم چیست
 آخر الحاست باز کشتم زین خانه کل جور کد کشتم
 چون مرگ عقیبت زندگانیست آخر غرض از وجود چیست
 ره چیست خود و کجا مقابله بر که و ره نما کد امت
 گوید خود و مرید ره کیت تسلیم مرید و شرط ره چیست
 آدم که بود چه باشد المیر گوشت فسوس و تملیس
 حال آنکه سپهر چو نیست زو این سه کین و مهر چو نیست

یا سیر و سگوش را اختیار نیست یا کینه و مهر شر را منظر است
و نیز هفت درنده در دوده جوش و آزار که کرد اگر
دوران فلک سر آید آینه زو که فنا بر آید آینه
زیر و حشت و زحمت قیامت کی باشد و چون بود سلامت

جواب سیر

گفتا کردی سوال کافی اکنون بشنو جواب شافی
روی دل و جان بسوی نگر دل حلقه در این سخن گز
حضرت پیر مجتمع باشد یک لحظه بر یکدفع باشد
بر کبر دست برد افتار خشنکی خودی ز راه انکار
تا آب سخن ز جوی گوشت برخی آید بیابان هوش
«باغ دلت ز آب نصیحت

روید گل یا سیر تحقیق

پس کرد خویش را شارش اول ز خود ز عبارت
نه حرف زبان و خلق و آواز برگشت ز مرغی صد راز
کرد این سه رمز نکته تالیف صباغ نهاد نام تصنیف

فصل

۱۵۶

گفتا که تو حادثی و حادث بیدار نشود مگر بمحدث
حادث جو شاخت خوش شد عارف جسم جاد خوش
چون جوهر نفس خوشتر شناخت عارف شد و است معرفت
دانست که جسم نه صفت نیست محسوس فواید معرفت نیست
دانست که معرفت فکر است مقصود ز کار فکر ذکر است
شد مانع تو ز ذکر مولی میل شهوات و محب دنیا
جسمت بطبیعت است کلشن

خانت تحقیقت کلشن

که باشد آتش طبعی در کلشن قدس چون رفیعی
هر جان که خرد فروز باشد داند که و را دور و ز باشد
یک روز بود بحکم شمول یک روز ذکر جسم معزول
چون کردی از جهان عقلی نازی بسوی جهان عالی
یا باغ شادیت دهند یا داغ حجاب برهند
چون کشف بود بوم دینت شد قرب شادیت یقینت

خوشای روی برهان آری سقیز دانش ایمان
 دانی که بکشف روح و الهام خاسند همسران بیغلام
 آنان بگیری بدایت و اخبار بگیری نخوانی
 تصدیق کنی مرانجبار تسلیم کنی مراد لیا را
 دانی که بی سرانجه گوید جز صدق و صواب بخوید
 دانی که از روی رفت و حلت از جهل می کشد بعلمت
 از راستی که انبیا راست بیداری و خوابشان بود راست

چه خفته بودی چه بیدار

صدقست سرانجه گوید از کار

«خواب سرانجه و حشر آید بیدار شود بتو نباید
 «بیداری ز عقل فعال هم وی داد کند بهر حال
 چون صدق رسول بدعیا افتاد بانبیا امانت
 از عالم خواب کردی گاه بانی سوی عیب سخن راه
 از عیب غیب فرد کردی و از عیب غیب مرد کردی
 دانی بواسطه مکانیست و بواسطه نیز هم جهانیت

از واسطه تر رشته سینه و واسطه جان فرشته
 از عالم خلق برتر آید در عالم امر سرور آید
 چون زین سعادت دهد نیز تبدیل کنی بعیب عین
 خرم دل آنکس غیر خاکش تبدیل کند بعین پاکش

حواشی بر این فیه شرح عالم

عالم ز عدم خدای قاهر «که وجود کرد ظاهر
 وجود نخست عقل بالست بر نفس نفیس نور ناکست
 مقدور چهار مینویست بر طبع بسیط و جسم و الم
 دور فلک و امهاتست مخلوق زهم بولدانتست

شرح

چون جنبش نفس کوی کوی آرام گرفت و نری کرد
 بر کوی و سر دیش عیان شد زو نری و خشکی بیاز شد
 شد صورت جسم بر مرکب ناکشت بدید خرج و کوب
 در جوف نیک عیان شد از کاز بر زاد نبات و کاز و حیوان
 خود زین سه نتیجه نیست سرمایه ربع ربع سکون

یا هست جماد یا نبات است یا حیوانست کشر حیاتست
 جز گشت نبات قوت حیوان حیوان آید ندان انسان
 هر یک بزبان خود سبق را تسبیح کند همیشه حق را
 هتد زبان کشاده دایه در شکر خدای محی و قائم
 انسان زبان قال باطرق حیوان بزبان حال صادق
 کفار نبات چیست هشتی اقرار جماد چیست بستی
 بر هستی حق نشانند تصویر مصور جهانند
جواب بر راز فیض ادم علیه السلام
 گفتا که نویی یکی انبیتی بنگر کجه جوهر نفیسی
 از چشم حجاب صلب بسته و اندر صدف هم نشسته
 جسم تو که جاو جان پاکست از آتش و آب و خاکست
 جسمت ز حرارت غریزگی دارد بر جسمها غریزگی
 سرماییه جسم تو بیست است کومایه سابق محیطست
 هم ماده و کهنه حیاتست هم دایه طفل بزبانست
 بر دردت قوت و قوتست در تسویه چهار علت

فصل

۱۵۸

هشت از تر و خشک و کرم و سرد سرخ و سیاه و زرد
 چنانگی بودی در اصل بجان او کرد ترا نبات انسان
 از خال مکررت بیورد انگاه ترا عقیق زان کرد
 اما شدی ز قوتش زبان کردی ز فراز جستن آغاز
 بچند بدی بلور در کان بر کرد ترا عقیق و رخشان
 بر جرع شدی شدی تر اور از تخمه و سم و بخر و مرمر
 پوشید فراز سیم خفتان
 بسزناختی اسب تر بمیدان

چون کرد ترا عیان شهر نه محقه بلوب هفت مهر
 خلقت ز ظلمت و احسن آید ما و تو عالم تر آید
 ادم کشتی بعالم اسم منزل کردی خیمه جسم
 چون جار ستون خیمه شد در شکرده و بخر
 بر کرد طناب صید و نگاه بجان من در بست
در نفس ناطقه

نفس تو که تا طقت و صادق از قوت نامیه است ناطق
 چون در تو چهار طبع شد را از شاخ تو مرغ نطق برخاست
 چون بد حق اعدا المراجعت بر سر سخن نهاد نجات
 ناطق گشتی شدی ز انسان مخصوص شدی ز جمیع حیوان
 رفتی ز دلیل تربید لول از عقل شدی بسوی معقول
 خات ز کمال عقل و ادراک شد غایت صنع ایزد پاک
 پس علم و عمل جان گرفت و آنکه سخن هان گرفت
 گشت از سخن تو در ره کار نیکو بد و بیشتر و کم بدیدار
 چون جان تو در جهان منطق

ستنطق شد ز نطق ناطق

از نطق تو شد رسول صدق شد نطق تو جبریل منطبق
 زانکار سخن شوند زندق ز اقزار سخن شوند صدیق
 زهان خدا و جز سخن نیست بود سخن کن و مکن نیست
 از حق جو بقل کل رسد راز از عقل رسد نفس کل باز
 از نفس شود خامه و سنور بر لوح خیال جمله مسطور

فکرت ز خیال یابد اهل حال در حفظ بیغام
 حفظت جو بنطق کرد اشارت آورد کتاب عبارت
 چون هست ترا فتوح عقلی در کور مدار روح عقلی
 در کور خفت زنده عاقل وز معنی خود مانند غافل
 تو جانی و جسم کور جانیت نابوت هوا کفر هوانیت
 چون جسم تو از نور و در شریات کور تو ز جان تو خورشید شریات
 در کور مقام سهو باشد نابوت چه جاء طهور باشد
 از کور بر افکش سبزه نابوت بدست عقل بشکون
 تا زنده جاودانه کردی در کار خرد بیکانه کردی
 تاجی کردی بدولت اسم تجوز بونسر ز مای جسم
 سرمایه روح قدس یابی سر لطفه فتوح قدس یابی

فصل

روح تو خست بود خستار شناخت بلا سر از کرباس
 پروانه صفت ز شمع شد دور حفظش جو نبود سوخت
 شد روح تو بعد از آن خیال شناختش کمر ز زهر حالی

جز خرکه ز جاده راه شناخت سنگ بیه از گیاه شناخت
 بر از جوان بنور ذکر محصور شدی بروج فکر
 در کسب عاشر علم فطرت کردی زره حواس فکرت
 بر یافت دل فوج عقلی والا کشته بروج عقلی
 کشتی معاد خویش را زان در راه نظر جو باد تا زان
 جز سوی معاد یافتی راه روح تو نبود قدسی نگاه
 جان نبویت را بخت خویش افرخت بغور غایت خویش

فی الصفات

ذات تویی صفات دارد اول صفات دارد
 بی بالاد و بخورد جو طفلیست می افکند از خود این طفلست
 جز قوت زور و ناب گیرد آنکه صفت در آب گیرد
 باشد خور و خواب شهوت سر کار در نار بود جودانه نار
 آنکه صفت سباع گیرد از شعله بکین شعاع گیرد
 در نه نیز چنل باشد مولع بجفا و جنل باشد
 زان بر گیرد صفات ایلمیس مکر و حیل و فسور و غلبیس

پیوسته بود ز ذرق و سالوس در کبر و ریا و نام و ناموس
 کرد بر از لرز زدیو مردم اندر صفت بری شود کم
 نه آدمی تمام باشد نه بخت بود نه خام باشد
 جز بر کرد ز جوش طایان انگاه شود ز جمع حیوان
 مردم شود و حکیم باشد ازاده دل و کریم باشد
 از نور خرد سرشته کردد و آنکه بصفت فرشته کردد
 در عالم قدر جز شود شاه گیرد صفت الهی انگاه
 ربان نور ذات باشد برتر ز همه صفات باشد
 از کفر حدوث برتر آید و ز نور قدم منور آید

در آنکه معنی آدم چیست

معنیت کمال باذ شامیت الهی حقیقت الهیست
 از صورت اگر شدی بدی از صحت خردی بدیسی
 جسم تو کتاب نور نازکست معنیت خط خدای پالست
 قدرت قلمست و نقطه نفاس اعضاء حروف و شجر قلماس
 آیات کتاب حق حواس است تفسیر کسر بدین قنایست

صورتش تا معانی از صورت خویش بدانی
 صورتش تا سر و پیر بیند از وانگاه بسوی معنیش تاز
 تا معنی خویش نیایی می داز بقینگی در جای
 و از کوز خدای در محابست در آتش در خشر عذابست
 و معنی خویش بچنگل آر و زنه نرسی بگشاید بزار
 موجود شده برای آنی تا جمله جنیه با بدانی
 بشای عالم روان را پس فهم کنی جمال جانرا

در عالم اجسم و جان کنی نقل
 از ذروه حیر بدروه عقل

اگاه شوی که از کجاء در کلبه خال خود جراء
 جان زنده کنی بعقل کافی دل ناز کنی بعلم شانی
 تنبعاث را بسازی و آنکه بسوی معاد تازی
 گزراه معاد یانی انسان تحسین شرف جمله حیوان
 بپسوی کنی از خرد هسوا را پیر شناسی بقین خدا را
 زنده سوی اصل خود شدی مرده نروی که ره نیاید

معلوم کنی نخست خود را بر هشتی و اهب خد را
 هر کون شناخت خویش را نشناسد خالق سخن را

فصل

در قست کال صنع یزدان بر تو داد کند بقصان
 و ز تقصیر و خلل بود منزه در فطرت خلق کار الله
 این خود زمیانه بر گرفته و ز پیش پانه بر گرفته
 آفر جو بنام هشت فاشی از به کمال باصل خود نیاشی
 جلای که بود ز عقل فر به دانند که وجودش از عدم به

لطیفه

در فکر که زنده خود با اندم بود و شد آمد
 از هشتی در خودی گرفتار و ز نیست کم اندکی بیگبار
 و ز هشتی نیست در خود عود خود حله توی ز روی معنی

جواب در ایچ مرگ لازم زندگانیست

مرگست اساس زندگانی بهر نیست لازم جوانی
 کس زنده ماند است جاوید و رجه ز علور سد بخورشید

دینا و حیات اگر چه نیکوست مقراضیات لازم او نیست
کز خم اجل پذیر خوردن وز دار فنا گذر نکردن
نوبت چسب کجا سیدن کیتی بد کجا سیدن
زودا که اجل سپه آرزد کردار نه نیک و بد بر آرزد

نه شاه رها کند نه کهنتر

نه گاه رها کند نه کهنتر

بسر نخ که برده اند اختیار بر سر عهد که کرده اند اقرار
چون دفع اجل محال دیدند میبششند بکمال دیدند
کردند فدای عجز جان را کردند بنهاد هر کس را

جواب راجع بازگشت بنده بدانست

چون رفت جسم جان پاکت شد خاک ز خاک پیره خاکت
از خاک که خاک شد باز از پاک که پاک شد باز
از فرقه چون شوی سوی جم سمع تو بپوشد بصر سمع
حاجت چون تر خلاص یابد از قرب حق احضار یابد
ذواق همان ذوق کردی بیند تخت و فوق کردی

شایسته شوق و ذوق کردی

دانا و تدبیر ذات باشی بینا و نیکو صفات باشی
تا بر چه صفت می دسی جان از خواهی بود باشدت
میرند همه جنات باشند خیزند بدلت ز نشان که باشند
امروز نه و تو زره بیشتر فردا برسی بغایت خویشتر
امروز هنوز ناتمامی فردا برسی بشاد کامی
یک نیمه تو جهان سفلست یک نیمه دگر جهان عالست
چون دور شوی ز جسم سفلی علوی گردی بروح عالی

سنگ ارجه بر آسمان بر آری

و آنرا بحیل نگاه داری

از دم که بداشتی از دست افتد ز فراز بر زمین پست
مرغ ارجه شوی نگاه دار وز جگر قفسر کنی حصار
روزی که شود ز بندت آزاد پرواز کند سوی هواشاد
گردیم کشاده بر توان راز هر چه رویی بکل شود باز

جواب راجع رجعت مقدم ره بجاست

را می داری عظیم باریک باراه شبی عظیم تاریک

ره چیست ره خدای بجز
 شب چیست شب جهان و روز
 کعبه استقام و باده راه
 ناکه تر زاده عشق الله
 رهبر پرست و رهنا حق
 انکه حق است بزم مطلق
 ره نیست فروز نیم فرسنگ
 لیکن زنور رهست خرسنگ
 خرسنگ خودی در راه بر خیر
 بر شارع لا اله بر کبیر
 به یار و راه الله
 کاول یا پرست و انکای راه
 هر کس را می رود طریقتی
 اورا نکیزد از رفیق
 اول به کسر رفیق جوید

انگاه سوی طریق بویید

چون نیست ترا طریق اعلی
 اول بطلب رفیق اعلی
 در راه محسب و کوششیدار
 زهار میاه و هوششیدار
 به رومه شب نور اختر
 یعنی جراح بهیر رهبر
 تا چون شب محنت سر آید
 صبح طربت ز که بر آید
 بعد از شب تیره روز بینی
 خوشید جهان فروز بینی
 باشی بقا و حق رسیده
 در کعبه دولت ارمیده

۱۷۶
 در زانکه دی نجسی امشب
 در ره زوی نور کوکب
 فردا که شوی خواب بیدار
 بین بهای نه مه کار
 در تنیه ضلال مانده باشی
 در رنج و بال مانده باشی
 بداران همه رفته و توماند
 ایشان به خوانده و نوراند
 در بادیه غنا نگوشتار
 در باد بلا گرفتار
 از فافله باز مانده حیران
 بریان و مهر و دیده گریان
 هم کار بود بجان رسیده
 هم کار د با ستخوان رسیده
 باز به غم کند زوادی
 ناکاه عداوت منادی

نیزه بکف و کشیده خنجر
 در زیر کعبیت کوه پیکر
 ا طرح و افروج بود کلاش
 دغ فصل و ارجی بیامش
 گر بکداری سرایج داری
 میدار امید رستگاری
 کو که جبهه در قماشه و مال
 هم بر تو بخشند از حال
 زانجات برد کعبه آزاد
 زان پیش قانله رسد شاد
 از کوز حق احصا سر یابد
 زین گونه ز غم خلاص یابد

«تیه گند» باشد و میزد کند و عقبش خورشید
 و طاعت خود باشد و فرور و ترس و ظلمت با نور
 نمید باشد و یکی و ترس و دارا مید و نیک و ترس
 یک توبه و عالی کبیره آبی خوش و یکجاان صغیره
 بر عاقبت اعتبار باشد باشد که خدا و یار باشد
 جبار مقلب القلوب و یست بر جند که غافر الذنوب است
 ترس را چه نداشت و ستان را بیست عظیم مخلصان را

جواب پیر در تثبیت مرید داند

هنی جوئی در خود روک دریشه هل بر لب جوئی
 سبزی و قوی و تازه و نرسد لیکن تھی زمبوه و نرسد
 سرمایہ برک و بار داری
 بر شاخ اثر بهار داری

چه نایده از بهار و برکت جز نیست زمبوه بار و برکت
 مقصود ز رخ جبر شجر نیست مطلوب شاخ جز ثمر نیست
 کار شاخ شجر که بریندارد باشد چون که سر ندارد

سرمایه سر وجود مغر است پیرایه مغر عقل مغر است
 سرگوز خرد ندارد افسر افسار تور به بران سر
 زانکه و نیست عزت زر ورنه چه تفاوت از زر و گز
 خلی که ز شد بار صفت نیست خلیست که بار و رطبت نیست
 یکسان باشد بهم غولان و میوه درخت ام غیلان
 و شد چه گزدم وجه ز نور و صید چه باشد وجه و عصفور
 و میوه درخت را ز جیشه برند باره و بتجشده
 و انگاه گفتد هر مردم

زان شاخ بدید خوب و صیرم

جوست ز بهر تحت و تابوت هیزم ز برای بخت قوت
 تحت ارجه سر بر کام باشد بوسیده شود جو کام باشد
 تابوت بسوی مرده سازند و انگاه بسوی کور نا زند
 هیزم به عاقلان بسوزند جز انشر نایز بر سر و زند
 زین گونه درخت آدمی نیست و میوه عقل و بار غییر
 دهقان قضا باره مرک برد چون باشد شر و برک

نه تحت آید ازونه نابو باشد سگ و مار و کرم را تو
 چون مرده غریز کور بر رخ نازان بود شربسوی دوزخ
 و آنکه نکند بیا مردار در پیش سگان دوزخ خوار
 همواره در آتش و عذابش سوزد بجهنم حجابش
 بر هیثم دوزخ از وجود سازد جو وجود شد فردش
 بشو خرد و وهراس کوعاقل از وفودها الناس
 ویدلک الجنیز رختی

سکین تو کسخت شورختی
 انگس کجین رخت باشد مفعور عذاب سخت باشد
 بیزان کند از کند عقابش ایرد دهدارد هر جوابش
 جروی که دهد ثواب هست جروی که دهد عقاب نقت
 کر کند عذاب عدل باشد
 ورداد ثواب فضل باشد
 جبار کند حکم خود کار کاری تو بود جو کار جبار
 او هست کند برانک خواهد او نیست کند برانک خواهد

در باغ ترا رختی اوداد بدختی و نیکی رختی اوداد

فصل

ای رسته رخت و ارجالک از آتش و باد و آب در خاک
 ناخورده همیشه طبیعت یک آن چشمه شریعت
 خالی از شکوه طریقت بهر زمیوه حقیقت
 دهقان تو پیر خانقا هست کور مهر سالکان راهت
 تسلیم کن این درخت بحان نابر کندت نه دهقان
 و زبیشه جمل و منهل عیب
 تا زان بردت بروضه غیب

در باغ صفائیت باز در مری می صد باز
 چون نخ تو در کل ارادت بگرفت ز آب ستفادت
 از روی رضا باره دین برد سز هستی تو کین
 پس از شکافدت بدو نیم مانند قلم بتبع و بیم
 و ندر تو بدست دل کند و از اصل کمال خویش کمال
 چون در تو زافریش خویش بیوند کند زینش خویش

بیوند کشاده را ببندد ز کوزه نو و لیکن بیرخندد
یکشاخ جو تو کرد بیوند و پروردت خنیر گله چند
از چشم داشتد هذاب و از آتش حلخشدن آتآب
دارد نکست بیاسرایان دایم زده از گاو و شیران
چندانکه خناز شوی که ایلیش در تو نرسد بگر و تلپیش
ایمن کردی ز دست هر کس فایع کردی ز سنک هر کس
«روضه انسر جون بیالی»

آی بدرختی از غالی

بر فوت و میوه دار کردی بابرک و بر و بهار کردی
«فضل ربیع دل بنور روز کردی ز بهار بهار بیروز
نام تو «رخت علم باشد بار تو ترنج علم باشد
کوچه ثمری بود مسبیز از در شجره شده معبیز
ورجه ز «رخت سید و آتی نارج و ترنج بر نیای
یانه ز «رخت کامل خویش هر میوه که هست حاصل خویش
خرم دلانک کرد خنشر «رباع خرد جنیز «رختش

خود گسندد هزینگر خداوند زین گونه «رخت خوب شوند
جز حق ندهد ز روی معجز صد میوه زینک «رخت هرگز
با کامل بخت کار باشد صد میوه زینک «رخت باشد

فصل

از دم که شوی بخت جان زین گونه «رخت و بار ایمان
طوی یا شتی بزینت و فر در زینت و سبیل و کوثر
شاخ تو هر دی رستیده بخ تو هر گلی رستیده
شاخ تو فراز عرش باشد بخت بشیبت فرشت باشد
«رباع خرد جو آورد بار

بر شاخ تو میوه زاسرار

از خلق مدار هیچ ممنوع جز هست کثیر و نیست مفضوح
«میوه جان مکن خنیل بی ترس ز زخم سنک و سیلی
کان میوه که از چشم باشد باز حمت بخت نشت باشد
بر مردم اهل میوه بی بار اخوان و زنان نگاه میدار
بر خیره بریز میوه نفسد برا خرد بختان مفسد

خرقیت زعفرانچه دانند بنزدتارغوازیچه دانند
گاوی که سرای گاه باشند گنجده هیشتر کناه باشند

فصل

جنتچه بود جهان ایمان سدره جده بود نهایت جان
طوبه جده بود شمامه شوق طوبی لک لک کنی از و ذوق
فردوس رحمت و رحمت دوست دیدار شهود خدمت است
روضه خرد و رضا است رضوان مالک مله و هواست نیران
تسلیم صفا معین یقین است

کوثر دایه سلسبیل دین است

اشجار بود عقول اخیار انهار روان روان ابرار
اخلاص با قصور میدان حالات حمیده حور میدان

ولاد از نجات خا طربگر

غلام نجات عا طرفگر

فرشت کتابت و عبارت استبرق و سدر اشارت
غم و غسالت ذوق و الهام سار و لبنت سحر و احکام

حلیه هنرست و حله نفوی ساقی بولی شراب معنی

جواب در اینج آدم کیست و ابلیس چیست

آدم دم روح بردبارست ابلیس تنی سفینه کارست

آدم نه وارنداری آندم آزددم دار کی تو باشی آدم

ابلیس نوکی ز روکی تبلیس تبلیس مکن مباحث ابلیس

آدم روحست و نور معنی ابلیس هوا و نار دعوی

آدم بصفه و صدمه زارست در صورت اگر چه یک نگار

ابلیس بصورتست بسیار

گرچه بصفه یک نیست در کار

ای جان تو آدم و بقوت ابلیس بفعل چیست بیوت

رو قوت خویش را بفعل آر و ز قوت و فعل کرد بیزار

جواب در عصیان

ابلیس بقوت افش آند زان سجده نکرد و سر کش آند

تر عارف جان نشد تبلیس گفتند نکرد سجده ابلیس

چون در ره حق نبود خالی در آتش کبر چیست با

ابلیس ندید صورت خویش دید انش ناز قوت خویش
 ادم ز ابلیس جان و دل دید ابلیس ز آدم آب کل دید
 در صورت آدم صفی بود کل دید جو مغیث خفی بود
 او را ز کلاب تیره بنداشت مغیث که نور بود بگذاشت
 در اینه عکس خویشش دید نور دل و جان ندید تر دید
 چون در زرد دولت خرد بود بنداشت که ادست خود بود
 یک دینه و کار بزد و بنداشت
 بفرع گرفت و اصل بگذاشت

نشکفت که کار یکد و بیند بفرع باصل بر گزیند
 درد انش آردی بود ژاژ جز گزینی ز دیده کار
 ابلیس هوا بدید خود را
 کل دید نه ادم و خرد را

ورنه که دل جو خوردید کی کل دیدی جو نور دیدی
 نابلیر و نکیر شکر و بیش نفس تو نکست عانف خویش
 ناز گفت که ناز بهتر از کل گوید کل سیاه نه دل

لعنت دوری بود یعنی معنی باید ترانه دعوی

جواب راجع به لعنت چیست

۱۶۸

ابلیس جو دور شد ز زمان ملعون جهان شر کرد یزدان
 چون دور ز عقل دور بر ماند در صحنی خویشش لعین ماند
 ملعون شد و بر گمان افناذ هر چند کار میان افناذ
 ابلیس ز کبر کشت ملعون کز خطه امر ماند بیرون
 از نقطه محیطان بر ماند در با و ستیز سرنگو زمانند
 و نیز طرفه اگر چه بر کنار است

به خطه روح شهر یا رست

ادم ز دو چیز شد مصور ابلیس یکسیت ناز دو کوهر
 تو نیز دو جهت بست عهدی جمال نکرد با شر مهدی
 ناری تو اگر جز از نوری ملعونی اگر ز امر دوری
 خود نیز شوای بر خود نیز باشد بر اصل عقل بدیاری
 خود نیز باشد لعین همیشه خود بی راسخا همیشه
 لعنت جلنے برانک آسان بر زندت سراز گریبان

تا هست تر تو هست ابلیس اندر آن تو جو خون بتلیس
ابلیس ملکش جورام باشد در بند کبش تمام باشد
ابلیس بکش کشته کردی از بس که ورام طبع کردی
مغلوب کشی گشته باشی و غالب کشته خسته باشی

فصل در احوال

لا حول بدان کنند مرده تا دیو شود ز نزدشان کم
تو دیوی و طرفه آنک لا حول زینسانت روا شد بر قول
لا حول می کنی ولیکن خود دیوی و دیو در توسا کن
که میجوی از دیو پر هیز لا حول مکن ز خویش بگریز
ان لحظه ز دیو رسته باشی
که شویت یفسر چشته باشی
لا حول فایده جو عفریت شد اثر و هستی تو کبریت
که زانک روز کمریزد از راه دیوانا ترا عود با لله
هستند در جهان مکار دیوانا عود کوی بسیار

۱۶۰
زینا در سخن دیدت لا حول ز دیو کس شنیدست
کس واقعه دید طرفه تر زین کاموخت کیستی دیو یا سیر

جواب در هشتاد و پنج

بجز از تو در وصال جانان در کوکبه جمال جانان
همواره مقیم حضرت دوست پیوسته ندیم قربت دوست
در مجلس عشق شاد و مست جامی و زلف یار در دست
همه ساقی ذوق انبساطه همه شمع شاد و شاد نهاده
فرقی نه میان جان و جانان

از این شده در وصال و این آن

در قربت حق بهشت حده جان زدم ازین سرای آدم
ناگاه نمکد که کارش در عالم نریاضطرارش
در باغ باختیار بلبل خالی نشود ز کعبه کل
مخل از شگفه جدا نکرد سمیع ز فاق و انگر د
مای نشود ز آب روشن مجبور مکن بنیش آهن
طوطی نشود بری ز شکر مقاضیرد قراضه زر

عاشق ز صبح که شکیند صوفی ز فوج کی کشیند

جان که کرد دجزار جانان دل چون برد ز دلبر آسان

فصل

تر کرجه بیانت دولت جان جانان دجزار وصال جانان

طوطی و شراز آشیان طوطی افناد در آستان دنی

در آینه شمع گشت بید ا در دینه جمال بند هویدا

بر خاک فنا ذ سایه حق جسم دمید روح مطلق

در جنایت آدم علیه السلام

چون جان تو زان سراج پاک افناد در درجه خال

روح تو جو روی داشت در حق بد مسکن او بهشت مطلق

چو اجوز بهلوش برآمد شهوت ز روز در آمد

طاووس جود حسن حوا ابلیس هوا و مار سودا

با جفت خوشی بخفت و ناز خورد از بود درخت کدم از خورد

بگم ز مشاهدت جدا ماند و ز خلد نعیم روح و اماند

تلقین خدا بد امانت در پیش کار خود صیانت

تر کرجه جان مشرف آمد هنگام هوا محو آمد

فارغ نبود ز قوت مرکب شهوت جو و بود مرکب

کار شه گسین ز نهاد ست اصل نر اساس طراز نهاد ست

نقدی و وصف او مکر و نلیس بر بسته آدمست و ابلیس

این نسیان را بهانه آمد و از عصیان ترا نشانه آمد

در کار و بری کار هر دو مجبور ز اختیار هر دو

جواب در مردم و فلک و زمین

در حقه لا ژر و رد افلاک یک مهر شناس می کن خاک

بود مرگ خاک دایره و شر حلقه نده باز و آب و آتش

در قبضه امر خالق الناس شکل فلک و زمین جو قبضه طاس

قبضه است فلک زمانه آتش باز ست عمود اسما و شر

یک پله اوزاب پاکست یک پله دیگر شر ز خاکست

وزان حق و عالمست میزان موزون کبر و نبات و حیوان

فصل

سرمایه آفرینش اینست پیرایه اهل پیش اینست

ذات تو که بر پزشتی نیست میزان هاز جسم و جانست
 عالم تو بر آن توان سخت بر سخن نیست بر توان سخت
 سمع تو بدوست فضا کردار نور بصرت زبانۀ آثار
 شمع است خود راست خانه جز یاد ستاده در میان
 ذوق تو که لمس پله اوست انصاف بدو که سخت نیکو
 میزان جسمت و روح و زان موزون سخن و خط است بر هان
 پیوسته زبانۀ هست قائم راع باشد محمود دایم
 دو پله مدام سجود است خدمت واجب الوجود است

فصل

محسوس تو چون بر سر است معقول تو هم بر پز قیاس است
 «عالم عقل هست دایم» فکرت جو بصر فنا ده قائم
 حفظ جو مشام راع آمد «بیشتر خدا و خاضع آمد
 نطق و خط است در کار سجده و دوز و کس و عوار
 جز اهل حقیقت و یقینی از روی مثال اگر به بینی
 اسرافیلست نکر کافی میگوید حفظ صافی

جبریل نطق تو هویدا است عزرا یل از خط تو پیدا است
 هنگام نماز مرد حق جو از هر دو جهاز بر دو کوی
 «دور رکعت نماز و شر» از جان فرشته می شود پیشتر
 و آنکه بکه تشهد و شوق و شهادت شهادت کند در
 تحقیق نماز کشف راز است معراج حقیقت نماز است
 چون تو نماز سر آر از کل زمانه سر بر آری
 منزل ساری بیام کو نیز
 مرکب تازی نقاب قوسین

۱۷۱

بین بکه نماز مطلق «خود دو جهاز بر اثر حق
 بر خود جود و عالمت شود ^{راست} بین که یکست گنبد و آراست
 از نفس جو یافتی نوا هلاق از دیده شوق نشان آفاق
 یکدم ز نماز بر نگردی و در که راز بر نگردی
 که گاه نماز با خدا بی و بر نگی که نگی که ای
 مقصود نماز نماز راز است گواهی کند بر مشرب راز است
 و مباشر که نماز حاضر و بر حق را دیده سر

ورنه بار کی بدار بشدق گوی بیند ترا بتحقیق
کرنند کسی کنه سازی بر خود بندگی ز خود نیاز
کیرم ز ریاست هیچ غم نیست اخر زیل خدا و کم نیست
هر کونهار راز بشناختن توفیق حضور دوست دریا

جواب راجع علم نجوم چیست

کردند منجاز بیجا نظاره آسمان مینا
دیدند صفوت دل و رای بر همه راد و ازده جای
نوگشت جومه نگاه کردند ویر کار بسال و ماه کردند
جوز باز آمد بجای و اول شد شکل برج و خرد حل
بشناخت بر بروج عاقل بر کرد بروج را منازل
جوز دید که برد و ازده ماه نوشتند بد و ازده مکان ماه
بنهاد بروج را بر بر قسم

بر سیر قسم و ازده اسم

بشناخت از دنیا و خورشید به نور می گرفتند
دانست که از نخست حالش که بد بود به هلالش

و از لحظه کشتن آغاز باشد اندر تنق محاق باشد
در و بشود بر خود از نور ناز شود ز نزد او دور
نقش زین بحال باشد که بدر نه هلال باشد
باز بسر هلاک قدر گردد در صدر کمال بدر گردد

فصل

زینسان حکیم دید بر بروج بر حمله فلک و ازده روج
جوز کشت و ازده سمپاره شد شصت و شصت ماه
بشمرد منازل و مدارج بشناخت مدخل و معارج
انگند نظر کفیت ره رو بروج و دریافت مهر و
پس دید که امات تابان به رفت بخرج برشتابان
مانند کوهی ز درگی همراه بدید شد ز بونگی
جوز فلک ز رز نه ریش در حمله فلک و ازده روج
دانست که هر دو هکساز سال و ماه و ماه تابان
نقویم بدید و اصل نهاد سال چهار فصل نهاد
پس خانه اختران عیار کرد اسرار یگان یگان کرد

بشناخت طبیعت ستاره جوز کرد براوج برنظاره
سوی فلک البروج شناخت سرتا سر جرخ نه فلک یافت
کردان سه بر مثال کردون از حکمت کرد کار بجون
جوز حلقه ببرد ابرو وار نقطه و سطح و خط و بر کار
بر خود سه ساله بخوردان اندر طلب خدای کردان
کردند جو عاشقان سه جا عشق خدای در سر و پا
که شربت دوستی خوردی جرح ابرو دور خود نکردی
ورانه عشق حق نبودی اخضر حرکت گمان بودی
پس اختر و جرح عاشقانند افلاک همه موافق استند

فصل

پسر گفت ای پسر بطلارم شهر است بزرگ پیر مردم
سلطان خورشید و ماه و زهر انجم سپه و فلک سر پرست
جوز قصد شکار کرد سلطان در مزرعها جرح کردان
بر خصم نمکند هم و لرزه شد بدهاش شهر شرزه
زیرا که نسبت و طبیعت شیر چو شیر یافت قوت

زان ابرو و کاز بری شد گزینم برای مهر بنشد
پسر بیت و بر کشت خرجنگ زیراک سوی فرود آورنگ
از گزدم و ماهیست از دور گزینم برای مهر بنشد
در بهلوی شاه و خواجه عالی منشی دوسرای یافت خالی
زان کشت دو بیکر بیشتر گوشه زان یافت باب خانه خرشه
مطرب طرب و مجلس راست بر نالت هر دو و بر جفت راست
بر کردن کار ساخت مزهر

تایافت نراز و کن پیر از زر

جوز نوبت بهلوان در آمد در جرم این دو مهر آمد
زد در جنگ را جو مردم پسر کرد نظر ز نیش کزدم
در پنج جرح نیز قاضی

بنشست و حکم کشت یافتی

در چشمه جو یافت مانی پاک از نیر و کمال نکشت پاک
پس یافت دو خانه پیر دهقان اندر ششم وزیر سلطان

برغاله مانند اندروشد انگاه آب کشر فروشد

جواب بابی

راخترمه سرجه بر سپهر اند از خبشتر آسایر کینز و مهرند

از کوپوناق شد شنا باز شد سعد زهر و ماه ناباز

و از کو مخالف نظر کرد شد خسر و زفرخی گذر کرد

زیراک بود فروغ لشکر از فروزیر و شاه کشور

کیوان رفقا بلبش مخور

و ز مهر برابرش معکوس

ضد و ضیاست لاجرم بدیرت و نیر روی بیست

بر جیسر ز خانه با صوابست بم کوهر ماه و آنا بست

زان بهره او سعادت آمد

نیکیش همیشه عادت آمد

تربع گرفت بهره بهرام زانست همیشه خسر بدنام

که آب آرد با شتر ناب که اشتر را بر ذر آب

زان جفت سعادتست ناهید کشر حال موافقت حارید

با انشرمجو باز یارست با آب حوال ساز کارست

زان نهر میان است بیوست گویانه و مهر خانه بیوست

با سعد سعادت شربود یار با خسر خوشتر بود کار

جواب بابی

کفنا جور عشق و زدم از جرح منه حدیث برسم

با عقل از عشق کم توان گفت نه سحر از قدم توان گفت

از جرح سحر نگو که مردان باشند و راه جرح کودکان

جوز خال شور باز عاجز زین انشرمجو و آب کوز در

آخر گلنی حدیث بسیار

زیر بپر کبود پوش مکار

ز مهر و وفا طمع چه داری وز کور حیا طمع چه داری

کز جمل بود لا مرد معنی شکر طلبد کام افعی

انکار که نیست مرغزار کی بندار که نیست جویبار کی

شتی حیوان خسر بد رام سواره در و گرفته آرام

بدهویره کرد ران کبابت بل ز انشرمجو کند بنایت

کاهوت کند بیاض شد یار / لیکن پرد جو خاک ره خوار
 باید زد و بیکر منافق / شد باد نفاق سور عاشق
 در آب جفا همیشه خر جنگ / هم باتو کند بگزر و کی جنگ
 شیرت شکر دستان همیشه / در آتش جنگ و کین همیشه
 از خاک غذا خور و ز خوشه / راه مدارا امید تو شسته
 دانا ز نراز و کی چه رنج / کو باد بجاء آب سنج
 گزدم دهرت همیشه زهر آب

زهر آب بخور خوشتر ناب

در جنگ و جفا کان آتش / دایم ز دنت تیر آتش
 بزغاله ز نوج پال دارد / خالکیت ترا جو خاک دارد
 دلو کی کا کوان بیاد گردد / ز وقتش جگر نه شاد گردد
 خوش خوش نو بقا و کام خواهی / هرگز نوز آب گیر مایی

جواب بهی

بر جرح دوازده سراسیمت / کان حجره هفت گذرایست
 و از هفت رزه و دو سوار / کردند با هر حکم تنار

که با جع و کاه مستقیمند / که جمله امید و کاه بیمند
 دین طرفه که سیر شان بخود نیست / واکا هیش از نیک نیست
 در جنبش هر یک خداوند / نیک و بد نیست کوه بیوند
 در سابق علم را ندانند بر / از حکمت حکم خود بنده بر
 با جمله مناسبت که بینی / و اجرام سماوی و زمینی
 دانی که جو وقت واقع آید / از حکم قدم بموقع آید
 ماسور و مسخرند هموار
 مجبور و مدبّر در کار

پس هیچ مد نظر جرح و اجرام / کاجرام مبریند ز اجرام

فصل

آخر چه گشت و کیست کیوان / پیر شسته نرس و فنان
 بر جیسر مذکور نیست در پیش / مغرور ز نهد و طاعت خویش
 بهرام کشدن ایت ناباک / زو با کانرا الحاق بود بالک
 خورشید ز زر لکری فروز نیست / سرمایه زر لکری روز نیست
 ناهید ز نیست از غنور / چون مرد شدی چه خیزد از زر

کم کوئی سخن ز نیر و راق کو هست یکه دوروی ز راق
 تا جیست ترا ز نور صباغ جز بر کل و لاله رنگ و ریاض
 انجم سه عاجزند در کار بازینک منازل اند سوار
 هجند وز هیچ هیچ ناید وز هیچ فروز ز هیچ ناید
 حق است قار است بیست هستیست که هست هشتاد
 از دمدنه زمان چه خیزد وز دبدبه مکان چه خیزد
 از حقه مهرها و راز است
 و نیز کلبه و دانه ها ساز است

از کشته روان حکم جازم و نیز کرده سکون بابر جازم
 ناهمه و دیعشت و اسرار در دوی کشند اظهار

جواب بیس

اشکال فلک سه فریبست اشکال مکن کنان شکیبست
 بشاشر شکل از شکل ناصل شودت بجهل شکل
 از شکل مثلت و مسدس مقصود تو صانع اندر بر
 در قربت حق مکن مسافت در صورت نسبت اصافت

۱۷۶ علی که می دروغانی از به که خوانی و ندانی
 دانا نبود عدیل نادان انسان نبود عدیل حیوان
 و زمانک برین شلن خوانی ی کوشی به مگر بدانی
 اقلید سر داده داند اقلید سرای علم و دیر داد
 اشکال و نکشت شکل اشکال فلک نداشت در دل
 چون نسبت چیزها بدانست

در هندسه آنچه می توانست
 اندر حجاب جهل بیرون در عالم عقل کشت می گوز
 دقت از ره نسبت اصافت در عالم قربت از مسافت

جواب بیس در قیامت صورت

ای مانده اسپر چرخ و انجم تا چند ز شیر و کاه و کزدم
 شد حقه سبز چرخ شهر و نیز خال سپه و جوهر
 طفله که بصورت مجازی غم شده حقه بازی
 از حقه و مهر هیچ ناید کارت و حقیقتش کشاید
 ناله ساه مار را بد کرد سرو پای بر آید

نمونه بی درونه زهره و بر حقه تی شده زهره
 عربان کردد سپهر بدرام اوفاتم صبح و نذر شام
 نه سال بود نه ماه بیدار نه مهر بود نه ماه برجا
 مرغان حبوة بر بریزند و نذر قفس علم گیرند
 ناله شکر د کبوتر جان شاهین قضا را خنجران را خنجران
 کوثر الیه یشم کردد از زخم اجل خویشم کردد
 عاطل ماند زمانه از یار
 باطل کردد زمانه از کار

بیدار کردد شه غنا سر ایدرخ اوز فیل قاهر
 دجال زجاء کین بر آید یا جوج زسد حین آید
 زودا که مودن قیامت فریاد کند صلا قامت
 زودا که دهد قیامت تو حق از شه استقامت تو
 زودا که بسط نام کردی زودا که محیط عالم کردی
 زودا که زکورت بر آید و زکلیه خال بر سر آید
 زودا که از بر رجه کل نازی بسوی سراج دل

۱۷۷ زودا که از بر نکشت نقصان «باغ کمال خود شود جان
 زودا که معاینه کند کار «دیده جنانک هست دینار
فصل

مرگست قیامت ای خردمند بشنو سخن قبول کن پند
 به دانه بقیه کجوز غور دی بخود بردی به رنج بردی
 چون نوشدی از سرای آدم انکار که نیست گشت عالم
 خست جو ز روح شد کم و کاست
 از لحظه قیامت از نور خاست

ایام شد جهان بر آید فریاد زان سر جان بر آید
 از بنجه و بهج حسر جو جستی و ز شد ر شش جهت جو جستی
 نه چشمه و شمشیر به باشند
 نه دیده و ماه خیره باشند

دنیا جو طفیل نراجه د نیست چون نومردی جو هفت
 و زانک برک جلی سیرک و میر که زندگانی گیرک
 و بر صفت خرد دسی جان میدان که رسی بوصلی مایان

جواب پیر «قیامت صفت»

صوفی جو رند با استقامت مکشوف شد برو قیامت
 جز بیش از اجل بمرد «خود بیند قیامت خویش»
 مگر کسی از طبع خود حق مرد مبدل از ز ساعت ارسن کرد
 «شش جبهتش شود کم و کاست از جانی که روز شود راست»
 اگر جان تو راست خبر باشد بر جسم تو رخ نیز باشد
 جز صبح یقین بر آید از غیب

پنهان کرد در دل شب یک

جز نفعه ایزدی در آید از گور مواد است بر آید
 جز نقد شد استقامت از لحظه بود قیامت تو
 فکر بدلت جو در حد صور از ظلمات تر جدا شود نور
 حالی جوشندی ز خواب بیدار بیند سگ نفس بر رخسار
 پیدا کرد ز کل دل تنو مه بشکند نامل نو
 انسان شناسی از بهیمه زانگشت تومه شود دونه
 جان باز آید بتر ز معراج بر تنش کرد دقت بحاج

بیند تر خویش خال کشته بر زند جان ال کشته
 یاز جویل بر خ کشته «را طعن خویش زند کشته»
 «سایه تر یار سولت ما را فساء کنی جو موسی»
 همچون عیبی ز تیه ناسوت نزد یکی بدارشوی جو لاهوت
 تنبیه نماید بتقریر احیاء خرو غزیر و الجیر
 آکی ضیاء حق جو ذوالنور از ظلمات خوف طبع بیرون
 شکاه و زجاجه را در صبح «خود بینی ز نور فلاح»

فصل

جز بردار کی حجاب غفلت بیدارشوی ز خواب غفلت
 «گور تننت شود مقرر دم دم صفت نگیر و منکر»
 بیند ز حضور و غفلت خویش «خودد و فرشته نگویش»
 از تفرقه روز نشربین جمعیت خویش حشر بین
 مرای شودت بدید حان از علم و عمل صراط و میزان
 فسطاس بطبع روح بینی وز همد و بسی فتوح بینی
 یک پله سگ کنی ز دینی یک پله گراز کنی بولی

او شرع جوراست برکدشتی میدان که صراط در نوشتی
 پس نامه نفس خود بخوانی نیک و بد و بیشتر و کم بدانی
 آنکه بنی نقد در خود فرد و سر ز نیک و دوزخ از بد
 از خلق نیکو ثواب یابی و ز سیرت بد عقاب یابی
 رضوان کنی از امید معلوم مالک شدت ز ترس مفهوم
 از عادیه و هوا شوکی دور

و ز راضیه و رضا برکی نور

پابر سر این روانی زود زهر و دجها بر او ری دوز
 «مقد صدق شاه کردی گوینده اله کردی
 نه جسم نه جان نه جا ماند نویست شوکی خد ماند
 یای ز فنا بقاء مطلق بین ز بقا لقاء مطلق
 خرم دل آنک گشت فانی گویافت لقاء جاودانی

واعظان

جوز از جواب هر سوالی بمشاذ جواب هر محالی
 حل کرد هراج بود مشکل زو گشت همه مراد حاصل

۱۷۹ پس داد خبر بقال و حال از واجب و ممکن و محال
 اول وجود سخن گفت و آنکه بلزوم امر و سفت
 بر کرد بیان بی مقال است «حق جواز و استحالات
 از جوهر و جسم نشان کرد مجموع مرا از این و آن کرد
 کرد از تروجان مرا سبک راه از عالم عیب و غیب آگاه
 از جامه المبت کرد اشارت

تا شد ز تنم بلی عبارت

ماهیت روح کرد فهم انسیست جسم یافت و هم
 معقولی که کرد روشن «شوق شوق و ذوق با سر
 بالیق طبع بود معتاد بیانا عقل بود و ارشاد
 ناز جو محیط شد با بیان معناد محاط شد برهان
 سمیع علوم از او پرواز شد سوکی نشیمن عمل باز
 بر طوطی معرفت دگر بار شد طوطی و عطر از و شکر بار
 کفناجه شوکی مقیم زندان بر خیزم مقام کنیزستان
 تا آب روان و سبز بیند «تا به کلبناز نشیند

تا بلبلها گشتی پیر از ملک بروی گل و نوای بلبل
 از جاه بر آجگاه بیوندند از گاه برا بگاه بیوند
 تو طوطی طوطی اشیا فی غنست که در قصر بنانی
 تو و سلف مصر آفریدی در جاه در بیع اگر نشینی
 تو خسر و خطه بهشتی از هر چه ماند در کشتی
 تو در خور و صلح و رعیتی حول صحبت دیو گر زینی
 جنت زنی تو آفریده
 تو دوزخ خویش خوشتر گزیده

کوثر برای تو کها ده تو سست ز درد باد
 اما ده تراست بادشای تو خود کنی بحر گدای
 سرمایه تو ملک چه داند یا پای تو فلک چه داند
 قدر تو کسی جوهر شناسد کاهلیت کل سمر شناسد
 گرمان نیت خزان گرفته یکبار در و مکان گرفته
 فلک و فنور در وی اکنون قحطست و بارش خون
 الحرقه مصر جان کشادست شهرک جوینان ترا نهاد

۱۸۰

گر چه برون شوی ز کرمان رستی ز جفا و جور همان
 ورنه ز جفا و زور و بنجه هر لحظه غمت کند شکنجه
 غم گر چه ببرد ملک و مالت و ز فاقه نیناه کرد حالت
 نومید مشو که در شرابیت کنجیست هنوز زیر بایت
 بیشتر از نو بدرد نینه کرد و انرا دل تو غریبه کرد دست
 غم راه نبرد ویرانک بهر تو بدرد نهاد در خاک

شرح کج حقیقت

از کج که داد از و نشان کافی علم و سخن اقرب
 لجه آرجه نقود باد شاه نیست درخت وجود ازدها نیست
 روحست که باد شاه کنجست طبعست که ازدها و کنجست
 سببیز محاهدت روا کن و از کج هفته را عیان کن
 بر نفس حزن نه اندک دج ناراحت روح بانی و کج
 رنجی بکشر و بیاب کجی کنی نبود کران برنجی
 جز یافتی این چنین مجانی حاصل کردی ز کج مالی
 و حصه مکن برادران را و بخش خلق جهان را

شویا را نرا بکنج ده بر ده یارا نرا ز کنج ده بر
نا شربت امر خوده باشی زاناطیه خمر خورده باشی

فصل

گفتم کل دولت من شکفتی زیبا گفتی مرا چه گفتی
چو صوب صواب نیست فوالت چو ثوب ثواب نیست فوالت
عامست همه رعایت تو خاصست همه عنایت تو
گفتار نور هجر جنانست لفظ نور شفاء جانست
دل جوشند قابل سواعظ احسن زبانی حکیم واعظ
خواهم گایم بمصر حرم

در سایه دولت تونه غم

لیکن خسته دل ز فاقه ی برنایم برادر نایقه
گفت از دل خویش نایقه بر ساز بسخرم و شاد سوکی ناز
واندر روشنای راهت
خودنی ز ادبیت زاد راهت
در ویشا ناز قفرو فاقه فر راه تمام زاد و نایقه

زاد تو قیصر مطیع جان بس در شارع شرعت اینوزان بس

فصل

۱۸۱

چون عزم شدن ز دست کردم بنیاد مقام هست کردم
لفظا دل خود گفتن ز که دار حاضر شو و هوش سو کرده دار
الفقه بطالع سما یون رفتم ز مقام خویش بیرون
بگست دلم ز مهر خویشان ازاد شدم ز بندایشان
از مادر و ز پدر شدم دور گشتم ز دیار خویش محجور
در تیه طلب شام و شبگیر

پونیده جوابد کنی یار

زازه جو بریده گشت ازکی ناکام بدید گشت شهری
کان منزل اولین ما بود جاء غم و موضع بلا بود
کین راه ره نیست بر عجایب بنی تور و بسی غریب

صفت نفس اماره

شهری دیدم عظیم ناخوش بگرفته هوا شد دوز و آتش
پردیو و دزد و تخی ز مردم بومش همه جا و مار و کزدم

بیدانه از دیار دیار از بیم بلبل و شیر و کفتار
 گویا ز سگاز و نا گرازان در بیشه و کوه و دشت و تازان
 تکی زنی بقوت و بهر با صباغی امیران شهر
 در رهبر و گور و جمله غافل مانند خرمانده در کل
 بدشرف ملک صدوی دوز بر حیل و مکر و زر و آفسوز
 بردن ملوک بدر رعیت بودند همه بر بر قضیت

صفت گروه اول از اهل نفسر امان بهمی روی

دیدم شده بر نماز گوی بر صورت آدمی گروی
 باقوت و تر است و فرنی مانند کار عیدان نجی
 سیمایه اصل هر شر و شور

غره شده جمله در زر و زور

فرعون نماز خویش هر یک نمرد سگان خوشتر هر یک
 چون دیوسه نشسته بر شیر افی در کف بجای شمشیر
 اعمی و بصیر خوانده خود را نابالغ و پیر خوانده خود را
 در لجه بحر چون نهنگان بر فله کوه چون بلنگان

۱۸۲ مسایه خود شمرده خود را مسایه و لیل دیو و دذرا
 بر طاق نهاده از ناسوس هر یک نفسر خوسر و طاوس
 بر مار و نین نهاده هر کس خاشاک نهاده زان و لکر کس
 در مزبله وجود هر یک خول و فروسل همیشه در تل
 جمله خروهر یکی از ایشان بر یک کله کاو داشت فریان

صفت گروه دوم از اهل نفسر امان

زان گوه شدم بلوه دیگر بروی دیدم گروه دیگر
 جمله سه سر و دوروی و یک چشم مرد خور و خواب و شو و خشم
 خرجه ولی دهند پیاخ

دیوان به خیل وادی رخ

دیز کرده ز قول یکدیگر دین وانکه همه صاحب قیصیر
 هنگام سخن خراز ناطق کاذب بدل و منطق صادق
 پوشیده ز غایت دیادلق و اندر کوفت نشسته تا حلق
 صوفی صورت و لیکن از شو کافی منت و لیل جز کوف
 لفظ حکما شنیده لیکن در مکن جمله مانده ساکن

عادت شده جمله را عبادت زاهد شدن همه را سیادت
 در صومعه ساخته خرابات می کرده طلال را ز طاعات
 رخ شسته بخون دختر زر و زاهد نکشته بر زر
 در وجد و از حالت طبع و اعظمه از مقالات طبع
 کفار در شت نرم کرده هنگامه سرد گرم کرده
 پسر گفته روح از تنی زر
 هر لحظه بر ایند و بهیچ

در دست گرفته کل فتوی افاده بر وزن سبک فتوی
 انجی و بصیر خواند خود را نایم و بابر خواند خود را
 پیران وضع وار میزدان هم آمدن شان می مریدان
صفت گروه سوراها و اهل نفسرمان

دینم بنشید جمع او باشد یکسر همه رند و زرد و قلاش
 هر یک ز سر تراب حبیفه بخورد جو لقمه و خلیفه
 فتان و خبیث و دوز و ناپاک مردم کشود و بخوی و ناپاک
 چون خرده در خواب مانند باسکی به در حجاب مانده

بجای ز حبت و مال سرشته ز شیبه طول امال
 چون سگ به از برای مردار در یکدگر و فناده هموار
 از قصد هلاک این می کرد و نیز خون حقیق این می خورد
 بارود و سرود و بار جمله شادان دل و کیسار جدا
 شان همه از شراب غفلت و ندر شده خوش خواب غفلت
 آدم صورت و از تلبیس

در شیوه حبسه هر یک ابلیس

یا جوح صفت و از همیشه ذوالقرنینی گرفته همیشه
 پرافت و فتنه بمجو یا جوح مفرد نیز خود جو یا جوح
 دجال صفت و از دعوی هر یک زده از لفظ عیسی
 یک چشم به بیان دجال بر سر خرجه لاشته محقال
 بر مانده ز افتخار بیشی لم کشته ز اختیار بیشی
 فارغ همه از حیا و از رم بدسیرت و کینه جوی و شریم
 در هوا و به وزن میل مغرور جمله بهوای خبت و حور

سوال از این

جز این سبک بیک بدیده در حال زبیر بر رسید
 کینه‌ها که کنند و بجز شهرت و داشت و عقلشان چه
 گفتا که دیار غافلانست بگذر که نه جا و عاقلانست
 دوزخ که می شنید که اینست ز قوه و عذاب و حنیست
 و پنهان که اهل نارند آنگاه بنار در جو نازند
 زان روی کار خودند کم راه از نار نیند یک ترا گاه

در قهر و سیاستند مشهور

و زحمت ریاستند مغرور

تیر و زحمت بر رهشان صبح و مه است و زهره شهنشاه
 از قوم سوم جنگل مالک در نفس خودند که مالک
 هستند ز حرص شاد نعمت مستملک الک و شراب شهوت
 باز دستان میان مهر بهرام و پیر و ماه و زهره
 گزینم کنی و بال ایشان عبرت گیر که ز حال ایشان
 چون گشت ترا نشین معلوم حال شه و اهل از بد و نوم
 کردیم کرانه زان حواط زان قوم شدیم زود خالی

چون باز صبا بخازنشان پویان شب و روز در بیابان
 بتا از سر و بختی سر کردیم گذر شهر دیگر

صفت نفس لوّامه

شهری دیدم جو خلد خرم اهلش همه شادمان و غم
 خوش خلق و ظرف و خوبت بالین دل و نیلو سر پرت
 ز ما وای احترام ساکن در مسکن اشام ایمن
 دین را همه جامع و جوامع ارام گرفته در صوامع
 کوهر همه حقه و وفا را

سرور همه صفت و صفار

نه اند کینه گیر در کسر نه رنج ز کسر فشته بر کسر
 مرکز شدن در محیط طامات نقطه همه از خط کرامات
 کرده همه خویش را ملامت فارغ ز غرامت و ندامت
 زان حال جو ذکر قال کرده وزیر دگر سوال کرده
 کینه‌ها که کنند و بجز جایست مانا که نغمه جاز فزایست
 گفتا که مقام زاهدانست و ارام که مجاهدانست

اینست بهشت جاودانی اینست سرای کامرانی
 خورشید برین دیار میسرست مستوفی نامدار نیرست
 قاضی و اما مشرا و مردست در وی کرد مقام مردست
 لیکن نه مقام نشست بگذر در وی جونه جاء نشست منکر
 عالی تر ازین مقام یابی فرختر ازین مدام یابی
 کین شهرالوجه سخت خوبست
 خالی ز ریاضی عیوبست

اهل شجره عوام و جم معارف یکسر به عابدند و عارف
 لیکن ز صفاء روح پر نور در نور خود نداده اند
 که گاه بخویش باز بچینند در روزه و در نماز بینند
 زان مرتبه نیز در گذشتم ده شیب و فراز و نوشتم
 بر خط خطی دویدم تا باز خطه رسیدم

صفت نفس مطمئنه

دیدم خوشتر ز شهر پیشین ارسته مسکنه نو آیین
 آسوده و ساکنان اندک مردم بیدار یک یک

زانه که در مقیم بودند در خرم روز حکیم بودند
 بودند ز نفس نور در خاک در شیوه علم جست و جالاک
 تصدیق کفره از تصور ماند شب و روز در تفکر
 در زو طول عقل تا زان در روضه مردی کرازان
 واقف به بر مجاز دنیا و آگاه شده ز راز دنیا
 فارغ ز بد و خیر مشغول عاقل بخود و ز غیر معزول
 چون دیده بران بصیر کردم

رخ باز بسوی بدر کردم

کین هست مدام مرصدا و بن نیست مقام و مقصدا
 چون با یلای عجب بلندست دانه که مقام را بستند
 گفتا که سواد نعمت این اهل اهل اهل حکمت است
 ز اینجاست نظام اهل حکمت و این است مقام اهل حکمت
 این ببال روان ندارند کاعیان و صدور این دیارند
 انما له نهاده اند غم پابر مر جنت و جهنم
 این مرتبه و عجب رفیعست وین منزلتی عجب منیعست

لیکن درجه و راه اینست در محراب طلب و تمیست
 که سالک از حد و دباشی هم دست خوش وجود باشی
 و رجه که ز خود شوی یگانه هم باشی عاجز ز مانده
 از کوست فروز ز جرح الحضر ایمن نبود ز جرح و اختر
 خاصه که برین سراز و ابواب فریاده و مالکست کیوان
 گویند در جات برتر آیه از کون و فساد بر سر آیه
 زان ناحیه ناز و تجشم گودم گداز و بصد تنبسم
 بسته که و قدم کشاده هوش در دای جان سپارداده

صفت حظیره قدس

ناگاه بدید گشت باغی بر هر طرفی ز گل چراغی
 باغی جو بهال دلبران خوب ارسته مجور و کی محبوب
 در باغ بسی درخت زیبا درخت درخت تحت زیبا
 در بهلوی تحت کوه محراب در زیر درجه جبهه و آب
 بر لاله و مرغزار مردم بدنهاله و مرغزار مردم
 بدشتها ز بانگ بلبل بدشتها ز لاله و گل

۱۸۶ بر هر طرفی نار غرقه بر هر طرفی سرار طرفه
 ساقی بسیار خویزد و لاله افکنده بنید در بنیاله
 یکسر همه بیوه و اشجار نارنج و نرگس دوز اسرار
 موجود در عجایب پیر مجموع در و غراب پیر
 صفتش ز صفا حدیقه و نور صفتش ز صفت دقیقه و نور
 چندانک بدید بر و اول از منزل خوب و جای زیبا

شد فارغ و بر سر بنشست

در مسند خود خطیر بنشست

یکداشت مرا و گفت بگذر اینجا و نگار نیست رهبر
 گفتیم از چیست این توقف و ز بهر چراست این تکلف
 این جای بود نتجه و امیت باری بر لوی کیز چه جایست
 گفتنا که مقام ز کرم بل عقیل و روح با نفوس
 از سدره منشا که خواندی اینست که و عجب مانده
 زانست توقف و برین بودم کی نیست مرا مقام معلوم
 ننوانم الرج بر بنگو شتم و ز کوشش و جهد خود جوشتم

کز نقطه خط خط خوایش بک انچه دگر شوم پیش
 چون قصه عذر خویش خواند که هیبت حضرت و اماند
 هر حق و حجت شش عشر کردم بکه شد و دایه عشر

صفت نفس راضیه

تنهاد ادم برام بس دل به کردم منزلی دو منزل
 ناکشت بدید روی از دور شهری خوش و جال قیام بر نور
 ایمن ز نواب زمانی خالی از ثواب مکانی
 قیام ز عدل و رعنا صر

بابوده طبعش مقاصر

کرد و نشد مرکز محیطش اختر شده نقطه بسطیش
 از آب و هوا و خون و صفرا مغز و جبهه بلغم و جبهه سودا
 نه گرم و نه سردی هوایش نه سرد و خشک فضایش
 هم از دم زهری خالی هم از اثر شیر خالی
 معدود در لطف تنی چند از هستی خود برده بیوند
 افزون ز چهار صد نبودند جرفارغ نیک و بد نبودند

از حام صفا شراب خورده و ز جبهه و طالت خورده
 بجان زحمت خرد نه خود زند خود و طالت خورده
 بی مایه و صورت هیول بگذشته ز جسم طبع اول
 سوخته نور ناک خون شع و ز تفرقه جمع گشته ز جمع
 چون حلقه و خرقه شان بیدم و از رفته و رفته شان بیدم
 نزدیک شدم سلام کردم
 در زوایه و مفاسد کردم

هر چند که از نطق سقتم و ز شیوه دل حدیث گفتم
 زان طایفه خود نداد یک اثر اندر دوسه روز یا سه روز
 نتاخت کسم اگرچه بتاخت و ز شوق هم بمنزله دخت
 زین گونه جویدتی بودم و ز کسر سخن غیث نمودم
 زان ناحیه نیز هم براندم و از طایفه راجاء ماندم

صفت نفس مرضیه

دستم زان مقام بویان در عالم عیب غیب و یاز
 بجز مایه ز آتش نه از دست فراق خورده دشته

سفر جست و جوی کشته مستهلک کوفت و گوی کشته
 تراکت بید بازار غیب شهری فروش و جان فرا^{عرب} و نه
 اندک قوی در و جاور اندر کمتر از از مقام دیگر
 از طور صفات در گذشته وزیر و ذات برگشته
 آوازه ارجی شنیده در راه رنسان جان دویده
 در روضه قدس بمحو ملک نغمه زده بر کل تو کل

ستان همه از نسیم نسیم

در صدق و صفا سلیم تسلیم

یک دل همه در صفات یک نر یک روح بیدار لیکن دوتر
 دانی برضا و مری از حق قاضی نقصان و مقضی از حق
 در انش و آب مانند بیم مانند موسی و بر اهیم
 هم شهرت محرمی کشیده هم ضربت مهدی کشیده
 از باده عشق مست مطلق دیوانه خلق و عاقل حق
 هشیار خدای مست مستر والی و ضال و بست و بست
 دیوانه دهر خوشتر از یک ییکانه شهر خوشتر از یک

۱۸۸ پای شده بسوی صفیات بسر کرده بطور سر مناجات
 ناخواسته رویت مکانی نشنیده جواب لرنزانی
 در دیده سر حال دیده اسرار بگوشت دل شنیده
 در شوق وصال کشته مشغول وز ذوق وصال کشته معزول

صفت نفس عاشقانه

زان فرقه بفرق روح گردان رفته بمقام جار مردان
 دیدم حظیره موافق قوی همه عاشقان صادق
 از باده عشق مست کشته

درستی عشق بست کشته

دل سوختگان ساز له خرنابه عشق در بیا له
 باشاخ درخت عشق کساح همچون عشقه بقوت شاخ
 ستان به جون برارد ست بسر کشته بروی زمر و دست
 از ناله جوانا جفت ناری وز مویه جو موی در نزاری
 لایر همه جار مرد تازی بیا از بهر ججازی
 اصحاب خطاب افتند یتیم ارباب کتاب اهند یتیم

جلوه گراولیا و ابرار دیور گراصفیا و احرار
 پیران میرد میرعالم میران امیر میرآدم
 و انما که در دیار بودند فرمان بر این چهار بودند
 مستغرق شوق و ذوق بودند لیکن چهار جوق بودند

صفت جوق اول الزاهد نفس را شوقه

قوی دیدم حزن و غمش از انش و آب کرده مفرش
 سلسله لیل ناسلمان موزمه لبیک در ایام

از مار و از بیدر شده عاق

دری کثر و جرمه خوار عشاق

از زحمت حرف و صوت یکسو بگذشته زل و رفته از هو

بگر خفته از طریق سیم ابجته جمله در مستی

از اشتهای شاد دل و زشده شود رفته در حال

دافسته که کسوت معانیست حرف گفته زیان نیست

الله گرفته جمله از بس جان یافته در راج جسم

الله چهار حرف دیده از جار بیک بیک و دیده

دافسته که حرف و صوت و حرفت نظوف بر قیاس طرفت

زیر باده بیالها جشیده مصطبه الها کشیده

بسرست خراب در خرابی بادوست همیشه در مناجات

در بیک جرمه خوار ندان بر خوشتر دو کفر کرده رفتار

جذاب حیا فکند از دوش یکره سرفروش و سر هوش

تلاش و فکند روح فاکار قلاب و فکند و ستمکار

او باش صفت ز حرف او باش

تلاش سخن زلفظ تلاش

بسیار و درود و شمع و شاد در غار وصال جمله زاهد

در صومعه جمله خرم و مست جامی و زلف یار در دست

گرفته به از دل نیازی هنگام نماز عشرت بازی

در کف بکه قیام سناغر هنگام رکوع یار در بر

در سجده گرفته زلف دلدار افتادم بر حال اوزار

لب بر لب یار در تشهد در عهد عهد و تعهد

مجنون به بر سر مصلی در فرقت زلف و خال لیلی

دایم به راجای مصحف جامی زلف یار در کف
 ورد سه درد جسم یار نقل سه نقل حرف اشعار
 این قوم بند خود سلمان بر شریعت شرع و راه ایمان
صفت جوق دوم از اهل نفس عا شفق

قوی دیدم دگر کشفته در باغ صفا کل شکفته
 ترسای را گرفته آینه رهبانی یا شمرده از دین
 گشته به خول کسرا زار بر بسته بدیر عشق ز ناز
 در دیر و کلیسیا بحار

مطرازش و جاثلیق پرور

در سلسله مانده راهب آسیا کثر و مبتلا خط ترسنا
 با قوس زینان دیر تجرید قیس سه بروم توحید
 هم قالب و قلبشان هویدا هم قبله و قبلشان جلیبا
 بسته فرقت را بتقوی برا خرام بر محو عیبی
 از میل جسم بر رسیده وز قبله جارم ارمیده
 جوی عیسی پای در جهانها برده بر صر و حزام جانها



هم گوده روان مرده زنده هم گوده تر فرده زنده
 پابسته بند و بسته تن جوی عیسی با و بند سوزن
 مصلوب و مصلوب کرده تابو پرواز کناز بسوی لاهوت
صفت جوق سوم از اهل نفس عا شفق

در دین بود نیز جوقی دیدم سه در غمی و شوقی
 بر جسم نشان عشق پیدا دل کرده بسازد سببیا
 کوساله سامری ندیده از غایت ساعری بریده
 در خود سه کاو زرد کشته

یکسر سه آب در د کشته

جل روز کوفته راه میقتا بر طور شده که مناجات
 نعلین خودی فکنده از باو در وادی قدس مانده بر جا
 ناخواسته بعد از سلوی نوم وعد سر و وصل رموی
 بشنیده بگوشت دل انا الله بر شاخ شجر زانشر آه
 بارنی کویان ز غایت شوق مد هوش و لای مستی دوق
 جسم سه پاره پاره در طور محزون موسی فناده در جور

بر گوه ز برتو و تجلی دیدم دو هماره عکس موی
 افکنده عصا هستی از دست بر کشته چهار رو شده
 بر خورده عصا و محجز بر کرده عیان دوازده
 کرده بعصا و عقل و ادراک سحر سحر و اسرار خال
صفت جوق چهارم از اهل نفس عا شفق
 فوی دیدم دلگشایی روز خورشید بر ست و اشترافروز
 به هوش و قرار و صبر گشته در هستی خویش گبر گشته
 زرد شست صفا و موبد آیین

جاما سر مقام هیریز دین

اشتر کرده رافع مجاور در افش عشق و جود سمندر
 در دغه جان شده دم را تر کرده فلا کلام غم را
 هر یک جمید کرده از دل صد جام جهانماء حاصل
 از برون وارد دماوند ضحاک هوا بسته بند
 به بیم و امید جوی و خوش در از مهر ناخن خوش
 مانند خلیل رفته در تار به زحمت جبریل در کار

نیم

در غار و فاجو طفل محمود افتاده زما و ببرد دور
 زانگشت و سالک شیر خورده و ز شصت فراز خورده
 اول زنتاره برگدشته بر از مه و مهر در گذشته
 کرده ز برای قرب بردان از قربت روح خویش قربان
 بر دیده بنیغ نیز تسلیم خلق سر امیدیم بیم
 آنکه زمه بری شده باز
 بنهاده اساس کعبه و راز

قربان کرده بوخ قابیل در افش عشق و احو مایل
 اندر تر خویش گشته مار کس طاووس و غور و زاع و کرس
 بر دیده بنور دیده جان زنده سه را بقوت ایمان
 جوی گشت در بنور شان جمع تابنده بیان نور در شمع
 زان طایفه نیز خرم و شادان و واسطه در گذشته آزاد
صفت نفس فقیر

دیدم بدینه و اذا تم یکم و موخر مقدم
 یکباره شده فقیر مطلق در ویش و توانکرا از حق

بر دار سر یزقرو انکاره
 بر شتر سر ابرو هوا لاله
 مانند چراغ ماه روشن
 لیکن جوشب سیاه جوشن
 چون ماه و چراغ با سیاهی
 بگرفته ز ماه تابمائی
 کرم بمثال آدمی بود
 در خلوت خلوت آدمی بود
 در وادی فقر و محراباس
 بدره بر حضرت البیاس
 منزل بدلش خطاب اوله
 مقصود لما خلقه الانفال
 از گوشت و دهنه دلشاد
 در نور قدم سینه آزاد
 در مقصد صدق و خلوت شوق

دوازده مذاق ساغر ذوق

از هون و سدره در گذشته
 وز کرسی و عرش برگشته
 سیم غصفت زبام کوبین
 بریده بقای فاقه سیر
 در خود ز سرائی ماهانی
 رفته بعروج اسمانی
 برده بمقام طمع الله
 از بحر سینه نکت آه
 از ادبی دیش مودب
 و ز حدیثی دلش مذهب
 در یافته غایت نهایت
 بر گفته دلش بزرگ غایت

بسم

از دیده دیده عیان بین
 بر دوخته دیده جهان بین
 خورشید شده ز نور امید
 بر کرده بفرغی خورشید
 در اینه دیده طلعت و ست
 انگاشته بر اینه آست
 تابنده بسان شمع در جمع
 در واسطه فنیله شمع
 بل نور قبض شده بیکبار
 در زحمت مهر و آب دیوار

فصل

چون صدر رسالتش بدیدم
 وان قدر و حالش بدیدم
 بشاخصش هست مختار
 بنح خردست و شاخ اخبار

بشاخصش شاه ناز است

فرخنده بمهر حجاز است

سلطان ملوک میر جیشست
 خلیل قبیل قریشست
 دادم صلوات بر روانش
 مدبوسه زدم بر استانش
 اشیاء و راشدم تناجوی
 و اتباع و راشدم دعاگو
 صدیق پال و بال جاز را
 مار دیدم موحد اسرا

دیدم ز سه بدی میرا
چون دیدم مرا بنزد خود خوا

دستم گرفت و بیشتر بنشانند

نبولخت بلطف و احترام

بفرزد کمال و احتشام

تقل در درج نظرت کشاند

در میان کوان بهای برزدان

کوهر ز شبه نمی بیاز کرد

جوهر ز غرض می عیان کرد

یک موبد و شاخ کورده دست

و انگاه چهار ارد و یکست

چون افطام با و کشر بدیدم

ز و گفته بایر خود شنیدم

ز الماس خرد زری که می سفت

آن بود سه لایری که گفت

زین واقعه اشتباهم افتاد

نه انک خسی برابم افتاد

گفتم تا توسطه با بایر

گفتاد و کی از میان بر گیر

در عشر یک بود ز و تو

کی باشد بایر و مسطقی دو

هستم یکیش دادار

در عشر و بعضی صفار

منوچ که معین معینست

مرفوع کی معین معینست

صفار صفاست راهان

و از بد و حرف مصطفی کن

۱۹۵ گفتم عجبانه بایر و هیر

نامد ز مقام سدره برتر

کفانه ساز که بایر هرگز

ماند مقام سدره عاجز

از عقل خطیر بزرگ و اسانند

نه جوهر بایر بزرگ و اسانند

عقلش مقام سدره و آد

لیکن عشقش دورخ بآد

گرنیک نکه کنی زین

نوبیری و بایر نیست جز

در منزل لودنوت جبریل

و مانند بایر چون سرافیل

چون نیکی دیدم از نگوید

او در و بایر هر سه او بود

نوری دیدم ز نور ز نور

از نور و لی دیده مستور

شد خیر ز نور نور دیده

از نور نبود دیده دیده

انجام کتاب

چون دیده رفت برماندم

زان بیشتر نماندم و نخواهم

جریم رفت کلی از من

ثانی من بماند ذوالمن

بانی هرود و بود ساقی جوزفان کشت کشت باقی
تا دیزه جای بودی دید جز دیزه نماند کوش بشید
جز دیزه و کوش کور و کر شد

دیدار هوا هوا در شد
زیر حال اگر کسی فشار داد بخشده عقل و نطق و جان داد
وین نکت این چیز نگو گفت جز ندم بدانک او گفت
خود گفت حقیقتی خود اشنید
و از بود خود نمود و خود دید

بشارت یقین نیست و الله موجد حقیقتی سوا الله

محمد الله و سر

توسعه فی ادایک سعاد اول

سبع و سبع و ستاه

کتابی حکما و...

منقولات ملحق الکلام افضل الشعرا

نظامی گنجی رحمة الله

۱۹۳

وقت آنست که این مهره شذر گردد
گنجینه فلک از رقعده مبتر گردد
این شامی و سبیدی که خط روز و شبست
بیرات بر تو هرد و مزور گردد
خال بر کوه آب شنج کسیرد
آب گردد کوه خال مدور گردد
مهلته هست هنوز این فلک گردازد
لایمان گردد زنان گرد جهان بر گردد
کاشکی بر سرم این چرخ سبکتر کشتی
کاسیا زود تر افتد جو سبکتر گردد
کوه خال جوهر کا و نهادشت بنی
هر بنای که برین خال نهی در گردد

کونه شایر فلکی بجه کشد کاو زمین
 دارد از بجه با کاو برابر کرد
 سکه دهند // برعه می ترسم از آنک
 شیر بد دل شود و کاو دور کرد
 مرغ زیرک نشود شاد برین برج کبود
 ای سیاه برج که زندان کیوتز کرد
 // محیط فلک از به کج کشتی رانی
 پای بر جای و تسلیم تو لنکر کرد
 خضر شوتنا جوز بغداد جهان کوح که
 قدم تو بل اینر جله اخضر کرد
 تو خدا را شو اگر خود نه عالم در یاست
 خدا که سر هو کی قدمت ترک کرد
 تو قدم راست بنه ناشوی آزاد جو سرو

۱۹۵

که ترازو بجوی شکل معطر کرد
 بر میا و در سر از آن فزنی // روح انگارند
 هر چار راستی از نومشهر کرد
 توجنان باشد که کونیز دروغی کوی
 راست کویان همان از نو باور کرد
 جو تو در خانه دیز عدل عمر تازه کنی
 دیو را زنده نباشد براز در کرد
 چشم افغی جو ز مرد نگر د کور شود
 کوشر ابلیس جو قرآن شنود کر کرد
 کام اول جو طلیل از // تسلیم // آبی
 تاسه راه زنی بد بشر تور هبر کرد
 بانک بگذار لکد زن دل غافل نو
 اجنار خفت که بیدار محشر کرد
 قبه عالی تر از آن شده صدا باز دهد
 که خود آرا از تنوا وازه سنجر کرد

نه دلی گاه زندانش موسی یابد
 نه کسی کاب خورد خضر بهمبر کردد
 ای بسی تلخی دریا که می یابد
 تا خوشای بصدف دانه گوهر کردد
 برباز تیر از گوهرت ای گوهر تو
 لرم ازان لرم کز خانه منور کردد
 ناجور وانه شوکی بر سر این هفت چراغ
 شمع خورشید بخون تو معنای کردد
 سرک آنراست برین دایره جوکان شکل
 لحو کوکی از خدمت مه بر سر کردد
 خدمت آموز که هر کوسر خدمت دارد
 بایه بایه بدرج خواجه محضر کردد
 شهنه کانساف دهد دولت میری یابد
 میر جوی عدل کنداوشنه کشور کردد
 یاور کی گزیده راناسه یار تو شوند

چون به یار کشتی باغول یاور کردد
 لشکرت بایدان بخش از مورضعیف
 چون بنان یاره بود صاحب لشکر کردد
 لرم خون خواره شونا شوکی اندک عمر
 که بسی زی نبود هرکسی خور کردد
 لرم بادامه شود سرخ خورکی باز بر آرد
 تا العاج هفت بر سرت افسر کردد
 از عمل کنک شود نفس تو چون شاخ نبات
 به که این نفس نبات بصنوبر کردد
 گوشت ناشهوت خود را بخوانی بکشی
 کاژدها کردد ماری که معسر کردد
 ملک تور خنه ز خوردن مظلومانست
 حیف خورشید خورد همه ای محار کردد
 هرک انجاری انجاسه سلطان خیزد
 هرک انجلا خشر انجاسه زیور کردد

قرص خورشید بر پشت فلک صابو نیست
 که بدو جامه اوج مطهر کرد
 من دیدن قرص صابو ز جهان شویم دست
 کوشوی تو مشو کاسب تو را غر کرد
 ای نظامی ز سر این جناب از رزق بکشی
 بیشتر ز آنک کویان تو لنگر کرد
 پنج نبوت زن او از ده این در که شو
 نامر ملک سخن بر تو مقرر کرد
 سخن کنج سعادت بکف او را که سخن
 کیمیا نیست که رنگ نهی زر کرد
 هر که ماری جو سر پای او رسوز

ار باید بود اگر صابر سود
 آیا کشته ز سر حد جسم و عالم جان
 و یا سیده با نوار عالم عرفان

نشانات حقایق سوال خواهم کرد
 بعضی مبدء اشیا و رحمت یزدان
 مهربانی تصویر چه باشد و تصدیق
 مرا خبر ده از حد علم و جهل و کان
 ز حد درسم و قیاس و مثال و استقرا
 خطابت وجدان شکر و شهادت و برهان
 ز وضع همان ز کل و ز کلی و جزو و ک
 جواب ما و هلا و له و ای بخوی و بدان
 ز ذاتی و عرضی و ز جنس و نوع و ز فصل
 ز خاصه و عرض این صفت را بیار بیان
 کدام ماست قایم مقام ای باشد
 کدام ای که او را از فصل نیست نشان
 کدام نوع حقیقی که نیست نوع مضاف
 چگونه جنس بر نیز گشت و نوع منفصل کان

مرایکوی که تاجیست علمی و شرطی

مرا خبر ده از حال این و قسمت آن

بکوی تاجیه بود حصر کلی و جزوی

والکر موجب سالب سخن ندان

جهات ربط قضایا جراسه اند و سر

یکی وجوب دلگرا متناع و بر سر کار

عدول تحصیل اندر قضیه چیست بگوید

روا مدار که غافل مانی و نادان

سه مطلقست و چهارست ممکن است طالب

شتر است قسم ضروری می باشد سرکردان

نقیض مطلق عامی دوام سلب و سبب

نقیض مطلق خاصی دوام مرد و بان

نقیض ممکن خاصی ثبت مرد و وجوب

نقیض ممکن عامی بگیرد دیگرمان

۱۹۸

ز علماء قضاء علی و شرطی

حال هر یک در کم و کیف بدان

و عکس مطلق عرفی و سالب خاصی

بلکن بیانی چون اقباب در معان

جراکی شکل قیاسات جاری اند و بر

بلکن حالت هر یک اشارتی اساز

ز علم منطق یک شکل دلگرا نیست

بکوی فرزندان یقین و استحسان

داعی

فصل آن بود که هر زمان خیزی

نی در دجو کرد از میان خبری

دلیل از بند که ارده حیا خبری

در باره کف و زس جان حسری

که احمد بن محمد الهمدانی

مولانا سعد الدین در اوجی

دی جعد حسن باد معطر می کرد
در کردن و کوشش شایخ زیور می کرد

کل در صفت روی تو هر دم فصلی

می خواند و صبا دهانش پر ز می کرد

نفس

کل ساخته بد غم یکانی حد

ما بر تو که حمله محسنی دلبد

خوشد رخت خویش نمود ردور

بیگان سپهر کرد و سپهرم بفکند

لعل شکر از لعل لعل
آتش نه لاله

منافع بوا میر تخت مقعد را شراب

قابض بشوراند جز سر و جنت باو ط

و شمع خنظل از هر یک راستا راست بسوزانند

و خاکستران بدوی باشند اشیات

که بواسیر بیفکنند کند رو کنار و ماز و سوره

و عقاقیر و شب بانی راستا راست شاف

کند دایوی دیگر ملک و ملاخوین

راستار است چون غبار بپایند و شراب

قابض مقعد را ترکند و ادویه برسانند

مرهم اسفنداج اندوخت دم الاخوین

راستار است موم و دغن زرد الوخند آبل

کناف باشد شش روز بکار دازند خسور

جوز سر و سوخته با پوست و مغز زرد الوخند

بریان کرده هر دو را بگویند و بدو غن که مان

شتر بپایند و طلی کشد پس بگیرند ماز و یون

درشت کوته و بکوهان شتر بگویند و بگرشند

و دود کنند اکسیر پیوسته بکار دازند تا جند

روز خشک کند شبانی که معنر ان از مرده آید

بگیرند عیشقه را و در دهان مساین نواب رسیده

من كلام المومنين على ابي عبد الله
 في قصص الاصفاء من قصص الانبياء واصحابهم
 ابدى بختك والى الخضر من قصص الانبياء واصحابهم
 ونفى بالكوستى قلت كما قد قيل بالانبياء واصحابهم
 واتبع المنصفين في بابها من جنة الواسطى
 وابدى البشير الى بابها من جنة الواسطى
 واتبع الخضر في بابها من جنة الواسطى
 صلاه شفاء لك من مريد العيش

حسنی حیست رسول صلوات الله علیه میگوید دخول الجنة و رسول گفت
صلوات الله علیه یا اباالحسن تختم بالعقیق و اوص شیعتک
و محبک ان یتختموا به فانک العقیق من جبل اقرله یا الواحده
ولی بالنبوه و کلک بالولایه و فاطمه رضی الله عنهما روایت می کند
که رسول گفت صلوات الله علیه که جبرائیل صلوات الله علیه بنزدک
من آمد و گفت خدایت سلام می آید میگوید و میگوید تختم بالعقیق
و هم دی روایت میگوید که رسول صلی الله علیه و سلم گفت تختموا بالعقیق
فانه مبارک و در حدیثی دیگرست که لا یرفع الی الله کف فیها خام عقیق
فیرده و قال علیه السلام اکثر حرز اصل الجنة العقیق و ابوهریر و روایت
می کند که رسول گفت من تختم بالعقیق قضی له بالجسنی و ختم له
بالسعاده و عایشه رضی الله عنها روایت می کند رسول صلی الله علیه و سلم
گفت من تختم بالعقیق و کتب فیه و ما توفیق الا بالله وفقه الله لكل
حرواح المكان الموکل ان به و انس رضی الله روایت می کند که رسول علیه
الصلاه و السلام گفت تختموا بالعقیق فانه یغنی الفقیر و گفت صلی الله علیه
صلاته فی خاتم العقیق ثمانین صلاه و عایشه رضی الله عنها روایت
می کند که رسول صلی الله علیه و سلم بلال را بیا زار فرستاد و گفت خاتم
بخش نیکن از عقیق و گفت صلوات الله علیه من تختم بالعقیق لم یقضی له

الا بالادی هو اسعد وابو هريره حکایت می کنند که رسول صلوات الله علیه وسلم
 کسی نکین عقیق بن بهدیه آورد رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا امیر المومنین
 علی رضی الله عنه خد هذا الفص فتختم به واکتب علیه خن بالله وله
 وذهب ابن المنبه روایت می کنند که حق تعالی موسی را صلوات الله علیه
 فرمود که خاتمی کن نکین اقی عقیق و روایت می کنند که امیر المومنین
 علی رضی الله عنه روزی می گذشت شخصی را صلب کرده و در انکشت
 وی انکشتی نکین از چیزی سیاه که از دور سیه عقیق داشت امیر
 المومنین رضی الله عنه فرمود ما آن انکشتی را بنزدیک وی بردند چون آنرا
 بدید نکین آن جرع سیاه بود امیر المومنین گفت صدو رسول الله شخصی
 در خدمت امیر المومنین بود سوال کرد که طلب این انکشتی چرا بود امیر المومنین
 گفت از رسول خدا شنیده ^{بودم} که هر که انکشتی عقیق در انکشت کند بلا و مکر
 بوی نرسد از دور چنان که آن مردم که نکین آن انکشتی عقیق است و این
 حدیث از رسول جزای تعالی شنیده بودم تعجب کردم که قول او جز حق نباشد
 تا اطل این انکشتی جوست چون طلب کردم نکین آن جرع سیاه بود و عقیق را
 خواص بسیار است و در موضع این قدر کفایت باشد

صم
الکسی را عاف بود که بار بار
خوب بماند و نیاز به دینی آنکس دند
احاف زایل شود